

شماره ۳۶۱۱
چهارشنبه ۴ تیر ۱۳۹۳
بها ۱۵۰۰ تومان

شهره لرستانی: در تئاتر بی‌وفایی دیدم

جدایی پادشاه اسپانیا از تاج و تخت

روبات‌هایی عاشق‌تر از من و تو

با مشکل بختک چه کار کنم؟

راز مراقبت از موها

جام جهانی از نگاهی دیگر

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز:شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد -خیابان نفت جنوبی (تابان غربی)- پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه -۸الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن:۲۹۹۹۹
شماره ۳۶۱۱ - چهارشنبه ۴ تیر ۱۳۹۳
۲۷ شعبان ۱۴۳۵ ۲۵ ژوئن ۲۰۱۴

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

با بگیر و ببند نمی‌شود!

طرحی که اخیراً توسط نمایندگان محترم مجلس مطرح شده و قرار است در جلسه علنی به رأی گذاشته شود این روزها محل بحث کارشناسان مختلفی قرار گرفته و مردم هم درباره آن اظهارنظرهای گوناگونی داشته‌اند. در این طرح به منظور تشویق خانواده‌ها برای فرزندآوری و تنبیه آنان که به هر شکلی درصدد جلوگیری هستند مقرراتی وضع شده است، از جمله اینکه کسانی که اقداماتی برای عقیم‌سازی یا سقط و مواردی از این قبیل صورت دهند مرتکب جرم شده و حتی مجازات زندان در انتظار آنهاست. البته موارد متعددی در این طرح پیشنهاد شده که محل بحث ما نیست.

در این یادداشت می‌خواهم اندکی مسأله بیشتر روشن شود که آیا ریشه مشکل به آزاد بودن راههای جلوگیری یاانجام سقط جنین و عمل وازکتومی مربوط است یا علت اینکه مردم به تعداد کافی فرزند ندارند ریشه‌های عمیق‌تری دارد؟ و اصولا آیا ما برای رشد جمعیت باید به اقدامات تنبیهی روی بیاوریم یا اقدامات تشویقی؟ آیا دخالت حکومت در این مورد حق است یا دخالت در امور شخصی مردم؟

نخست بد نیست بگویم که در حال حاضر روزانه بیش از ۳ هزار و پانصد کودک در کشور متولد و در سال حدود یک میلیون و صد هزار نفر به جمعیت کشور افزوده می‌شود، پس لذا نمی‌توان گفت که ما حداقل در سال‌های آینده با کاهش جمعیت روبرو می‌شویم چرا که با احتساب یک میلیون و چهارصد هزار و خرده‌ای تولد و کمتر از ۴۰۰هزار مرگ و میر بیش از یک میلیون نفر هر سال به جمعیت ما اضافه می‌شود. آنچه که مورد نگرانی و هشدار شده، مسأله جایگزینی است مثلا در سی سال آینده اگر نرخ باروری همچنان زیر عدد ۲ باقی بماند (یا بهتر است بگوییم نرخ جایگزینی جمعیتی زیر عدد ۲ باشد) به این معنا خواهد بود که از هر پدر و مادر کمتر از دو فرزند برجای می‌ماند که با توجه به پیر شدن جمعیت می‌تواند از یک طرف موجب پیری و سالخوردگی جمعیت و از طرف دیگر موجب کاهش عمومی جمعیت شود. لذا عده‌ای از کارشناسان معتقدند که از همین حال باید فکری کرد و جلوی پیری جمعیت را گرفت. اما در این میان باید توجه داشت که هرگونه شتابزدگی، اقدامات احساسی و بی‌برنامگی می‌تواند نقض غرض به حساب آید. همه ما می‌دانیم که در حال حاضر با تغییر سبک زندگی و با توجه به وجود تورم و گرانی میل به فرزندآوری در خانواده‌ها کاهش یافته است. خانواده وقتی ببیند که هزینه خورد و خوراک و تحصیل فرزندانش از تاب و توان او خارج است و یا وقتی شاهد این باشد که جوانش با وجود تحصیل نمی‌تواند شغل مناسبی پیدا بکند یا درآمدی داشته باشد که بتواند ازدواج کند، مسکنی فراهم نماید و زندگی مستقل تشکیل بدهد، قاعدتاً چون فرزندش را دوست دارد و نگران آینده اوست انگیزه‌ای برای گسترش خانواده پیدا نمی‌کند.

اگر بخواهیم با قوانین و دستورالعمل‌ها جلوی هرگونه پیشگیری را بگیریم و یا مجازات برایش تعیین کنیم نمی‌توانیم مشکل را حل کنیم چون جامعه را به سمت آزمایش راه‌های غیرقانونی یا دور زدن قانون یا مخفی کاری هدایت می‌کنیم.

باید زن و شوهر بخواهند و به این نتیجه برسند که صاحب فرزندان بیشتری بشوند و گرنه همه می‌دانیم که بارداری‌های ناخواسته و فرزندانی که بدون میل و اراده والدین متولد می‌شوند تفاوتی اساسی با فرزندانی خواهند داشت که با اراده والدین و با خواست آنها به خانواده اضافه شده‌اند. بهترین راه و شیوه آن است که ما ابتدا به اصلاح ساختارهای اقتصادی و اجتماعی همت کنیم. یعنی با افزایش رفاه، کاستن از نوسانات اقتصادی، جلوگیری از افزایش تورم، توجه به امر اشتغال و تولید، بستری را فراهم کنیم که خانواده‌ها به آرامش برسند و امکان تأمین نیازهای فرزندانشان را بیابند.

نکته دیگر آسان کردن شرایط ازدواج است، یعنی یکی از مشکلات جامعه امروز تأخیری است که جوانان در امر ازدواج دارند، در طی سه دهه اخیر متوسط سن ازدواج بیش از ۵ سال افزایش یافته است. جامعه در حال حاضر با میلیون‌ها دختر و پسر مجرد روبرو است که یا امکان ازدواج ندارند یا انگیزه‌ای برای ازدواج نیافته‌اند که این دومی از اولی بدتر است که حتی انگیزه ازدواج نیز در بین جوانان کاهش یابد.

مسایل فرهنگی دیگری را نیز باید در نظر داشت، از جمله تغییر در سبک زندگی که نوع نگاه ما را به فلسفه خلقت و زندگی عوض می‌کند. نهادهای فرهنگی، آموزش و پرورش، دانشگاه‌ها، رسانه‌ها و به ویژه صدا و سیما در فرهنگسازی درست مؤثرند و باید به گونه‌ای برنامه‌ریزی کنند که نگاه جامعه نسبت به زندگی، تربیت، خانواده و... نگاه درستی شود وگرنه با تنبیه و بگیر و ببند و مجازات و وضع قوانینی که ضمانت اجرایی چندانی هم ندارند نمی‌توان به مقصود رسید. ■

بخیل‌ترین مردم کسی است که در سلام کردن بخل بورزد
●پیامبر اکرم (ص)

نامه‌های بی‌واسطه

مولای من کجایی؟

سلام
بی‌مقدمـــه می‌گویم نگرانم، نگران تمام لحظه‌های بی‌تو بودن
وسوسه حضورت بی‌قرارم کرده
و عطر وجودت فضای دلم را عطرآگین
با کدامین قافله چشم‌انتظار آمدنت باشم تا لحظه‌ها را به ثانیه پیوند بزنم؟
و چشمانم را به بیکرانه‌ها سیر دهم؟
یک دل سیر چشمانم بارانی است!
بغضـم از تنهایی شکســته و دل در گرو حضورت پرتب و تاب است
هر شب پشت پلک‌های بیقراری آمدنت را زمزمه می‌کنم
آری چه هیاهوی غریبی
چه دلشوره‌های قشنگی
وجودت آرامش دلهای خسته و منتظر است
«پس مولا تو کجایی»

سعید آقاجان‌پور از آمل

می‌خواهم توپ با ارزشم را بفروشم

مســأله‌ای که موجب شده اینجانب بعد سال‌های ســال و در ســن ۵۰ ســالگی چنین نامه‌ای برای شــما


...فت و گو با برنده
...وپ امضاء شده سرداران تیم فوتبال ایران
برنده توپ امضاشده قهرمانان تیم ملی فوتبال ورودش در دفتر مجله

صفحه مجله اطلاعات هفتگی–شهریور ۵۶

بنویســم درخواست راهنمایی از شــما عزیزان است. من از خوانندگان بســیار قدیمی مجله هســتم در سال ۵۶ در مســابقه مجله شــما شرکت کرده و برنده توپ امضا شده سرداران تیم فوتبال ایران در آن زمان شدم، که این توپ را در تمام این ســالهای طولانی به عنوان یک یادگاری ارزشمند نگهداری کردم و ارزش معنوی آن برایم بسیار بالا است، اما آنچه که سبب شده تا این یـادگاری ارزشــمند را در معرض فروش بگذارم نیاز مالی است و خواهش می‌کنم به من کمک بکنید تا شاید بتوانـم از این طریـق از گرفتاری نجات پیدا کنم. لازم به ذکر است این توپ آدیداس به امضای اعضای تیم فوتبال ایران در جام جهانی ۷۸ آرژانتین رسیده است وورزشـکارانی نظیر آقایان حشـمت مهاجرانی، علی پروین، ایرج دانایی‌فرد، مرحوم ناصر حجازی و... آن را امضاء کرده‌اند. خبر و عکس آن هم در مجله اطلاعات هفتگی سال ۵۶ موجود است. شاید با این اقدام بتوانم از شما کمک گرفته و شما واسطه این کار خیر شوید.
لذا از همه خوانندگانی که خواستار خرید این توپ ارزشمند هستند می‌خواهم با بنده تماس بگیرند.

بابک–ق

توصیه‌های هفته پایانی کنکور

بعد از تلاش و کوشـش چندین ماهه به هفته آخر رسیدیم. در روزهای پایانی توجه به چند نکته که ظاهرا خیلی ســاده اما بسیار مهم هستند لازم به نظر میرسه ازتـون می‌خوام مو به مــو به این نکات عمل کنید و به امیــد خدا اون نتیجه‌ای که مــی خواهید رو در آزمون سراسری کسب کنید.

۱ـ قطعــاً در هفتــه آخر مبحـث جدیدی مطالعه نکنیـد چون یادگیری مباحث جدید باعث اختلال در آنچه قبلا مطالعه کرده‌اید می‌شود.

۲ـ مطالبــی را که تاکنون یاد گرفته‌اید به صورت سریع و کلی مرور کنید (از روی خلاصه‌ها).

۳ـ در مرورهایتان موضوعات حفظی را در اولویت قرار دهید.

۴ـ افکار مزاحم را از خودتان دور کنید و به خودتان انرژی مثبت بدهید. به فکر کارهایی که می‌توانســتید انجام دهید و انجام نداده‌اید، نباشید.

۵ـ شـب هـا حدود سـاعت ۱۱ بخوابید صبح‌ها حدود سـاعت ۶ از خواب برخیزید تا بدن شما عادت کند.

۶ـ روز قبـل از آزمـون برای اطمینان بیشـتر به حوزه آزمون بروید و مسیرهای آن را شناسایی کنید تا روز آزمون با آرامش بیشتری در محل آزمون حاضر شوید.

۷ـ روز قبـل از آزمـون کمتر مطالعه کنید (مثلا تا ظهر) بعد از آن اسـتراحت کنید و حتما برای کسـب آرامش بیشتر به استخر بروید.

۸ـ و آخرین نکته و مهمترین آن، توکل بر خداوند بزرگ اسـت. همانا که یاد و نام خداوند آرامش بخش قلبهاست.

مجتبی فضیلت خواه– تهران

سه قلوها چشم‌انتظار کمک هستند



زوج جوانی ســاکن کرج هســتیم کــه در ابتدای ســال جدید صاحب فرزندانی ۳ قلو شــدیم و بســیار خوشـحالیم و خـدا را شـاکریم. اما با توجــه به اینکه هزینه‌های سـنگین درمان، پوشـاک، شیر خشـک وسـایر ملزومـات نگهداری آنان ما را با مشـکلات فراوانی روبرو کرده‌اسـت و با توجه به اینکه مسـکنی نداریـم و در حـال حاضر تنها در یکی از اتاقهای منزل پدرشـوهر زندگی می‌کنیم، مسائل مختلف کمر ما را خم کرده‌اسـت و به واقع نمی‌دانیم با این مشـکلات چگونــه کنار بیاییم و چطـور بتوانیم آینده زندگیمان را تصـور کنیم. البته با هر سـختی که بــود تا به امروز به لطف خدا زندگی جریان داشــته اما حال نامه‌ای به مجله محبوبمان نوشــتیم تا از سوی مسئولان و مردم تقاضای یاری داشته باشیم. باور نمی‌کنید بدون خواب و خوراک مناسـب و امکانات چطور چشـممان به در است تا دست یاری‌رسانی دست ما را بگیرد و بخشی از مشکلات را از روی دوش ما بردارد.

مشخصات این زوج در دفتر مجله محفوظ است.

نامه به سردبیر

با سـلامی گرم و صمیمی خدمت همه شـما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با عذرخواهی به خاطر تأخیر احتمالی در پاسـخگویی به موقع و مناسب به نامه‌های شما عزیزان وفادار و خوب

***

*** جواد رضانیا از بابل**

نامه مفصل شــما را خواندم. متأســفانه آتشی که به جان کشــورهای منطقه افتــاده و معرکه گردان آن تندروهای سلفی و افراط گرایان مذهبی هستند تصویر زننده و زشتی از اسلام در نزد جهانیان ارائه داده که با اسـلام رحمانی و آموزه‌های پیامبر مکرم اسلام(ص) که رحمـة للعالمین لقب گرفته اسـت زمین تا آسمان تفاوت دارد. همانطور که شما هم اشاره کرده‌اید افکار سـلفی، وهابی و طالبانی هیچ نسـبتی با دین خدا ندارد و کشــورهای پیرامونی ما که شــما بــه تفصیل به آن اشـاره کرده‌اید از جمله در ســوریه، عراق، پاکستان و افغانسـتان درگیر آنند و هزاران کشـته از مسلمانان برجای گذاشته یک توطئه خطرناک استعماری است که به جان این کشورهای اسلامی افتاده است و خداوند خود کمک بکند و شر این افراط گرایان را از سر جامعه مسلمین کوتاه بگرداند. به هر حال گمان می‌کنم دیگر همه جهان فهمیده‌اند که اسـلام آنی نیسـت که آنها تبلیـغ و عمـل می‌کنند و حقانیـت در پیروی از آیینی اسـت که به رسـول خدا و اهل بیتش اتکا دارد که هم پیامبـر خدا و هم اهل بیت آن بزرگوار، اهل مهربانی و گذشـت و مدارا بوده‌اند. همچنان که شـما هم در نامه چندین صفحه‌ای خود بدان اشـاره کرده‌اید گروه‌های تکفیری، سلفی و وهابی بلایی شده‌اند به جان مسلمانان کــه خداوند ریشــه افراط گرایی و خشـونت‌طلبی را بخشکاند. سربلند باشید

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

من نامه‌رسان عروسک‌ها هستم



داستان از این قرار است که یک روز جناب کافکا، در حال قدم زدن در پارک، چشمش به دختربچه‌ای می‌افتد که داشت گریه می کرد. کافکا جلو می‌رود و علت گریه‌ی دخترک را جویا می‌شود. دخترک همانطور که گریه می کرد پاسخ می‌دهد: عروسکم گم شده! کافکا با حالتی کلافه پاسخ می‌دهد: امان از این حواس پرت! گم نشده! رفته مسافرت. دخترک دست از گریه دست می کشد و بهت زده می‌پرسد: از کجا میدونی؟ کافکا هم می گوید: برات نامه نوشته و اون نامه پیش منه. دخترک ذوق زده از او می‌پرسد که آیا آن نامه را همراه خودش دارد یا نه که کافکا می گوید: نه. تو خونه‌ست. فردا همینجا باش تا برات بیارمش.

کافکا سریع به خانه‌اش باز می گردد و مشغول نوشتن نامه می‌شود. چنان با دقت که انگار در حال نوشتن کتابی مهم است! و این نامه نویسی از زبان عروسک را به مدت سه هفته ادامه می‌دهد، و دخترک در تمام این مدت فکر می کرده آن نامه‌ها به راستی نوشته‌ی عروسکش هستند. و در نهایت کافکا داستان نامه‌ها را با این بهانه‌ی عروسک که دارم عروسی می کنم، به پایان می‌رساند.

این، داستان همین کتاب کافکا و عروسک مسافر است. اینکه مردی مانند کافکا سه هفته از روزهای سخت عمرش را صرف شاد کردن دل کودکی کند و نامه‌ها را - به گفته‌ی همسرش دورا، با دقتی حتی بیشتر از کتابها و داستانهایش بنویسد - واقعاً تاثیر گذار است.

در واقع باورش شده بود. اما باورپذیری بزرگترین دروغ هم بستگی به صداقتی دارد که به آن بیان می‌شود. اما چرا عروسکم برای شما نامه نوشته؟ این دومین سوال کلیدی بود. و او (کافکا) خود را برای پاسخ دادن به آن آماده کرده بود. پس بی‌هیچ تردیدی گفت: چون من نامه‌رسان عروسک‌ها هستم.

زندانی و هیزم فروش

فقیری را به زندان بردند. او بسیار پرخُور بود و غذای همه زندانیان را می‌دزدید و می‌خورد. زندانیان از او می ترسیدند و رنج می‌بردند و غذای خود را پنهانی می‌خوردند. روزی آنها به زندانبان گفتند: "به قاضی بگو این مرد خیلی ما را آزار می‌دهد. غذای ده نفر را می‌خورد. گلوی او مثل تنور آتش است. سیر نمی‌شود. همه از او می ترسند. یا او را از زندان بیرون کنید، یا غذا زیادتر بدهید."

قاضی پس از تحقیق و بررسی فهمید که مرد پُرخور و فقیر است. به او گفت: "تو آزاد هستی. برو به خانه‌ات."

زندانی گفت: "ای قاضی، من کس و کاری ندارم. فقیرم و زندان برای من بهشت است. اگر از زندان بیرون بروم، از گرسنگی می‌میرم."

قاضی گفت: "چه شاهد و دلیلی داری؟"

مرد گفت: "همه مردم می‌دانند که من فقیرم." و همه حاضران در دادگاه و زندانیان گواهی دادند که او فقیر است.



قاضی گفت: "او را دور شهر بگردانید و فقرش را به همه اعلام کنید. هیچکس به او نسیه ندهد، وام ندهد، امانت ندهد. پس از این هر کس از این مرد شکایت کند، دادگاه نمی‌پذیرد."

آنگاه آن مرد فقیر شکمو را بر شتر یک مرد هیزم فروش سوار کَردند. مرد هیزم‌فروش از صبح تا شب فقیر را کوچه به کوچه و محله به محله گرداند. در بازار و جلوی حمام و مسجد فریاد می‌زد: "ای مردم! این مرد را خوب بشناسید. او فقیر است. به او وام ندهید! نسیه به او نفروشید! با او دادوستد نکنید. او دزد و پرخور و بی کس و کار است. خوب او را نگاه کنید."

شبانگاه، هیزم فروش، زندانی را از شتر پایین آورد و گفت: "مزد من و کرایه شترم را بده. من از صبح برای تو کار می کردم." زندانی خندید و گفت: "تو نمی‌دانی از صبح تا حالا چه می گویی؟ به تمام مردم شهر گفتی و خودت نفهمیدی؟ سنگ و کلوخ شهر می‌دانند که من فقیرم و تو نمی‌دانی؟ دانش تو عاریه است."

نکته: طمع و غرض بر گوش و هوش ما قفل می‌زند. بسیاری از دانشمندان یکسره از حقایق سخن می گویند ولی خودشان چیزی نمی‌دانند، مثل همین مرد هیزم فروش.

مور و قلم



مورچه‌ای کوچک دید که قلمی روی کاغذ حرکت می کند و نقش‌های زیبا رسم می کند. به مور دیگری گفت این قلم نقش‌های زیبا و عجیبی رسم می کند، نقش‌هایی که مانند گل یاسمن و سوسن است. آن مور گفت: "این کار قلم نیست، فاعل اصلی انگشتان هستند که قلم را به نگارش وا می‌دارند." مور سوم گفت: "نه. فاعل اصلی انگشت نیست، بلکه بازو است زیرا انگشت از نیروی بازو کمک می گیرد."

مورچه‌ها همچنان بحث و گفت‌وگو می کردند و بحث همچنان بالا گرفت. هر مورچه نظر عالمانه‌تری می‌داد تا اینکه مساله به بزرگ مورچگان رسید. او بسیار دانا و باهوش بود و گفت: "این هنر از عالم مادی صورت و ظاهر نیست و کار عقل است. تن مادی انسان با آمدن خواب و مرگ بی‌هوش و بی خبر می‌شود. تن، لباس است. این نقش‌ها را عقل آن مرد رسم می کند."

مولوی در ادامه داستان می گوید: "آن مورچه عاقل هم حقیقت را نمی‌دانست. عقل بدون خواست خداوند مثل سنگ است. اگر خدا یک لحظه عقل را به حال خود رها کند، همین عقل زیرک، بزرگ نادانی‌ها و خطاهای دردناکی انجام می‌دهد."

مهمترین مناسبتهای هفته



شهادت مظلومانه شهید دکتر بهشتی و ۷۲ تن از فرزندان و یاران انقلاب را در فاجعه انفجار دفتر مرکزی حزب جمهوری اسلامی به دست منافقان کوردل در ۷ تیر ۱۳۶۰ را تسلیت می گوییم. همچنین در این هفته مناسبتهای مختلفی داریم که روز مبارزه با سلاح های شیمیایی و میکروبی (۸) و روز صنعت و معدن و همچنین روز بزرگداشت صائب تبریزی (۱۰) تیر، از جمله آنهاست.

بهترین درمان برای قلوب شکسته این است که دوباره بشکند ●سام منتز

رضا کیان

جدایی پادشاه از تاج و تخت



خوآن کارلوس پادشاه ۷۶ ساله اسپانیا پس از ۳۹ سال پادشاهی، داوطلبانه از مقام سلطنت رسما کناره گرفت و از این پس پسر وی **پرنس فیلیپ** ۴۶ ساله جانشین تاج و تخت او خواهد شد. هرچند ادعا می‌شود **خوآن کارلوس** برای بیشتر مدت عمر سلطنتش از محبوب‌ترین پادشاهان جهان به حساب می‌آمد، اما در سال‌های اخیر بسیاری از اسپانیایی‌ها اعتماد خود را به او از دست داده بودند و دلیل اصلی آن نیز طولانی شدن تحقیق و تفحص درباره فساد دختر و داماد او بوده است.

آغاز رسوایی

رسوایی دربار سلطنتی اسپانیا بر سر پرونده او دانگارین از دو سال پیش آغاز شد. در نوامبر ۲۰۱۱ فاش شد که داماد پادشاه و شریکش در طول دست کم دو سال با تشکیل شرکتی تحت پوشش یک موسسه غیرانتفاعی، قراردادهایی میلیونی را با دولت‌های ایالتی "والنسیا" و جزایر "بالئار" وابسته به حزب حاکم کنونی "مردمی" اسپانیا منعقد نموده و از این طریق سود سرشار حاصل از آن را به حساب دیگر شرکت‌های خود انتقال داده‌اند. از سال ۱۹۷۵ که خوان کارلوس به پادشاهی رسیده است این نخستین عضو خانواده سلطنتی است که به عنوان شاهد برای فسادهای مالی و پولشویی به صورت داوطلبانه در دادگاه حاضر می‌شود. پس از این رسوایی‌ها محبوبیت خانواده سلطنتی کاهش یافت. طبق آخرین نظرسنجی‌ها بیش از ۶۴ درصد از شهروندان این کشور خواستار عزل خانواده سلطنتی هستند. هرچند خوآن کارلوس دموکراسی را در اسپانیا به ارمغان آورد و در چشم بسیاری از مردم، لایق این پادشاهی بود، اما با گذشت زمان و بویژه پس از افشای ماجرای شکار فیل و رسوایی‌های مالی، محبوبیت خود را از دست داد.

در سال‌های اخیر خانواده سلطنتی زیر فشار شدیدی قرار داشت. خوآن کارلوس در ماه آوریل سال ۲۰۱۲ به دلیل سفرش به بوتسوانا برای شکار، مورد انتقاد قرار گرفت. پادشاه هنگام شکار بر اثر شکستگی لگن در بیمارستانی در مادرید بستری شد. این سفر که در اوج بحران اقتصادی اسپانیا انجام شده بود انتقاد شهروندان اسپانیایی را به دلیل مخارج بالای تفریح پادشاه، درپی داشت. طرفداران حقوق حیوانات نیز به تصاویر پادشاه در کنار یک فیل شکار شده در سایت‌های اینترنتی واکنش‌های منفی نشان دادند. مجموعه این انتقادها موجب شد تا پادشاه مجبور شود به‌طور رسمی از مردم کشورش پوزش بخواهد. در یک نظرسنجی، دوسوم شرکت کنندگان در آن خواستار کنارگیری وی از سلطنت شده بودند.

با اعلام خبر کناره گیری وی از قدرت، پادشاه به مردم اسپانیا اطمینان داد که فرزندش ثبات را در کشور برقرار خواهد کرد و وی به این نتیجه رسیده است که اکنون بهترین زمان برای ایجاد تغییرات و اصلاحات در اسپانیا است، به همین دلیل از سلطنت کناره گیری و پادشاهی را به وی واگذار کرده است. کناره گیری وی از قدرت با واکنش‌های بسیاری در داخل و خارج از اسپانیا روبرو بود. هزاران تن از مردم این کشور در شهرهای مختلف خواستار پایان دادن به این پادشاهی شدند. مردم در سراسر شهرهای اسپانیا به خیابان‌ها آمده و خواستار برگزاری رفراندوم شدند.

قانون جدید

دولت اسپانیا و حزب حاکم این کشور ضمن تاکید بر تلاش‌های خوآن کارلوس در فراهم آوردن ثبات سیاسی در این کشور، اعتماد کامل خود به جانشین او را مورد اشاره قرار دادند. دبیر کل حزب مردم، این جانشینی را در یک وضعیت عادی متقارن با ثبات سیاسی در کشور دانست. به نظر می‌رسد حزب حاکم محافظه کار مایل است تا شاهزاده فیلیپ را که از محبوبیت بیشتری برخوردار است در راس پادشاهی قرار دهد تا مانع از افزایش گرایش‌های ضد پادشاهی در این کشور شود. از دیدگاه نخست وزیر اسپانیا، با توجه به اهمیت این مساله و کناره گیری پادشاه ضرورت دارد قانون جدیدی در این ارتباط از سوی پارلمان اسپانیا تصویب شود.

نخست وزیر اسبق اسپانیا نیز اعتقاد دارد تصمیم

ایران و جهان

- دکتر روحانی رئیس جمهوری: زندگی توام با آسایش حق مردم است
- وزیر امور خارجه: نگارش توافقنامه جامع آغاز شد
- واکنش آمریکا به اظهارات ظریف: هنوز اختلاف‌های زیادی برای رسیدن به توافق داریم
- غرب تلاش خود را برای دخالت در ساختار سیاسی عراق آغاز کرد
- بان کی مون: اگر دولت فراگیر تشکیل نشود، حملات هوایی به داعش بی تاثیر است
- وزیر نفت: با وجود ناآرامی در عراق، ایران کمبود عرضه را جبران می کند
- رئیس جمهوری روسیه: کرملین به ارسال کمک‌های نظامی به بغداد متعهد است
- رئیس مجلس: پنج مصوبه دولت مغایر قانون است
- آژانس بین المللی انرژی اتمی: ایران به تعهدات خود پایبند بوده است
- وزیر امور خارجه: داعش تهدیدی برای همه جهان است
- واگذاری‌ها در دولت روحانی: ۳۱ هزار میلیارد تومان سهم خصوصی شد
- کرزای: میانجیگری سازمان ملل در انتخابات را می‌پذیریم
- حکم اعدام ۱۹۷ عضو اخوان المسلمین مصر صادر شد
- رئیس سازمان حفاظت از محیط زیست: آلودگی هوا قاتل خاموش است
- زلزله ۵/۱ ریشتری فارس خسارت نداشت
- گروه واکنش سریع مقابله با گرد و غبار تشکیل شد
- وزیر دادگستری پیرامون وضعیت پرونده بند ۳۵۰ اوین: بحث بر سر رعایت حرمت و ضوابط زندانبانی است
- رئیس اتحادیه نان‌های فانتزی از احتمال تغییر قیمت نان پس از ماه رمضان خبر داد
- توافق جدید شورای رقابت و خودروسازان: خودرو گرانتر هم می‌شود
- آیت ا...هاشمی رفسنجانی: اقدامات داعش توطئه‌ای برنامه ریزی شده است
- گزارش بانک مرکزی؛ رشد اقتصادی ایران به منفی ۳/۹ درصد رسیده است
- تجمع اعتراضی هواداران "عبدا... عبدا..." در کابل به خاطر ادعای تقلب در انتخابات ریاست جمهوری افغانستان
- مهدی خزعلی و هراتی بازداشت شدند
- روسیه همزمان با آغاز طرح آتش بس رئیس جمهوری اوکراین، اعلام آماده‌باش کرد
- اوباما: مسلح کردن سریع معارضان سوری، خیال واهی است

پادشـــاه بـــرای کناره گیری از ســـلطنت باید به عنوان تبلور اراده پادشـــاه در خدمت به منافع اســـپانیا تفسیر شـــود. وزیر امور خارجه اســـپانیا نیز قدردانی خود را از تلاش‌های پادشاه مورد تاکید قرار داد. دبیر کل حزب سوسیالیست اسپانیا ضمن تمجید از تلاش‌های پادشاه وی را عامل همبستگی در کشور خواند.

حزب حاکم کاتالونیا اعلام کرده است در نشست کنگره نمایندگان اســـپانیا با هدف بررســـی و تصویب لایحه جانشـــینی پادشـــاه، موضع ممتنع اتخاذ خواهد کرد. اتخاذ این موضع همزمان با آغاز پادشاهی "فیلیپ ششـــم" در کشـــور آن هم از طرف حزبی که در "توافق قانون اساســـی فعلی اســـپانیا" حاضر بوده است، حائز اهمیت است. موضع حزب ملی گرای کاتالونیا در روز رای گیری لایحه جانشـــینی پادشـــاه با واکنش دولت اســـپانیا روبرو بود. نخست وزیر مدعی شد "هم اکنون زمان بســـیار مهم برای زندگی مردم اسپانیا محسوب می‌شود. دولت با شفافیت تمام در موضوع کناره گیری پادشاه از سلطنت عمل کرده و به موقع همه گروه‌های سیاسی را از این مهم مطلع ساخته است".

کناره گیری پادشاه اسپانیا با واکنش‌های بین المللی نیـــز همراه بـــود. وزارت امور خارجه آمریکا پادشـــاه اســـپانیا را یک راهنما در مســـیر "گذار اسپانیا به سوی دموکراسی" و یک "رهبر در دفاع از حقوق بشر و متعهد به ناتو" توصیف کرد. باروسو رئیس کمیسیون اروپا نیز پادشـــاه را "معمار دموکراسی و نوسازی اسپانیا در ۳۹ سال ســـلطنت" توصیف کرد. اولاند رئیس جمهوری فرانســـه تاکید کرد: "خوآن کارلوس کشـــورش را به ســـوی راه آزادی‌های مدنی و سیاسی، یکپارچگی اروپا والبتـــه مدرنیته هدایت کرد". آنگلا مرکل صدر اعظم آلمـــان بر نقش مهم خـــوآن کارلوس در "دوران گذار اســـپانیا به دموکراسی" تاکید کرد و از نقش پادشاه در توسعه روابط بین اسپانیا و آلمان قدردانی نمود.

چالشهای پیش رو

از سوی دیگر شاهزاده فیلیپ ولیعهد اسپانیا که رسما تاج و تخت اسپانیا را تحویل گرفت، با یک رشته چالش‌های جدی مواجه اســـت. برخی از این مشـــکلات، پیامدهای بحران شـــدید اقتصادی شش سال اخیر اسپانیاست که موجب دشواری‌های جدی اجتماعی و نابرابری فزاینده شـــده اســـت. همانطور که خوآن کارلوس، پدر شاهزاده فیلیـــپ هنگام اعلام کناره گیری خود از مقام ســـلطنت گفـــت، ایـــن بحران اقتصادی که تنهابـــه تازگی در حال برطرف شـــدن است، جراحات بسیار عمیقی وارد کرده که یک شبه التیام نخواهد یافت.

این بحـــران همچنین موجب افزایـــش نارضایتی اسپانیایی‌ها از نهادهای مهم کشور که به طور بی‌سابقه مورد موشـــکافی و انتقاد قرار گرفته‌اند، شـــده است تا آنجا که بســـیاری نگرانند که برای بازگرداندن اعتماد عمومـــی، ممکن اســـت بهبود وضعیـــت اقتصادی به تنهایی کافی نباشـــد. شـــخص خوآن کارلوس با گفتن ایـــن که هدف او از کناره گیری، هموار کردن راه برای تغییرات و اصلاحاتی اســـت که شرایط کنونی ایجاب می‌کند، تا حدودی به این واقعیت اذعان کرده است.

فیلیپ ششـــم، پادشـــاه جدید اسپانیا مانند پدرش اختیارات سیاســـی محـــدودی دارد و از این رو دمیدن روح تازه‌ای به نهاد ســـلطنت، تا حد زیادی بســـتگی به بازیگران عمده سیاسی خواهد داشت. در قانون اساسی ســـال ۱۹۷۸ ذکر شـــده که پادشاه در عملکرد روزمره نهادها داوری کرده و از میانه روی پیروی خواهد کرد و این امکان را خواهد داشت تا رهبران سیاسی را ترغیب کند که اختلافات خود را کنار بگذارند و برای مشکلاتی که در یکدیگـــر تاثیر می‌گذارند، راه حل‌های ابتکاری پیدا کنند.

البته پادشاه جدید اسپانیا فاقد اختیار سیاسی برای انجـــام تغییرات اســـت و نمی‌تواند دولت را که به طور دموکراتیک انتخاب می‌شود بی‌اعتبار کرده یا از دولت انتقاد کند ولی در صدد بر خواهد آمد از حق خود برای مشورت، ترغیب و یا هشدار استفاده کند.

جدی‌ترین چالش

جدی‌ترین چالش سیاســـی پادشاه آینده، تصمیم دولـــت کاتالان بـــرای انجام همه پرســـی جهت اعلام اســـتقلال در تاریخ ۹ نوامبر ســـال جاری است که هم دولت و هم دادگاه قانون اساسی اسپانیا آن را غیر قانونی می‌خوانند. ولی پادشاه جدید که به زبان کاتالان صحبت می‌کند و این منطقه را به خوبی می‌شناسد، ممکن است بتواند جهت راه حل سازنده‌ای برای بیرون آمدن از این بحران طولانی مدت، در پشت پرده به رهبران سیاسی کمـــک کنـــد. چنانچه مقامات کاتـــالان تلاش کنند تا بـــه طور یک جانبه اعلام اســـتقلال کنند، احتمال دارد این کار نهاد ســـلطنت را با بحران بی‌ســـابقه‌ای روبرو کند. انتظار می‌رود برای جوابگویی به درخواست‌های مردم کاتالان و ســـایر ملی گرایان کشـــور، تلاش‌های تـــازه‌ای صورت گیرد کـــه لازمه‌اش ترمیم قابل توجه قانون اساسی اسپانیاست.

خوآن کارلوس یکی از بنیانگذاران نظام سیاســـی کنونی اسپانیاســـت و از نزدیک با قانون اساسی که در سال ۱۹۷۸ تدوین شده مرتبط است؛ ولی پسر او چنین ارتباطـــی را ندارد و به همین جهت ممکن اســـت برای کمک به یک راه حل جدید مبتنی بر قانون اساسی، خود را آزادتر حس کند.

قابل دسترسی

به هر حـــال در کوتاه مـــدت، مهمترین ماموریتی کـــه در پیش روی پادشـــاه جدید خواهـــد بود، اصلاح نقـــش، شـــیوه حکومـــت و لحن نهاد ســـلطنت خواهد بود. تحقیقاتـــی که در حال حاضر در مورد فعالیت‌های مالی ایناکی اوردانگارین، داماد خوآن کارلوس جریان دارد، به وجهه این نهاد لطمه جدی وارد کرده است. این تحقیقات سبب شـــده که شاهزاده فیلیپ با خواهرش شـــاهزاده کریســـتینا که همســـر ایناکی اوردانگارین، است، تماس بسیار محدودی داشته باشد.

صـــرف انجام این تحقیقات نشـــان می‌دهد که در اسپانیا هیچ کس مافوق قانون نیست و احتمال نمی‌رود این ماجرا در آینده به نهاد ســـلطنت لطمه بیشـــتری وارد کند اگر چه ممکن است به روابط شخصی اعضای خانواده سلطنتی صدمه بزند. موضوع مهمتر این است که این رسوایی نشان داد که باید تضمین داده شود که خانواده ســـلطنتی در مقایســـه با گذشته بیشتر جوابگو بوده و با شفافیت بیشتری عمل خواهند کرد.

طبق یک نظر ســـنجی که اخیرا توســـط انستیتوی ســـلطنتی الکانو، صـــورت گرفته، اســـپانیایی‌ها انتظار دارند امکان زیادتری برای نزدیک شدن و تماس با شاه جدید داشته باشند. آنان همچنین می‌خواهند که نهاد سلطنت بیشتر صرفه جویی کند اگر چه بودجه سالانه کاخ ســـلطنتی اسپانیا در ســـال ۲۰۱۴ هفت میلیون و هفتصد هزار یوروســـت که در مقایســـه با خانواده‌های سلطنتی دیگر، رقم قابل توجهی نیست.

علاوه بر این، پادشاه جدید باید دل بخشی از جامعه اســـپانیا را که به طور فزاینده‌ای نسبت به مقام سلطنت احساس بی‌تفاوتی و یا حتی خصومت می‌کنند، به دست بیاورد. همچنین برای نزدیک تر کردن نهاد سلطنت به آن دســـته از شهروندان اســـپانیا که در خارج از کشور متولد شده‌اند، و حدود یک دهم جمعیت کشور را تشکیل می‌دهند باید اقدامات بیشتری صورت گیرد. نظر منفی به نهاد ســـلطنت در میان نسل جوان، تحصیلکرده‌ها و چپگراهای اســـپانیا بیشـــتر است؛ ولی در کل حتی آنان نیز به شاهزاده فیلیپ نظر مساعد دارند. پادشاه جدید اســـپانیا ممکن است به اندازه پدرش خودجوش و خون گرم نباشـــد ولی اولین پادشـــاه اسپانیاســـت که دارای تحصیلات دانشگاهی است. ■



سه‌گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

از هر سه نفر، یک نفر

اگر این شصت و یک نفر نتوانند برای آن ۳۴ درصد از تهرانیها چاره‌ای بیابند، میلیونها تهرانی بدون هیچ شرمندگی، باید خود، دست به کار شوند

زندگی در تهران علاوه بر گرفتاریهای سابق، به گفته یک کارشناس و پژوهشگر، دچار اشکال بزرگ دیگری هم شده است و این طور که پیداست، ترافیک و آلودگی هوا، گرانی کالا و خدمات دیگر بزرگترین مشکلات زندگی در این ابر شهر ایرانی نیست، بلکه اختلالات و بیماری‌های روانی، عنوان جدیدی خواهد بود که شهروندان تهران از این پس، بسیار بیشتر از آن خواهند شنید. رئیس انجمن روانپزشکان ایران، نتیجه پژوهشی را منتشر کرده است که براین اساس، ۳۴ درصد از تهرانیها گرفتار اختلالات و بیماری‌های روانی هستند! یعنی از هر ۳ نفر شهروند، یک نفر مبتلاست. با تأسف فراوان عدد به دست آمده در این تحقیق بسیار بالاست و اگر این رقم رشدی چند درصدی نیز در آینده‌ای نزدیک داشته باشد، روزی را به نظاره خواهیم نشست که کارشناسان اعلام کنند، نیمی از مردم تهران، دچار بیماری‌های روانی هستند. البته می‌توان مطمئن بود که این ۳۴ درصد از شهروندان این شهر، نه به دلیل مشکلات درونی، بلکه تا اندازه بسیار زیادی، به دلیل زندگی در این شلوغ‌ترین شهر خاورمیانه، به این عارضه مبتلا شده‌اند.



در خوش‌بینانه‌ترین حالت، اگر جمعیت تهران را کمتر از ده میلیون نفر فرض کنیم، این کارشناس، نزدیک به ۴ میلیون نفر از تهرانیها را مبتلا به درصدی از اختلالات روانی می‌داند، هرچند که این ۴ میلیون نفر همگی گرفتار بیماری‌های سخت و سنگین روانی نیستند اما ظاهراً تمامشان گرفتار اندکی از این دست اختلالات شده‌اند. رسیدن به چنین روزی در پایتخت، غیرقابل پیش‌بینی نبود و شاید به سراغ یک فرد و یک نهاد و سازمان هم به عنوان مقصر این رویداد در تهران نمی‌توان رفت ولی امروز که این اشکال بزرگ ایجاد شده باید برایش چاره‌ای کرد. گام اول بی‌تردید، اعتراف و پذیرش وجود چنین عارضه‌ای است. هم از سوی میلیونها شهروند تهرانی و هم از سوی کسانی که بر صندلیهای مدیریت این منطقه و شهر نشسته‌اند. شاید شورای شهر تهران که اخیراً تعدادشان به ۳۱ نفر رسید و در کنار ۳۰ نفر نمایندگان تهران در مجلس شورای اسلامی، که مجموعه ۶۱ نفری انتخاب‌شدگان شهر تهران را برای اجرا و قانون‌گذاری تشکیل می‌دهند اولین کسانی باشند که باید از نتایج این تحقیق با خبر باشند و اگر آن را پذیرفتند، وظیفهٔ خود بدانند که چاره‌ای بیاندیشند. این شصت و یک نماینده مردم تهران با میل خود، در انتخابات شرکت کرده و نامزد شده‌اند و به تهرانیها وعده داده‌اند، ما را انتخاب کنید تا مشکلاتتان را سبک کنیم و اینک این مشکل بزرگ روبروی آنهاست تا در مقابل تعهدی که به مردم کرده‌اند، گامی بردارند. اما اگر نتوانستند

دو فوریت تنها

تصویب فوریت این طرح در مجلس شورای اسلامی، هیچ مخالفتی نداشت اما در مقدار تأثیرگذاری آن می‌توان بسیار تردید کرد

چند روز قبل دو فوریت طرحی در مجلس شورای اسلامی به تصویب رسید که عنوانش را حمایت از آمران به معروف و ناهیان از منکر گذارده‌اند. علت تصویب این قانون هم نگرانیهایی بود که در جامعه ایجاد شد. در چندین مورد، کسانی که قصد امر به معروف و تذکر به دیگران را داشتند و اقدام به تذکر شفاهی کردند تا موازین شرعی و عرفی، بیشتر مورد مراقبت و توجه دیگران قرار گیرد، از سوی ایشان مورد ضرب و شتم و توهین واقع شدند و گاه این حملات و درگیری‌ها چنان شدید بود که موجب شد چند نفر جان خود را از دست بدهند. به این ترتیب چند نفر از نمایندگان مردم در مجلس شورای اسلامی دست به کار تدوین قانونی شدند که این افراد را مورد حمایت حقوقی و قانونی بالاتری قرار دهند و از دیگر نمایندگان هم خواستند تا بررسی و تصویب این قانون را با سرعت بسیار انجام دهند و همین شد که در روز رأی‌گیری، هیچ‌یک از نمایندگان مخالفتی با سرعت بررسی این قانون و تصویب ۲ فوریت آن نداشتند. اما زمانی که متن این پیش‌نویس قانون را مطالعه کنید خواهید دید که در کل این طرح قانونی تنها ۲ نکته به عنوان حمایت از آمران به معروف شده است. اول این که اگر مورد هجوم و ضرب و شتم قرار گرفتند، ضاربان و حمله کنندگان به بالاترین مجازات این عمل در شرایط عادی محکوم شوند و دیگر این که اگر این آمران به معروف دچار صدمات بدنی و جسمی شدند، تسهیلات بیشتری برای درمان در



هم یارانه، هم حقوق

با این اتفاق، پرداخت حقوق به بیکاران، یک گام دیگر به واقعیت نزدیک شد

برای حمایت از بیکاران ایران، نمایندگان مردم مدتها قبل تلاش کردند تا از طریق برقراری بیمه بیکاری، حقوق و دستمزدی هر چند اندک به بیکاران، در دوره‌ای که دنبال یافتن شغل جدید هستند، تعلق گیرد، اما اشکلاتی که در این قانون وجود داشت از جمله این که معلوم نبود این پول از کدام محل باید تأمین شود تا میان بیکاران توزیع شود، باعث شده بود تا شورای نگهبان با این طرح مخالفت کند و دست آخر با اصرار نمایندگان مجلس، مجمع تشخیص مصلحت نظام عهده‌دار تعیین تکلیف موضوع گردید و به دلیل طولانی شدن بررسی‌ها در مجمع تشخیص هم، بیکاران، همچنان از گرفتن حقوق، محروم بودند. این هفتهٔ سرانجام، محل



یا به هر دلیل خواستند و ممکن نشد که این ۶۱ نفر راه حلی برای بیماری روانی یک سوم از جمعیت تهران، پیدا کنند، گام مهم بعدی به دوش همین چند میلیون شهروند عزیز تهران است که هر روز یکدیگر را در کوچه و خیابان می‌بینند و کمتر خبر دارند که از هر ۳ نفر یک نفرشان مبتلا به گونه‌ای ناهنجاری یا بیماری روانی شده است. کوچ از تهران و کنار گذاشتن ادامه زندگی در این شهر شاید بهترین اقدام است ولی اگر این ممکن نیست و جذابیتهای این شهر بزرگ، اجازه دور شدن از آن را نمی‌دهد می‌توان به سراغ هزاران کارشناس و کارشناس ارشد روانشناسی و روانپزشکی و مشاوره‌ای که در میان میلیونها نفر تهرانی زندگی می‌کنند رفت و از آنها خواست که نتایج سالها تحقیق و تحصیلشان را در اختیار دیگران قرار دهند. مانند دهها هزار تهرانی که هر روز برای رهایی از مشکلات جسمی به نزد هزاران متخصص و فوق تخصص می‌روند و هزینه‌های فراوانی هم می‌پردازند، باید شهروندان تهران بپذیرند که همه آنها و البته ۳۴ درصد از آنها به طور بسیار جدی‌تری، باید از خدمات مشاوران و روانکاوان و روانپزشکان بهره‌مند شوند و هیچ خجالت‌زده و شرمنده نباشند اگر خود برای رفع مشکل خود آستین بالا زده‌اند و حالا که تهران را برای زندگی انتخاب کرده‌اند، تلاش می‌کنند که از آسیبها و اختلالات روانی در امان باشند و صدمه نبینند. ■

اختیارشان قرار گیرد. از پیشنهاددهندگان این طرح به دلیل حساسیت بر حفظ موازین عرفی و قانونی، بسیار باید تقدیر کرد اما این که برای مقابله با چنین اتفاق عجیب و تأسف‌آوری، تنها به تشدید مجازات و بالا بردن سالهای زندان یا مقدار جریمه نقدی رسیده‌اند، باعث اندکی ناامیدی و نگرانی است. به نظر می‌رسد با این که قانونگذار ایرانی چنین پندارد که تنها با این افزایش مجازات می‌تواند، مقابل بروز و تکرار این دست رفتارهای ناپسند را بگیرد، با مقداری خوش‌بینی غیرواقعی آمیخته است و از حدود سیصد نفر نماینده ۷۵ میلیون ایرانی، انتظار می‌رود که برای رفع نگرانیهای جامعه، راه حلهایی به مراتب عمیق‌تر و تأثیرگذارتری را سراغ بگیرند تا قوانین تنها نوشته‌هایی با خط خوش بر کتابهایی با جمله‌های زیبا نباشند. ■

تأمین این پول از سوی نمایندگان معلوم شد و باعث شد تا این قانون از بن‌بست اجرایی خارج شود و یک مرحله به اجرا شدن نزدیک‌تر شود. قانونی که در آینده‌ای نزدیک باعث خواهد شد که بیکاران جویای کار، در دوره بیکاری، اندک حقوقی بگیرند و قانونی که اعتراضات عده‌ای را هم با خود داشت که وجود یارانه‌های نقدی و از این پس این حقوق بیکاری، شاید عده‌ای را از این که تلاش واقعی برای اشتغال و یافتن شغل انجام دهند، منصرف کند و آنها را به گرفتن یارانه و حقوق بیکاری عادت دهد! ■

قطره‌ای از دریای زبانشناسی

مصطفی گلیاری

مگس و سوسک فیسبوک در شعر فارسی

ادامه‌ی قطره‌ی پیش

"ای مگس عرصه‌ی سیمرغ نه جولانگه توست!
عِرض خود می‌بری و زحمت ما می‌داری"

این مگسی که حافظِ برومند به شعر زیبایش بخیه زده، برای خیلی‌ها کاربرد دارد. مثال: وقتی که دو تا عقاب، سر میز ریاست با هم دعوایشان می‌شود، به هم می‌گویند: "داداش! فقط سیمرغی مثل من می‌تونه روی قله‌ی این میز جولون بده نه مگسی مثه تو." البته اگر مخاطبِ عقابِ اولی، ذوقی رندانه، مثل "ابوسعید ابوالخیر" داشته باشد، جواب مگسیِ دندان‌شکنی خواهد داد. در کتاب "اسرارالتوحید فی مقامات شیخ ابوسعید ابی‌الخیر" به قلم نوه‌اش "محمد منور" حکایتی دندان‌شکن نقل شده: "شیخ شهر گفت بروید به ابوسعید بگویید ما پیلیم و او پشه (مگس) است. رفتند و گفتند. ابوسعید گفت: "به او بگویید آن پشه هم ما نیستیم. آن هم تویی!"

سعدیِ کاردرست، از مگس حسنِ استفاده می‌کند تا شعرش زیباتر شود: "من دگر شعر نخواهم بنویسم که مگس / زحمتم می‌دهد از بس که سخن شیرین است" البته مورد داشتیم که شاعر به دلیل گرانیِ "گازبها و آب‌بها" آبگرمکنش را روشن نمی‌کرده و گرمابه نمی‌رفته و وقتی که دور سر و دماغش پر از مگس می‌شده، گفته: "نه عزیزم! این مگسا مال حموم نرفتن و گرونی نرخ آب و گاز نیس. مال اینه که داشتم درباره‌ی تو شعر می‌گفتم. مگسا فکر کردن دفتر من دکون شیرینی فروشیه."

گفتم دکان شیرینی فروشی، یاد این مگسِ سعدیِ نازنین افتادم: "هر که شیرینی فروشد، مشتری بر وی بجوشد / یا مگس را پر ببندد، یا عسل را سر بپوشد" راست می‌گوید. اگر "آن سیه چرده که شیرینیِ عالم با اوست"، ساپورت بپوشد و ریمل و رُژ گونه و ماتیکش را هم از مترو بخرد و به خیابان بیاید، خواجه حافظ شیرازی و آغا محمدخانِ استرآبادی که هیچ، همین برویَچِّ گشت منکرات خودمان هم او را برای ارشاد به آرژانتین می‌برند تا این همه دل و دین قلع و قمع نکند! چاره‌اش هم همان است که "سعدی جون" فرمود: "به مگس که نمیشه گفت آقا بی‌خیال عسل شو! پرهاش رو هم که نمیشه بست. پس خودت رعایت کن و وقتی میای خیابون، حجابت رو درست کن و گرنه "می گیرنت می‌برنت کلانتری / به جرم فحاشی و آبروبری" رباعی:
"با قد لب و روسری و مانتو تنگ، / با رنگ و رخ و خال و خطِ توپ و قشنگ،
با قد بلند و هیکلی واویلا، / جنگ چه کسی روند بی‌توپ و تفنگ!"

در میان شاعران متقدم یعنی قدیمی، انگار سعدی شیکرپاره، بیشتر از شاعران دیگر به "مگسیات" پرداخته. در قطره‌ی قبل و این قطره هم دیدید که مگس پیمایی‌های جناب سعدی بسی زیبا و شیرین است. بیتی دارد که انگار همین دیشب در فیسبوک بوده و آن را سروده:
"این دغل دوستان که می‌بینی / مگسانند گرد شیرینی"

حالا چرا فیسبوک؟ زیرا اگر شما نیز مانند سعدی "فیس‌باز" بودید، شیکرپاره‌های بسیاری را می‌بینید که به پستوی خانه رفته و با موبایلِ همه کاره‌ی خود از فیس و قامت خویش عکسی "بِکُش مرگما" انداخته و با صنعت فتوشاپ، عکس خود را مانند آفتاب‌پرست رنگارنگ کرده و در فیسبوک گذاشته و زیرش نوشته‌اند: "من عضو جدیدم. بهم خوشامد نمیگین؟" و فی‌الفور و در طرفه‌العینی یعنی یهو هزار نفر "لایکش" می‌کنند و از نثر زیبای صاحب عکس و هنر غرّایش داد سُخُن می‌دهند و او را به انواع هنرها می‌ستایند. به قول نصاب ماهواره‌ی محله‌ی ما: "آخه پدرآمرزیده این که فقط عکس گذاشته. از کجا فهمیدی نثرش از ابوالفضل بیهقی بهتره؟" و سعدی که پشتِ پرده‌های ابهام فیسبوک پنهان است، به آن شیکرپاره می‌گوید: این دغل دوستان که می‌بینی / مگسانند گِردِ شیرینی" گولِ این آفرین‌ها و تحسین‌ها رو نخور. قصد اینا فقط اینه که مفتکی شیرینی بخورن و بزن به چاکِ گریبان جاده. هیهات که اگه باور کنی میان خواستگاریت. حالا این را ولش کنیم و کمی هم به مگس‌های معاصر بنگریم. شاید به این نتیجه رسیدیم که اگر شاعر معاصر بتواند مگس و جانورهای دیگر را خوب در شعرش جا بدهد، جناب ادیب اعتراضی نمی‌کند و نمی‌گوید "مگر شعر، باغ‌وحش است آقا!" مگس و کرکس "سهراب" را ببینید که چه مظلوم و دوست داشتنی شده‌اند: "و نخواهیم مگس از سر انگشتِ طبیعت بپرد"، "و چرا در قفس هیچ کسی کرکس نیست."، مرگ مسؤول قشنگیِ پرِ شاپرک است"، "مرگ وارونه‌ی یک زنجره نیست"، "من الاغی دیدم یونجه را می‌فهمید"، "در چراگاه نصیحت، گاوی دیدم سیر" و یک رباعی معاصرتر: "ابرم که ز رعد خود دلم بگشاید / بادم که فنای من ز ماندن زاید // من شاپرکم، مرا چو خواهی، بروم / بیچاره مگس که گر برانی، آید" و بیتِ آخری: "پرِ پروانه تواند که بسوزد از شمع / سوختن، کارِ پرِ هر مگسی نیست که نیست" و با این که خوب گفته، ضعف تألیف دارد زیرا "نیست که نیست" به معنی "هست" است. مثال از حافظ: "روشن از پرتو رویت، نظری نیست که نیست" یعنی هیچ چشمی نیست که از پرتو روی تو روشن نباشد.

زیر نظر: محمود صفادار

گزارش: فاطمه رضایی

روستای دهسرخ



روستای دهســرخ در کیلومتر ۴۵ جاده مشهد ـ نیشــابور و در فاصله‌ی ۱۷ کیلومتری شهر ملک آباد قرار دارد. این روســتا قدمتی تاریخی دارد که قدمــت آن بــه بیش از ۲ هزار ســال بر می گردد و حدود هزار نفر در آن زندگی می کنند. یکی از دلایل اصلی شــهرت این روستا این است که طبق روایات تاریخــی، در زمان حرکت حضرت امام رضا (ع) از نیشــابور به ســمت توس، این روستا در مسیر قرار داشــته و امام رضا (ع) نیز مدت کمی در این محل اطراق کرده‌اند. چشمه‌ای در این روستا قرار دارد که از دل زمین می جوشد. نقل اســت که افراد همراه امام رضا(ع) در زمان رسیدن به دهسرخ، هنگام نماز ظهر اعلام کردنــد که برای گرفتن وضو آب نداریم. امام رضا (ع) با دســت مبارک خود کمی از زمین را کاویدند



کوچه‌های روپایی دهسرخ



نمای دست نخورده روستا

خان، مدرسه‌ای که برای ملاصدرای شیرازی ساخته شد

نسترن بالش زر، راهنمای گردشگری استان فارس

صدرالدین محمد شیرازی، مشهور به ملاصدرا، در سال ۹۷۹ه.ق متولد شد و از محضر استادانی چون شیخ بهایی و میرداماد درس گرفت. او پانزده سال از عمر خود را در تبعید به سر برد و سرانجام، در پایان عمر به شــیراز باز گشت. ملاصدرا در سال ۱۰۴۹ه.ق. در بصره جان سپرد و همانجا دفن شد.

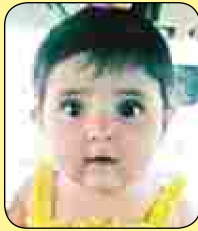
مدرســه خان، مشــهورترین و بزرگترین مرکز تعلیمات مذهبی شــیراز بوده که در محله اســحاق بیگ قرار دارد. ســاخت این مدرســه به دستور «اله وردی خــان»، حاکم مشــهور فارس در زمان شــاه عباس صفوی شــروع شد و پسرش «امامقلی خان» آن را در سال ۱۰۲۴ه.ق تکمیل کرد.

زمانی که «اله وردی خان» از ســوی شــاه عباس صفوی حاکم فارس شــد (ســده دهم ه.ق.)، به دلیل علاقه‌مندی به اشــاعه علــم و دروس جدید تصمیم گرفت که ملاصدرا را به شیراز دعوت کند به همین دلیل ساخت مدرسه‌ای برای ملاصدرا را آغاز کرد. در آن زمــان، ملاصدرا بر اثر دشــمنی و حســادت روحانــی نماهای اصفهان، بــه ده کهک در نزدیکی قــم تبعید شــده بــود. اله وردی خان پــس از جلب رضایت شــاه عباس نامه‌ای به ملاصدرا نوشت و از او درخواســت کرد که برای تدریس به شیراز بیاید. درخشــان‌ترین دوره علمی ملاصدرا در همین دوره است. پس از ورود ملاصدرا به شیراز، مکتب شیراز دارای ارزش و پشتوانه شایانی شد.

سر در ورودی مدرسه خان با کاشی های هفت رنگ تزیین شده و در طاقچه‌های آن، روی کاشی ها گل و بته نقش کرده‌اند که یکی از شــاهکارهای معماری و



شکوفه‌های زندگی


آدرینا کاظمی

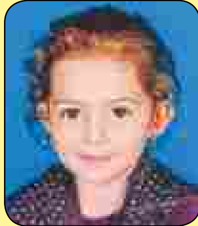

امیرحسین حیدری


محدثه تاجیک

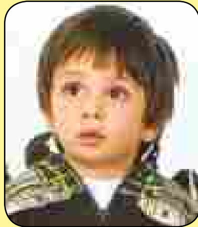

ماریا دیبامجد


نگین معصومی

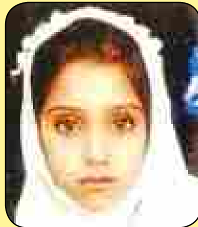

باران معصومی


فاطمه معصومی


ستایش دماوندی


طاها هوشمند


فاطمه عمرائی


آیناز پیمایش


یاسمن حسینی


امیرسعید دلاوری


رضا زارعی


امامزاده سید عبدالعزیز

و آنقـدر آب از آن حفره جوشـید که برای وضوی همـه کافی بود و این چشـمه تا امروز باقی اسـت. امروزه مومنان و دوسـتداران امام رضا (ع) از آب این چشـمه به عنوان تبرک و شفا استفاده می کنند. به همین دلیـل نام آن چشـمه را «زمزم رضوی» نهاده‌اند. در نزدیکی این چشـمه، محلی وجود دارد که محل نمازگزاردن امام رضا (ع) و یارانشان بوده اسـت و مصلای امام نام گرفته است. مساحت این منطقـه در حدود ۶۰۰ متر مربع اسـت و نامش را «تخت امام» نهاده‌اند. این مصلا حدود ۱ متر بالاتر از سـطح زمین‌های اطرافش واقع شـده است که برخی این را نیز معجزه‌ای به نشـانه متفاوت بودن این محل از مناطق اطراف می‌دانند.

از دیگر جاذبه‌های مذهبی این روستای دیدنی، مرقـد مطهر امامزاده سـید عبدالعزیز (ع) اسـت که از نوادگان سـید السـاجدین حضـرت علی بن حسین (ع) است و در فاصله ۳۰۰ متری این چشمه قرار دارد. اما از نظر موقعیت، روسـتای دهسـرخ در بخش احمدآباد شهرسـتان مشهد قرار دارد. از آنجایـی که کوه‌های اطراف این روسـتا و همچنین خاک آن سـرخ اسـت، نام آن به دهسرخ شهرت یافتـه اسـت و خانه‌های گلی آن نیـز که به رنگ سرخ هسـتند، هماهنگی زیبایی بین نام و نمای آن ایجاد کرده است. جالب است که نیمی از این روستا خاک سـفید و نیمی دیگر از آن خاک سـرخ دارد. در کتب قدیم این روسـتا را به نـام «قریه الحمرا» نیز یاد می کردند. روسـتای ده سرخ در فصل بهار سرسبزی و طراوتی دیدنی دارد و اگر باران کافی در زمستان باریده باشد، در تمام دره‌های آن رودهای زلالی جریان خواهند داشت. وجود این رودخانه‌ها موجب رویش انـواع گل‌ها و گیاهان در این منطقه شـده است. گیاهان دارویی نیز در میان این پوشش سـبز و با طراوت وجود دارد، مانند گل زرد، نعناع، شاتره، و کل پوره. مردم ده سرخ اکثراً به کشاورزی و دامداری مشـغول هستند و گندم محصول اصلی کشـاورزی آنان محسوب می‌شـود. سیب زمینی هم از محصولات معروفشـان است. چهار قنات در روستا واقع شده است که آب مورد نیاز کشاورزی را تامیـن می کننـد. از غذاهایی محلـی این منطقه جوش بـره، آش، اگینجه و بورانی معروف اسـت. موقعیت جغرافیایی کوهستانی دهسرخ باعث شده اسـت که حتی در فصل تابستان نیز هوای معتدلی داشته باشد و زمان خوبی برای بازدید از این منطقه زیبا است.

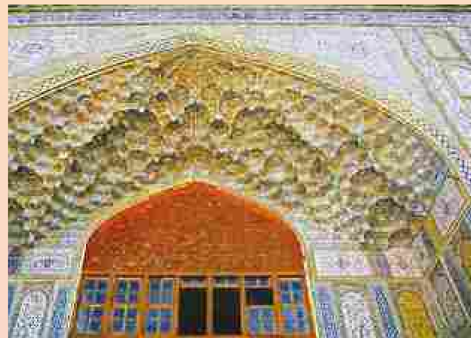
■

کاشیکاری و مقرنس کاری است. در سـقف طاق، مقرنس کاری زیبایی با کاشـی دارد. بالای سـردر، کتیبه‌ای به خط ثلث عالی دارد و بـالای در ورودی نیز کتیبه‌ای اسـت به خط ثلث تزیینی که در زمان سـلطنت ناصرالدین شاه هنگام تعمیر آن نوشته شده است. بر اساس کتیبه موجود، معمار بنا استاد حسین شماعی شیرازی بوده و خطاط کتیبه‌ها نیز صیرفی معرفی شده است.

قسمت داخلی مدرسه دارای یک صحن مرکزی اسـت کـه پیرامون آن رواق‌هـای دوطبقه‌ای قرار گرفته است. در بالای ایوان غربی که طاق ورودی را تشکیل می‌دهد، اتاقی است که ملاصدرای شیرازی در آن بـه تدریس مشـغول بوده اسـت. زیباترین ایـوان این مدرسـه، ایوان جنوبی آن اسـت. این بنا از نظر معماری، از شـاهکارهای سده ۱۰ه.ق. شیراز محسوب می‌شود.

■





سرطان و شیرینی پای سیب دارچینی!

ترجمه: مریم نیک‌پور

منبع: Readers Digest، ژوئن ۲۰۱۴

خدایا کاری یادم بده!

"لی‌لی"، نوه‌ی هفت ساله‌ی من روی تخت بیمارستان دراز کشیده و دردی شدید در تمام بدنش پخش شده بود. با صدایی که به سختی شنیده می‌شد، گفت: "انگار کمرم داره می‌شکنه." مادرش کنارش نشسته بود و صورتش را نوازش می‌کرد و نجواکنان، برایش ترانه می‌خواند. من به آن دو چشم دوخته بودم و آرزو می‌کردم غیر از نگرانی و غصه خوردن، کاری از دستم برآید. چند روز قبل، پزشکان تشخیص دادند که لی‌لی به سرطان خون مبتلاست. دکتر ما را فرا خوانده بود و در جلسه، لیستی بلند از درمان‌هایی که قرار بود روی لی‌لی انجام شود، داروهای قوی که باید مصرف می‌کرد، اثراتی که این داروها روی او داشتند و... برنامه‌ی شیمی درمانی طولانی مدتی پیش روی ما گذاشت و در آخر برای تقویت روحیه ما و لی‌لی، برنامه‌های تسکین درد و کم کردن حالت تهوع را نیز به آن لیست اضافه کرد و ما را با یک دنیا نگرانی تنها گذاشت. لی‌لی بیچاره! اگر همه چیز خوب پیش می‌رفت، باز هم راهی طولانی و دشوار پیش رو داشت. شیمی درمانی او تقریباً ۸۰۰ روز ادامه داشت. نزدیک به دو سال و نیم! و این برای یک کودک هفت ساله مشکل کمی نبود.

من مادربزرگ کارول بودم، مادربزرگی باتجربه که برای تمام سوال‌ها، جواب مناسب داشت. اما حالا، ذهن خودم پر از سؤال‌های بی‌جواب بود. این درمان‌ها قرار بود چه بلایی سر نوه نازنینم بیاورند؟ آیا او می‌توانست غذا بخورد؟ تا کی قرار بود از درس و مدرسه‌اش جا بماند؟ با از دست دادن موهای قشنگش چه می‌کرد؟ این بیماری برای یک دختر هفت ساله چقدر ترسناک بود؟ و من چه کار می‌توانستم بکنم تا حال لی‌لی بهتر شود؟

پذیرش این حقیقت که نوه‌ی هفت ساله‌ام سرطان خون داشت، خیلی سخت بود. تا همین یک ماه پیش همه چیز خوب بود. لی‌لی و سوفی، خواهر پنج ساله‌اش بیشتر وقتشان را خانه ما می‌گذراندند. در حیاط خانه‌ی ما بازی می‌کردند، برای پدربزرگشان و من شعر می‌خواندند و در آشپزی به من کمک می‌کردند و تمام آشپزخانه را به هم می‌ریختند و من از دیدن شور و شوق آنها به وجد می‌آمدم. دسر ویژه ما پای سیب بود. آخرین باری که پای سیب پختیم، لی‌لی مسئول ریختن دارچین در آن بود. هر چه می‌گفتم بس است، دیگر نریز، گوش نمی‌کرد. او عاشق دارچین بود. آن پای سیب‌ها، بهترین دسر تمام عمرم بود. لی‌لی با خنده می‌گفت به خاطر دارچین زیاد آنقدر خوب از آب درآمده. حالا از دیدن او روی تخت بیمارستان قلبم به درد می‌آمد. دیدن ساعت‌های پایانی زندگی او برایم دردآور بود. لی‌لی را بوسیدم، به او شب به خیر گفتم و به خانه برگشتم. تمام راه اشک می‌ریختم: "خدایا... خودت رحم کن. کمک کن این ۸۰۰ روز خیلی سریع بگذره." حرف‌های عجیب و غریبی به زبان می‌آوردم. انگار خودم نبودم و یک نفر دیگر این حرف‌ها را به من دیکته می‌کرد. صدایی در سرم فریاد می‌زد این فقط یک امتحان است. صدا بارها تکرار شد. درست شبیه صدای مادرم بود که همیشه در شرایط دشوار به من می‌گفت: "خودت را نباز، این یک امتحان است. در لحظه زندگی کن و از دم لذت ببر." شاید حق با مادرم بود. فرصتی که لی‌لی داشت خیلی باارزش بود. چه کسی می‌دانست فردا چه در انتظار ماست چه برسد به ۸۰۰ روز دیگر! درست است که لی‌لی قرار بود چند سال روی تخت بیمارستان باشد اما مهم این بود که هنوز پیش ما بود و باید از این فرصت بهره می‌بردیم. باید سعی می‌کردم. باید کاری می‌کردم که ۸۰۰ روز آینده، بهترین روزهای زندگی لی‌لی و بقیه اعضای خانواده باشد.

فردا صبح فکری به ذهنم رسید: "رستوران مادربزرگ کارول". بعد نشستم برای صبحانه، ناهار

یک کلیه که دو دیالیزی را نجات داد!

این ماجرای واقعی و عجیب و تقریبا نادر، داستان زن و شوهر و پدر زنی است که دو تای آنها دیالیزی بودند و سال‌ها در لیست انتظار دریافت کلیه بودند اما کلیه‌ای که مناسب آنها باشد، یافت نشد تا این که سرانجام "جولی" برای اهدای کلیه‌ی خود ثبت‌نام کرد و اتفاق جالبی افتاد و جان پدر و همسرش را با اهدای کلیه‌اش نجات داد و عجیب اینجاست که خودش نیز امروز مشکل کلیه ندارد. شاید باور نکنید که یک کلیه بتواند جان دو دیالیزی را نجات بدهد اما وقتی که این ماجرای واقعی را خواندید، مثل ما باور خواهید کرد!

نابینایی عجیب!

در یک روز زیبای ماه مارس سال ۲۰۰۴، "چاک استیت" وسط رودخانه‌ای کوچک در مریلند کلمبیا ایستاده بود. چوب ماهیگیری در دستش بود و آب خنک و گوارا اطراف چکمه‌های پلاستیکی‌اش جریان داشت. او مسیرش را می‌رفت و هر چند دقیقه می‌ایستاد تا ببیند چیزی به چوب ماهیگیری‌اش گیر کرده یا نه. اما ناگهان، بدون هیچ هشدار و علامتی، دنیای چاک تیره و تار شد. او کاملاً بینایی‌اش را از دست داد.

چاک در آن منطقه‌ی دور از دسترس تنها بود، در تاریکی گرفتار شده بود و به سختی سعی می‌کرد تعادل خودش را در وسط رودخانه حفظ کند. او حتی نمی‌توانست با کسی تماس بگیرد و او را در جریان ماجرا قرار دهد زیرا تلفن همراهش را در خانه گذاشته بود تا ساعتی به دور از مسائل روزانه شهری، با آرامش ماهیگیری کند. چوب ماهیگیری را انداخت و در مسیر آب آهسته به راه افتاد. با احتیاط قدم برمی‌داشت تا زمانی که بستر رودخانه را زیر پاهایش حس کرد. حالا یک صخره، تپه‌ای با ۱۰۰ فوت ارتفاع و نیم مایل جاده آسفالته بین او و وانت نیسانش فاصله بود. چاک که حالا ۵۲ ساله است، آن لحظه‌ی دشوار را خوب به خاطر دارد و می‌گوید: "می‌دانستم باید از آن تپه به سوی جاده پایین بروم، جایی که این شانس وجود داشت کسی مرا ببیند. خوشبختانه، با محل به خوبی آشنا بودم." چاک آهسته پیش رفت، دست‌هایش را در دو طرف باز کرده بود تا مانع برخوردش به درخت‌های اطراف شود. او سرانجام به وانتش رسید. در را باز کرد و در قسمت راننده نشست. اما نمی‌توانست رانندگی کند. بعد از چند ساعت، تاریکی جای خود را به روشنایی داد زیرا دید چشم چاک دوباره برگشت. وقتی توانست آنقدر خوب ببیند که رانندگی کند، یک‌راست به سوی مطب دکترش رفت.

اوضاع بدتر شد

دکتر چاک از خون او نمونه برداشت. دو روز بعد، از مطب دکتر تماس گرفتند و به چاک گفتند هر چه سریع‌تر برای آزمایش‌های تکمیلی به بیمارستان برود. نتیجه‌ی آزمایش‌ها نشان می‌داد که هر دو کلیه‌اش از کار افتاده، چاک می‌گوید: "وقتی این حرف را از دکتر شنیدم، فکر کردم خبر مرگم را به من داده." در بیمارستان پس از پذیرش چاک، او را به بخش مراقبت‌های ویژه بردند. پزشکان یک لوله وارد گردن او کردند تا بتواند دیالیز شود. به طور خاص دیالیز حدود چهار ساعت طول می‌کشد. اما وضعیت چاک بسیار بحرانی بود و مراقبت او یک روز و نیم وقت گرفت. وقتی بیمارستان به چاک و همسرش جولی خبر داد که چاک باید خیلی زود پیوند کلیه شود، جولی درخواست داد از او آزمایش شود تا ببینند شرایط اهدای کلیه را دارد یا نه. اما چاک چنین اجازه‌ای به او نداد. آنها سه فرزند داشتند و کوچک‌ترین‌شان در دبیرستان درس می‌خواند و به توجه ویژه‌ی مادرش نیاز داشت. چاک در لیست انتظار مرکز پزشکی دانشگاه مریلند قرار گرفت. او در هفته سه بار دیالیز می‌شد و همچنان چشم به راه دریافت یک کلیه بود.

کلیه جدید، مشکلات جدید

سه سال و نیم بعد، سرانجام چاک عمل پیوند کلیه را انجام داد. گاهی ممکن است تا هفت سال طول بکشد

وشـام منوی مفصلی نوشـتم. دسر را هم از یاد نبردم. انتهای منو هم نوشـتم: برای لی لی وسـوفیا ۲۴ ساعته باز است!

وقتـی به بیمارسـتان رفتم، منو را بـه لی لی دادم و گفتم: "هر وقت از غذای بیمارسـتان خسـته شدی، کافیـه یه زنگ بزنی. خیلی زود غذایی رو که دوسـت داری برات میارم." لی لی جوابم را با لبخندی کمرنگ و بی حال داد. دو سـه روز بعد صبح مشغول جمـع و جور کردن خانه بودم که تلفن زنگ زد. صـدای بی حالی از آن سـوی خط گفت: "سلام... می خواستم غذا سفارش بدم. مرغ سوخاری، سیب زمینی سرخ کرده، سالاد... آهـا! لطفاً پای سـیب رو فرامـوش نکنید." گفتم چشـم و خیلی سـریع مشـغول شدم. شسـتم، ریز کردم، پختم و... وقت درسـت کردن پای سـیب، اشک به چشمم نشست. دارچین را همان طور که او دوسـت داشت، بیشـتر ریختم. بعد همه چیز را بسـته بندی کردم و به بیمارستان بردم. وقتی به طبقه ی ششم و اتاق لی لی رسیدم، درد داشت. همه چیز را مثل پیک نیک چیدم و با لی لی وسـوفی سـرگرم خوردن و بازی شـدم. لی لی هم حسـابی بازی کرد، غذا خورد و خندید بعد از من تشـکر کرد و به تختش برگشـت اما چند دقیقه ای نگذشـته بود که کاملاً بیمار شـد. بعد از اینکه پزشـک و پرسـتار آمدند و رفتند، لی لی بالش را سـفت بغـل کرده بود و از درد بـه خودش می پیچید.

رنگی به صورتش نمانده بود. شـب، وقتی لی لی بعد از درد بسـیار به خواب رفت، بیمارستان را ترک کردم. در مسیر خانه فکر می کردم که چه خوب که یکی از روزهـای لی لـی را عوض کردم. لی لی با سـن کمش، بـا مرگ دسـت و پنجه نرم می کـرد و برای زندگی و زنده ماندن، می جنگید. شـاید کار دیگری هم از دستم برمی آمد. می دانسـتم بیشـتر از همه، دل لی لی برای



مدرسـه، معلم و هم کلاسـی هایش تنگ شده است. یـک روز بـه دیـدن معلمش رفتم تا با او همفکری کنم. قرار شـد بچه ها برای لی لی نقاشی بکشند و یادداشت بنویسند که دلشان برای او تنگ شده و امیدوارند خیلی زود خوب شـود و به مدرسه برگردد. چند روز بعد به ملاقات لی لی آمدند و نقاشـی ها و یادداشت ها را به او دادند. خیلی خوشحال شده بود.

تحمل کردن، پاداش دارد!

از آن روز بـه بعـد، برنامـه پیک نیک های درون بیمارسـتان را بیشـتر کردم. بیشـتر از قبل با هم فیلم می دیدیـم و آواز می خواندیم. معلمش هم به دیدنش می آمد و در درس ها به او کمک می کرد. لی لی به شدت مریض و ناتوان شـده بود. موهایش کاملاً ریخته بود. دور چشـمش کبود و گود شده بود اما هنـوز امیدوار بود و در نگاهش زندگی مـوج می زد. در ایـن ۸۰۰ روز، بارها تا پای مـرگ رفت و برگشـت. دکترها می گفتنـد بـدن نحیفش دیگـر توان مبـارزه و مقاومت ندارد. اما لی لی با آن چشـم های به گود نشسـته، سرِ بی مو، صـورت لاغر، دسـت هایی کـه پر از جای سـوزن بود و کاملاً کبود شده بود، مقاومت کرد.

لی لی الان دانش آموز کلاس هفتم اسـت. بیماری از او دور شده. پزشکان می گویند معلوم نیست چند سال دیگر دوباره به سراغ او می آید و مطمئن نیسـتند این بار بتواند تاب بیاورد و زنده بماند. اما لی لی شاگرد اول است، بازیکن ثابت تیم والیبال مدرسه است و از تک تک لحظه های زندگی اش اسـتفاده می کند. همان طور که مـن یاد گرفتم در آن ۸۰۰ روز که پر از لحظه های تلخ و سـیاه بود، درسـت استفاده کنم و از آنها خاطره ای شیرین بسازم.

خود را بزرگ شمردن نشانه بدبختی است
●آمرسون

و کلیه پیدا نشود. پزشک چاک اعلام کرد عمل جراحی با موفقیت انجام شـده اما عصر همان روز اوضاع کاملاً به هم ریخت. کلیه پیوند شـده بیشـتر از پنجاه درصد ظرفیتـش کار نمی کرد و یک سـال بعـد از کار افتاد و چاک دوباره راهی بیمارسـتان شد وقتی داروهای ضد دفعی که او در سیسـتمش تولید می کرد به سطح قابل ملاحظه و خطرناکی رسـید. او دوباره دیالیز شـد. مجدداً جولیا از او خواسـت اجازه بدهد شانس خودش را برای پیوند امتحان کند. و بار دیگر چاک پیشنهاد همسرش را نپذیرفت.

در سال ۲۰۱۱، یک جفت کلیه برای اهدا پیدا شـد. اما این کلیه ها به انسـانی که تازه در گذشـته بود تعلق داشت یعنی چون از انسان زنده اهدا نشـده بود، شـانس موفقیت آمیز بـودن کار را پاییـن می آورد ولـی چاک در موقعیتی قرار نداشـت که بیش از این منتظر بماند. عمل جراحی با موفقیت انجام شـد اما خیلی زود بدن چاک به عفونت شـدید دچار شـد. این بار عوارض ثانویه عمـل جراحی هم پدیدار شـد و دامن چاک را گرفت. او به فتق دچار شـد. یک روز صبح، وقتی چاک از خواب بیدار شـد، متوجه شد اعضـای درونی اش از جـای زخم عمل جراحی بیرون زده است. با گذشت زمان، دومین پیوند هم با شکست مواجه شـد و این بار چاک مجبور شـد از همسـرش بپرسد: "ممکنه به من کمک کنی؟"

جولی ثبت نام کرد

جولـی آزمایـش داد و پزشـکان اعـلام کردند کلیه های او به بدن شوهرش نمی خورند بنابراین امکان نداشت یکی از کلیه های جولی را به چاک پیوند بزنند. امـا کمی بعد موقعیت دیگری پیـش آمد. در آوریل



۲۰۱۲، او متوجه شد که می تواند در برنامه ی تبادل دو نفره ی کلیه شـرکت کند. در آن نام نویسی کرد. PKE با سـازمان هایی مثل ثبت ملی کلیه کار می کند تا اهدا کننده ها را به دریافت کننده ها وصل کند. اگر یک فرد بخواهد به یکی از دوسـتان یا اعضای خانواده اش کلیه اهدا کند ولی گروه خونی و دیگر شرایط اهدا را نداشته باشد، می تواند در این برنامه ثبت نام کند. در این تبادل، دوسـت و یا خانواده ی اهدا کننـده اطمینان خواهند داشـت که یـک کلیه از فرد دارای شـرایط دریافت خواهند کرد.

جولی در این برنامه ثبت نام کرد تا به یک ناشناس کـه به کلیه نیاز دارد، کلیه اهدا کند. بنابراین دریافت یک کلیه توسط شوهرش را ضمانت می کرد. اما چون او شـغل جدیـدش را به عنوان معلـم پایه دوم دبیرسـتان در پاییز آغاز می کرد، درخواسـت کـرد عمـل پیوند او در تابسـتان سـال آینده، یعنی تابسـتان ۲۰۱۳ انجام شـود تا با سال اول حضورش در مدرسـه تداخلی نداشته باشد و در کارش مشکلی پیش نیاید.

در دسـامبر ۲۰۱۲، کمی قبل از اینکه چاک مجدداً برای دیالیز آماده شود، یک تماس تلفنی دریافت کرد. PKE یک مورد مناسب پیدا کرده بـود. این بـار، چاک از یک اهدا کننده زنده کلیه دریافـت می کـرد. و پـس از عمـل جراحی، از عفونت یا عدم پذیرش عضو خبری نبود و کلیه، آن طور که انتظارش می رفت، درست مثل کلیه سالم مشغول به فعالیت شد.

خبر غم انگیز دیگر

همان طـور کـه چـاک راه پـر پیچ و خـم بعد از عمل هـای جراحـی اش را می گذراند و کم کم با خیال

بقیه در صفحه ۵۷

مثل عشق... مثل ویرانی!!

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

بر اساس سرگذشت: هادی

داخل حیاط کوچک منزلمان، روی تخت چوبی کنار دیوار آجری حیاط نشسته بودم و به در و دیوار آنجا خیره شده بودم. به تک تک درخت‌ها که پدرم خودش آنها را کاشته و آبیاری کرده بود تا این طوری قد بکشند. به بوته‌های گل سرخ و "گل‌های شب بو" که عطرش خانه را پر کرده بود و پدر مخصوصاً آن را جلو اتاقی که خیاطخانه مادرم بود، کاشته بود.

نگاهم به بند رخت افتاد که سال‌ها لباس‌های ما را زیر نور خورشید خشک کرده بود اما حالا خودش از بس آفتاب و باران خورده بود، دیگر نمی‌شد رنگش را تشخیص داد اما همچنان دو دیوار غرب و شمال حیاط را به هم وصل می‌کرد.

به یاد روزهایی می‌افتم که پدر کنار باغچه می‌نشست و با بیلچه کوچکش، خاک‌ها را زیر و رو می‌کرد و گل می‌کاشت. بعضی روزها که مادرم سر حال بود و خسته نبود، برای سر به سر گذاشتن با پدر، هر طور شده بود چند تکه لباس پیدا می‌کرد و بلافاصله آنها را می‌شست، آن وقت کنار پدر می‌ایستاد و به بهانه "تکان دادن لباس‌ها"، شوهرش را خیس می‌کرد. معمولاً پدر ابتدا می‌گفت: "طاهره جان اون طرف‌تر لباس‌ها رو بتکان".

اما مادر بدون توجه کارش را ادامه می‌داد تا پدر مجبور شود برود آن سوی باغچه. ولی مادر باز هم ول کن نبود و می‌رفت آن طرف حیاط و دوباره لباس‌ها را تکان می‌داد و... آن قدر این کار را ادامه می‌داد تا پدرم متوجه می‌شد زنش قصد دارد سر به سرش بگذارد، به همین خاطر باغچه را رها می‌کرد و کاسه‌ای بر می‌داشت و از آب داخل حوض کوچک وسط حیاط آن را پر می‌کرد و می‌دوید دنبال زنش. مادرم هم فرار می‌کرد و دور تا دور حیاط را می‌دویدند و... آن روزها من که تنها فرزندشان بودم، توی مهتابی که امروزی‌ها به آن می‌گویند بالکن، می‌نشستم و همصدای خنده شان می‌شدم. بعدها هم که بزرگتر شدم، از اینکه پدر و مادرم اینقدر همدیگر را عاشقانه دوست دارند، شاد می‌شدم و همیشه با خودم می‌گفتم: "یعنی میشه یک روز منم صاحب همسری باشم که همین اندازه یکدیگر را دوست داشته باشیم و عاشق هم باشیم؟"

آن روزها تازه از سربازی برگشته بودم و مادرم که مدام از اتاق خیاطخانه‌اش بیرون نمی‌آمد، هر روز دختر یکی از مشتریانش را برایم لقمه می‌گرفت و از خوبی‌هایش می‌گفت:

ـ هادی، نمی‌دونی چه دختر خوبیه! خانم، نجیب، هنرمند. خانواده‌اش هم خیلی خوب هستند و...

من که هر بار صحبت را با شوخی شروع می‌کردم، در نهایت می‌گفتم:

ـ مادر جون، من تا خودم اونقدر پول نداشته باشم که بتونم یه خونه برای خودم بخرم، زن نمی‌گیرم!

هر بار که این را می‌گفتم، مادرم اخم می‌کرد و می‌گفت: چه حرف‌هایی می‌زنی هادی؟ این خونه پنج تا اتاق داره، اگر می‌بینی هیچوقت از اون دو تا اتاق بزرگ استفاده نکردیم و هیچ وقت درش هم باز نمی‌شه، برای اینه که گذاشتیمش برای تو که وقتی زن گرفتی بیای پیش خودمون زندگی کنی و بچه‌هات دور حیاط بازی کنند و...

در چنین مواقعی پدرم که اکثر اوقات داخل باغچه بود، با لحنی معمولی اما طوری که مادر را آتش بزند، می‌گفت: مگه دختر مردم از جونش سیر شده که بیاد کنار مادرشوهری مثل تو زندگی کنه که روزی هفتصد بار اشکشو دربیاری؟

مادر هم هر چه دم دستش بود، به طرف پدر پرتاب می‌کرد و دوباره خنده بازار آنها شروع می‌شد. اصولاً انگار در و دیوار این خانه جنسی داشت که همه را شاد می‌کرد و مخصوصاً پدر و مادرم که صدای خنده شان هیچوقت قطع نمی‌شد.

همانطور که روی تخت گوشه حیاط نشسته بودم و به یاد آن خنده افتاده بودم، یک مرتبه بغض توی گلویم نشست و با خودم زمزمه کرد: "انگار قراره دیگه هرگز صدای خنده‌ها تو این خونه به گوش نرسه و هیچکس شاد نباشه!"

بعد هم نگاهی به اتاق کنار مهتابی انداختم که سایه پدر و مادرم زیر نور چراغ مشاهده می‌شد و آهی کشیدم و... که ناگهان صدای زنگ خانه توی حیاط پیچید و مرا از گذشته‌ها جدا کرد. به ساعت پشت دستم نگاهی انداختم که ۱۰ شب را نشان می‌داد. مادرم سرش را از پنجره بیرون کرد و از من پرسید:

ـ با کسی قرار داری هادی جان...؟

از روی تخت نیم خیز شدم و گفتم: "من می‌خواستم از شما سوال کنم مادر! گفتم شاید فک و فامیل قراره برای عیادت از شما بیان و من خبر ندارم"!

پدرم که حالا دیگر در صدایش آن شوخی‌ها نبود، همانطور که به چهار چوب اتاق تکیه داده بود، غرولند کنان گفت: مسابقه بیست سوالی راه انداختین؟ هر کسی هست حبیب خداست. برو در رو باز کن پسر... شاید هم "آقا خلج" تصمیم گرفته به جای فردا صبح، امشب بیاد و منو ببره هتل مجانی!

ـ غلط کرده! خودم بهش زنگ زدم و تا فردا عصر وقت خواستم!

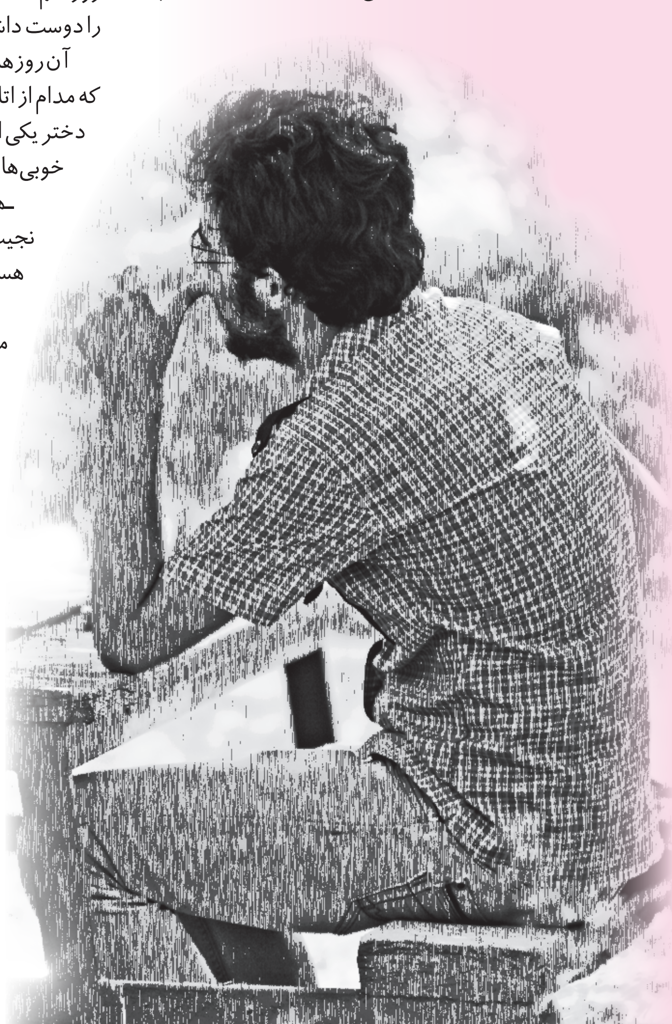
این را مادر گفت و پدر دوباره اعتراض کرد: "خب پسر برو ببین کیه داره زنگ می‌زنه. چرا مثل مجسمه ابوالهول همین طور ایستادی و منو نگاه می‌کنی؟"

حق با پدر بود. صدای زنگ خانه پی در پی به گوش می‌رسید. با عجله راه افتادم طرف در و برای اینکه صدای زنگ قطع شود، ابتدا صدای خودم را فرستادم: چشم، دارم میام. این زنگ سوخت بابا!"

صدای زنگ که قطع شد، من پشت در رسیده بودم و دست دراز کردم تا آن را باز کنم که ناگهان بوی آن عطر خوشبو. مشامم را پر کرد، عطری که فقط یک نفر از آن استفاده می‌کرد! لحظه‌ای دچار تردید شدم و... اما با خودم گفتم: "غیر ممکنه"! و معطل نکردم و در را باز کردم و... خودش بود. طوری از دیدنش شوکه شدم که مثل بهت زده‌ها نگاهش کردم و "او" به حرف آمد: "سلام. میشه از جلو در بری کنار...؟"

تمام خشمی را که در وجودم جمع شده بود، به زبانم واگذار کردم: کافیه یک قدم بگذاری داخل تا قلم پات رو خورد کنم.

مطمئن بودم که از تهدیدم جا نمی‌خورد، مثل



همیشه. همین طور هم شد و با همان شجاعت و بی‌باکی که از آن متنفر بودم، آمد و رخ به رخم ایستاد و زل زد توی چشمانم و گفت: بزن! آرزومه فقط یک ضربه بهم بزنی تا دوباره بفرستمت چند وقتی آب خنک بخوری. اگه مردی، بزن!

شاید اگر هم مرد دیگری این حرف‌ها را می‌شنید و این طور تحقیر می‌شد، حتماً یک مشت یا یک سیلی می‌زد، یا لااقل یک واکنش نشان می‌داد! اما من این کار را نکردم. شاید جرأتش را نداشتم. شاید از اینکه دوباره راهی زندان شوم، می‌ترسیدم و... و شاید هم مثل همه یک سال گذشته، داشتم خودم را فریب می‌دادم و از عشق ویرانگری که در قلبم بود، پیروی می‌کردم.

هرچه که بود، آه بلندی کشیدم و راه را برایش باز کردم، او هم مثل همان گذشته‌ها زبان تندش را به کار گرفت:

ـ شبیه عاشق‌های فیلم‌های هندی آه کشیدی آقای عاشق!

این را گفت و تا وسط حیاط رفت و جایی که نور چراغ او را نشان می‌داد، ایستاد و صدایش را به داخل فرستاد: مادر جون، اجازه هست بیام داخل؟ بابا جون، راهم میدی؟

پدر هم با پاهای خسته به استقبالش رفت و مادرم با صدای لرزان گفت: "سلام عزیز دلم رعنا جان"!

وقتی مادر "رعنا" را صدا کرد، انگار مرا هم با خودش به اولین روزی برد که او را دیده بودم.

***

ـ هادی، به خدا اگر دست دست کنی، این دختر و می‌برن!... این را مادر برای شاید دهمین بار طی دو روز گذشته تکرار کرد. پدر نیز هم عقیده او بود که گفت:

ـ حالا دیگه چه مرگته که باز هم معطل می‌کنی؟ هفت هشت سال قبل که بهت می‌گفتیم زن بگیر، می‌گفتی باید پولدار شم بعد هم گذاشتی رفتی پیش چشم بادامی‌ها و چند سال توی ژاپن کار کردی و با خودت پول آوردی. حالا که دیگه می‌تونی برای خودت یه خونه بخری، پس چرا نمی‌گذاری مادرت بره و با این دختره حرف بزنه؟ به خدا رعنا جواهره پسرم!"

آن روز یا به خاطر تعریف‌های پدر و مادرم، یا از ترس اینکه کم کم سنم دارد بالا می‌رود، نیمچه موافقتی کردم. یعنی در همین حد که دفعه بعد، وقتی "رعنا" برای "پرو و" لباسش به خانه ما می‌آید، پدر کنتور برق را قطع کند تا من به بهانه اینکه شاید لامپ اتاق خیاطخانه مادر سوخته، داخل آن اتاق بشوم و آن دختر را ببینم. که الحق مانند اسمش بود: "رعنا و زیبا و دلفریب". طوری محو تماشایش شده بودم که با خنده گفت: "مواظب باشید دستتون نسوزه! منظورم موقع دست زدن به لامپه!"

به خودم آمدم و لبخندی تصنعی زدم و روی چهارپایه ایستادم و همین طور "الکی" لامپ را باز و بسته کردم و پدر نیز طبق نقشه‌ای که خودش کشیده بود، کنتور را وصل کرد اما یک دقیقه بعد لامپ روشن شد و رعنا خندید و گفت: "دفعه بعد ساعتتون رو با ساعت پدرتون تنظیم کنید که وقتی شما لامپ رو سفت می‌کنید، ایشون هم کنتور رو بزنند، وگرنه همه متوجه میشن که شما این نقشه رو کشیدین تا بیاین داخل اتاق و دختری رو که مادرتون براتون در نظر گرفته، ببینید!"

رعنا اینها را "خنداخند" و خیلی راحت به زبان آورد؛ من هم نتوانستم خودم را کنترل کنم و زدم زیر خنده! مادر که پشت چرخ خیاطی‌اش نشسته بود و خنده ما را می‌دید، چشمانش از شادی برق می‌زد. آن روز من و رعنا حدود دو ساعت توی حیاط قدم زدیم و صحبت کردیم و... عشق آرام آرام به قلبم راه پیدا کرده بود. رعنا فرزند یک خانواده فرهنگی بود و پدر و مادرش هر دو معلم بودند. یک برادر هم داشت که در خارج از کشور زندگی می‌کرد و سالی یک بار می‌آمد و به آنها سر می‌زد و می‌رفت. با این حال، سرش توی زندگی خودش بود، یعنی پدر و مادرش که با حقوق بازنشستگی زندگیشان را می‌گذراندند، رعنا هم در یک شرکت کار می‌کرد و درآمدش بد نبود و... همه اینها را خود رعنا برایم می‌گفت. من و او تقریباً پنج یا شش بار همدیگر را دیدیم. دو سه مرتبه اول یا در منزل ما یا در خانه آنها، دو بار هم داخل یک کافی شاپ یکدیگر را ملاقات کردیم و من روز به روز بیشتر عاشقش می‌شدم. رعنا هم همین احساس را داشت که سرانجام بعد از حدود چهل روز، وقتی به او گفتم: "رعنا این انتظار داره منو می‌کشه... تو رو خدا جواب منو بده تا بفهمم به این دلم چی بگم؟"

رعنا که انگار می‌دانست اگر به چشمانش نگاه کنم، عقل از سرم می‌رود، سرش را انداخت پائین و گفت: "راستشو بخوای، من چند تا خواستگار دیگه هم دارم. موقعیت مالی و تحصیلاتشون هم از تو بهتره اما به دو دلیل تو رو انتخاب می‌کنم. اول برای اینکه چنین پدر و مادر عزیزی داری، دلیل دومش هم اینه که فکر می‌کنم تو واقعاً عاشق من هستی هادی. اما یک چیز یادت نره، اگر عاشقم نباشی یا بعداً بخوای اذیتم کنی، آتیشت می‌زنم.

آن روزها آنقدر عاشق رعنا بودم که هر چه گفت، قبول کردم. تنها مخالفتم با مهریه بود. خانواده او می‌گفتند "۱۳۶۲ عدد سکه، به اعتبار سال تولدش". من ابتدا می‌خواستم قبول کنم اما مادرم گفت: "هادی حدود دویست میلیون پول داره که توی بازار بورس باهاش کار می‌کنه، مهریه هم باشه سیصد تا سکه که قدرت پرداختش رو داشته باشه."

قبل از مخالفت خانواده‌اش، خود رعنا گفت: "هر چی مادر جون بگه!"

اینطوری بود که من و رعنا نشستیم پای سفره عقد و زن و شوهر شدیم. قشنگترین اتفاق این بود که رعنا گفت: "واسه چی می‌خوای پولت رو برای خریدن خونه خرج کنی؟ پیش مامان و بابا زندگی می‌کنیم!"

و این بهترین اتفاقی بود که همه ما را خوشحال کرد و از همه بیشتر پدر و مادرم را که چنین آرزویی داشتند. تا چند ماه اول همه چیز عالی بود تا اینکه من دوباره تفریحات "دوران مجردی" را شروع کردم؛ شب دیر آمدن‌ها و رفیق بازی‌ها و خوشگذرانی‌های شبانه و... اوایل "رعنا" سعی می‌کرد با مهربانی مرا به خود بیاورد اما انگار هر چه او بیشتر مهربان می‌شد، من بیشتر گستاخ می‌شدم. بارها و بارها او را دیدم که سر روی شانه مادرم گذاشته و اشک می‌ریزد، مادر و پدرم بیشتر از صد بار به من گفتند: "قدر زنت رو بدون! خسته‌اش نکن که بگذاره و بره."

اما من که مطمئن بودم او عاشق من است، همچنان دنبال خوشگذرانی‌هایم بودم و... تا اینکه در یک روز دو اتفاق افتاد:

صبح که بیدار شدم مادرم گفت: "رعنا چمدانش رو بست و رفت"!

پوزخندی زدم و گفتم: "بهتر که رفت. خسته‌ام کرده بود..." و دو روز بعد درخواست طلاقش به دستم رسید! شاید اگر حتی یک درصد فکرش را می‌کردم که او به کمک بهترین وکیل، هم طلاقش را می‌گیرد و هم مهریه‌اش را، حرف مادرم را می‌پذیرفتم و از او عذرخواهی می‌کردم. اما من مغرورتر از این حرف‌ها بودم و... جنگ من و رعنا یک سال طول کشید، اما سرانجام او برد. هم حکم طلاق را گرفت و هم حدود ۲۰۰ میلیون تومان پول بابت مهریه‌اش...، یعنی تمام سرمایه‌ام را گرفت و... رفت. بعد از آن ماجرا دیگر نمی‌توانستم در بورس کار کنم، به همین خاطر در شرکت خصوصی یکی از دوستانم کارمند شدم. اما انگار با رفتن رعنا، برکت هم از زندگی ما رفته بود. مادرم به یکی از سخت‌ترین انواع سرطان مبتلا شد اما دکتر معالجش گفت: "با سه تا جراحی پی در پی میشه مادرتون رو درمان کرد. اگر بخواین تو بیمارستان دولتی جراحی کنید، باید چند ماه انتظار بکشید و شاید دیر بشه اما اگر تو بیمارستان خصوصی اقدام کنید، همین فردا درمان رو شروع می‌کنیم!"

پدرم نگذاشت حرف دکتر تمام شود و پرسید: "کدوم بیمارستان؟"

به این ترتیب و برخلاف میل مادرم، پدر او را به یکی از بهترین و گرانترین بیمارستان‌ها برد و درمان مادر شروع شد و هر بار هم از پدر می‌پرسیدم: "پول رو از کجا آوردی؟" جواب سربالا می‌داد و می‌گفت: فقط دعا کن مادرت خوب بشه"! سرانجام مادر خوب شد و بعد از دو ماه و نیم بستری شدن در بیمارستان و با پرداخت حدود ۱۵۰ میلیون تومان بابت دو عمل جراحی و هزینه ۷۰ شب بستری شدن، به منزل آمد و آن وقت بود که پدر حقیقت را گفت: "از آقا خلج قرض کردم و قرار شده بعد از اینکه تو ترخیص شدی، خونه رو بفروشم و بدهی اونو بدهم!"

آقا خلج همسایه‌مان بود. یک دلال همه فن حریف و حال آرزویش این بود که پدر نتواند پول را جور کند تا آن خانه پر از خاطره را مفت از چنگش دربیاورد.

آن شب گوشه حیاط نشسته بودم و به خنده‌های مادر و شوخی‌های پدر فکر می‌کردم که زنگ زدند و... پشت در کسی نبود جز همسر سابقم که دلم می‌خواست گردنش را بشکنم و.... اما او مرا کنار زد و

بقیه در صفحه ۶۲

از شوخی (بی مورد) بپرهیز زیرا که شوخی نور ایمان تو را می‌برد

● امام موسی کاظم علیه السلام

سلسله گزارشهای زندان

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (یمانی)
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴ تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

این هفته: ندامتگاه اوین

مسابقه پیامکی ما همچنان ادامه دارد...
اگر شما به جای این مددجو بودید و در موقعیت او قرار داشتید، چه می کردید؟

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

اسامی برندگان مجله شماره ۳۶۰۲
زهرا ظهرابی از شهریار ۹۰۶۸(***)۰۹۱۹
سهیلا قصاب‌زاده از دزفول ۵۶۸۷(***)۰۹۱۶
ذکر نام ـ نام خانوادگی و شماره مجله الزامی است

باتشکر از همکاری قوه‌قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

تاوان کارهای خودم را می‌دهم

آن روز گرم تابستانی از صبح اول وقت به ندامتگاه اوین رفته بودم و تا آخر وقت اداری که ساعت حدود دو بعد از ظهر می شد دو-سه مصاحبه خوب انجام داده بودم، کم کم داشتم وسایلم را جمع می کردم و آماده رفتن می‌شدم که صدای کشیده شدن پاهایی را از راهرو به گوشم رسید. هر که بود به سختی راه می‌رفت. از نوع صدای پاها حدس زدم که احتمالاً یکی از پاهای فردی که به سمت دفتر مددکاری می آید باید دچار مشکل شده باشد چرا که کاملاً مشخص بود آن را روی زمین می کشد. چشم به در دوختم و منتظر شدم تا صاحب گامهای کشدار را ببینم.

چند لحظه بعد، تقه‌ای به در خورد و در با صدای ناله خشکی باز شد. آن سوی قاب در، مردی تقریباً مسن ایستاده بود. با موهای سپید و ابروانی که موی سیاه در آن کمتر دیده می‌شد. سفید رو بود با محاسن سپید. چهره‌ای غمزده و گرفته داشت. از لرزش دستها و ارتعاش بدن نحیفش حدس زدم شاید به خاطر سکته، دچار این همه مشکل جسمی و حرکتی شده باشد. به سختی حرف می‌زد. بریده بریده گفت که متوجه حضورم شده و حالا داوطلب آمده تا مشکلش را بگوید، شاید راه حلی برای گرفتاری‌اش پیدا شود. با آن که اسباب و وسایلم را جمع کرده بودم اما اصلاً دلم نیامد او را برگردانم. او را به داخل دعوت کردم و در فاصله‌ای که او به سختی خودش را به صندلی مقابل من رساند، سریع اسباب و وسایلم را روی میز قرار دادم.

به وضوح می دیدم که مرد به سختی پاهایش را حرکت می‌دهد. حتی همان پای سالم‌اش نیز یارای او نبود، اما او به هر ترتیب تلاش می کرد تا بدون کمک عصا، گام‌های کوتاه و کشدار بردارد.

وقتی نشست، نفس عمیقی کشید و گفت:



ـ اول از همه بگویم هر کس تاوان کارهایی را که کرده، همین دنیا پس می‌دهد. من در حق زن و بچه‌ام خیلی ظلم کردم. ظلم کردم و الان هم دارم تاوان پس می‌دهم. اما با این حال برای خودم ناراحت نیستم خدا می‌داند اگر الان بمیرم هم مشکلی ندارم، اما ناراحت زن و بچه‌ام هستم. در این شرایط بد اقتصادی و اجتماعی به امان خدا رها شده‌اند. من که می‌بینید امروز این وضع زار و نزار را دارم زمانی برای خودم کسی بودم. همه چیز داشتم. برو بیایی داشتم، فکر می کردم همیشه وضع همین طور است. همیشه جوان می‌مانم و همیشه می توانم اینطور پول دربیاورم و بریز و بپاش و رفیق بازی کنم. قدر موقعیت‌هایم را ندانستم. بلد بودم چه کار کنم. دست به هر کاری می‌زدم پول درمی آوردم، اما یک عده دورم بودند که من فکر می کردم رفیق‌اند ولی نارفیق بودند. هر کاری می کردم، همین که می آمدم به قول معروف جان بگیرم، یکی از آنها می آمد و می گفت وقتت را در این کار نگیر، بیا برو فلان کار را هم تجربه کن. من هم که دهان بین و رفیق باز، کار و زندگی‌ام را رها می کردم و می‌رفتم دنبال حرف آنها. آنقدر از این شاخه به آن شاخه پریدم که آخر کار شدم کارگر مردم و حالا با ۵۷ سال سن باید گوشه زندان بپوسم.

پدر و مادرم کشاورز بودند. ما ۹ خواهر و برادر بودیم. سه خواهر و شش برادر. من بچه ششم بودم. پدر و مادرم با کشاورزی و نان حلال ما را بزرگ کردند. اطراف همین تهران بزرگ زندگی می کردیم. در منطقه خوش آب و هوای شهریار... من همانجا بزرگ شدم و درس خواندم. دیپلمم را که گرفتم رفتم خدمت. اما حتی یک روز هم در پادگان نماندم چون گویا آن سال تعداد سربازها زیادتر از حد معمول بود، بنابراین برخی‌ها معاف شدند از شانس خوب یابد، من هم جز معاف شده‌ها بودم. وضعیت خدمتم که مشخص شد، رفتم دنبال کار.

پدرم در کنار کشاورزی معدن هم داشت. یعنی معدن دار بود. من هم رفتم دنبال همین کار. درآمدش آنقدر بود که قید درس و دانشگاه را بزنم و معدن دار شوم. درآمد زیاد مرا به رفیق بازی انداخت.

اینکه می گویم رفیق بازی، فقط صرفاً تفریح و دوره را در نظر نگیرید. در این رفیق بازی‌ها، خیلی چیزهای دیگر هم بود. بساط دود و عرق و قمار و... همه اینها باعث می‌شد هر چه را در آورده بودی خرج کنی. پس اندازی نمی‌ماند، آینده نگری وجود نداشت. فقط کار می کردیم و به قول قدیمی‌ها، الواتی.

پدر و مادرم متوجه وضعیت من بودند. آنها خیلی نصیحتم می کردند که دست از این کارها و ولخرجی‌هایم بردارم اما کو گوش شنوا. تا وقتی جوانی، فکر می کنی تا ابد جوانی. اصلاً متوجه گذشت زمان نیستی. بیچاره‌ها، خدا رحمتشان کند. وقتی دیدند از نصیحت کردن من، به نتیجه‌ای نمی‌رسند، پیشنهاد دادند که ازدواج کنم، اما من می‌دانستم ازدواج بار مسئولیت سنگینی را روی دوش من خواهد گذاشت، بنابراین زیر بار نرفتم. اگر چه همه خواهر و برادرهایم خیلی زود ازدواج کردند اما من تا ۲۸ سالگی تن به ازدواج ندادم. ۲۸ سال داشتم که پدر و مادرم مرا تحت فشار قرار دادند که باید ازدواج کنی. هم سن و سالان تو الان بچه مدرسه‌ای دارند و تو هنوز مجرد هستی و خلاصه آنقدر گفتند و گفتند تا بالاخره من تسلیم شدم. آنها خودشان دختری را برایم در نظر گرفتند و رفتیم خواستگاری و خلاصه شرایط به گونه‌ای شد که ازدواج ما سر گرفت. ازدواج فقط برای مدت کوتاهی اخلاق و رفتار مرا بهتر کرد، اما دوباره من همان شدم که بودم. خصوصاً آن که تا ۹ سال بعد از ازدواج بچه دار هم نشدیم. همین عاملی شد تا من باز هم وقتم را با دوستانم بگذرانم و باز هم در یک کار ثابت نمانم.

مرتب از این شاخه به آن شاخه می‌پریدم و فکر یک کار ثابت نبودم.

معدن داشتم، رفقا گفتند ای بابا! معدن به چه درد می‌خورد کار پر زحمت و پر خطر و پر مسئولیت! معدن را فروختم و رفتم در کار ملک، بنگاه معاملات ملکی زدم، بعد از کار ملک زدم به کار ماشین، نمایشگاه اتومبیل دایر کردم، درآمدم خوب شد. زدم به کار شن و ماسه، کارخانه شن و ماسه زدم با چند کارگر و برو و بیا... باز آن را فروختم و یک کار دیگر... یک کار دیگر... خلاصه نه برنامه داشتم و نه فکر فردا بودم. هر چه درمی‌آوردم هم دود می‌شد می‌رفت هوا. وقتی بعد از ۹ سال، خداوند اولین فرزند را به ما داد، باید به خاطر او هم که شده، دست از الواتی برمی‌داشتم، اما برنداشتم. باز هم به همان رویه سابق ادامه دادم. پسرم یازده ساله بود که دخترم به دنیا آمد. شاید تازه آن موقع بود که فهمیدم ای داد بیداد. من با خودم و زندگی‌ام چه کردم؟!

فردا این بچه‌ها بزرگ می‌شوند و آینده و زندگی می‌خواهند، اما من چه دارم؟ هیچ... فقط می‌توانم بگویم من قبلاً اینها را داشتم و حالا هیچ چیز ندارم...

دیدم خیلی اشتباه رفته‌ام، بیست سال است ازدواج کرده‌ام و فقط زن و بچه‌ام را عذاب داده‌ام و زنم همیشه نگران بود. هیچ وقت احساس امنیت نمی‌کرد، از بس که من از دست داده و بدست نیاورده بودم. انگار تازه سرم به سنگ خورده بود. انگار تا آن روز یک پرده جلو چشمم بود و ناگهان یک دستی از غیب پرده را از جلو چشمم کنار زده بود. اما دیگر خیلی دیر شده بود. زمانی فهمیدم دارم فریب می‌خورم که دیگر آه در بساط نداشتم. سن و سالم هم بالا رفته بود. دیگر دستم به جایی و چیزی بند نبود. افتادم به کارگری و شدم راننده مردم. نه اینکه روی سواری کار کنم نه. دیگر برایم خیلی سخت بود که تا آن حد پایین بیایم. روی ماشین سنگین کار می‌کردم. ماشین مال یک آدم خیلی بزرگ بود. یک پیمانکار معروف از آن آدمها که وقتی در یک منطقه بسیار معروف و اعیان نشین تهران اسمش را می‌بری، همه او را می‌شناسند. به قول معروف از آن آدم گردن کلفت‌هایی که با سرمایه شان می‌توانند هزار نفر مثل من را بخرند و آزاد کنند. البته شاید اگر من هم قدر موقعیت‌هایم را می‌دانستم امروز کم از او نداشتم. اما به هر حال بعضی‌ها در زندگی می‌دانند که چه کار کنند و برخی‌ها نمی‌دانند. آنهایی که می‌دانند، می‌برند و آنهایی که نمی‌دانند مثل من می‌بازند.

او حداقل ۱۰ ماشین سنگین داشت. از لودر خاک برداری گرفته تا بنز خاور. من روی یکی از ماشین‌های او کار می‌کردم و بابت آن در ماه حقوق می‌گرفتم. حقوقم بد نبود. در زمان خودش رقم قابل توجهی بود. من هم راضی بودم. همین که زن و بچه‌ام راحت زندگی می‌کردند برایم کافی بود. آنها تا آن زمان خیلی سختی کشیده بودند. نه به خاطر مسائل مالی، از آن لحاظ مشکلی نداشتند، اما اینکه من هیچ وقت نتوانسته بودم روی یک کاری متمرکز شوم و کار کنم خوش ضرر به بزرگی بود. به هر حال کار را شروع کردیم و خیلی امیدوار بودم در کنار این کار بتوانم خودم را جمع و جور کنم و سرمایه‌ای فراهم کنم و حداقل یک خانه نقلی بخرم و زن و بچه‌ام را از عذاب مستأجری نجات دهم، اما انگار باید خیلی زود تاوان و تقاص گذشته را پس می‌دادم. اواخر اردیبهشت ماه بود و هوا بهاری و بهشتی. شب تا صبح کار کرده بودم و دیگر کم کم می‌خواستم به خانه بروم که یکی از مهندس‌های شهرداری به سراغم آمد و گفت فلانی من یک سرویس بار دارم لطفاً این بار من را ببر!

ساعت شش و نیم صبح بود و من دقیقاً جلو در منزل صاحب ماشین بودم و می‌خواستم از آن جا به سمت خانه‌ام بروم.

به جناب مهندس گفتم که آقای فلانی شما خودتان می‌دانید من صاحب ماشین نیستم و فقط یک راننده ام. اگر قرار باشد بار کس دیگری را ببرم حتماً باید به صاحب ماشین اطلاع بدهم. ضمناً من الان باید بروم منزل و دیگر موقع کار نیست.

اما آقای مهندس التماس و اصرار که خواهش می‌کنم و بار من زمین مانده و فلان و بهمان. بار مال شهرداری بود بار هم آسفالت بود و این بنده خدا می‌خواست قبل از گرم شدن هوا آن را بار کند. دیدم شرایط بدی دارد گفتم اشکالی ندارد اجازه بدهید به صاحب ماشین اطلاع دهم. اگر او اجازه داد بار را می‌برم. به تلفن همراه او زنگ زدم، خاموش بود، با شماره منزلش تماس گرفتم جواب نداد. مانده بودم معطل چه کنم. آقای مهندس شهرداری به اصرار گفتند که با صاحب ماشین رفاقت چندین و چند ساله دارند و قطعاً وقتی ایشان بدانند که بار متعلق به ایشان بوده ناراحت نمی‌شوند، مرا در شرایطی قرار داد که انگار چاره‌ای جز قبول حمل بار ایشان نداشتم. خلاصه ما آسفالت‌ها را بار زدیم و از سمت لواسان به سمت تهران حرکت کردیم. تا حوالی سه راه استخر را آمدیم. به آنجا که رسیدیم آقای مهندس گفت که به مقصد رسیده‌ایم و کم کم سرعتم را کم کنم و کنار بیایم تا با راهنمایی او در محل موردنظر بار را تخلیه کنم.

از آنجا که صبح زود بود از سمت لواسان ماشینی به سمت تهران نمی‌آمد. اما در جهت مقابل یعنی از سمت تهران به لواسان اتومبیل‌های زیادی در حرکت بودند. چرا که صبح جمعه بود و خیلی‌ها می‌خواستند برای تفریح به لواسان بروند. به هر حال من که تا آن موقع با حداکثر سرعت مجاز و با دنده پنج حرکت می‌کردم، سرعتم را به تدریج کم کردم و از دنده پنج به چهار و از چهار به سه آمدم و خواستم از سه به دو بیایم و ترمز کنم تا اتومبیل متوقف شود که دیدم ای داد بیداد، پدال ترمز رفت و چسبید به ته و ماشین نایستاد. فهمیدم ترمز بریده. همزمان چراغ باد ماشین هم روشن شد و دیدم ای وای، یک ذره باد هم وجود ندارد و ماشین به بیراهه می‌رود. مهندس شهرداری وقتی فهمید ترمز ماشین بریده خیلی ترسید. البته حق هم داشت چون تا آن روز برایش چنین مساله‌ای پیش نیامده بود. شروع کرد به داد و فریاد که ای وای الان کشته می‌شویم. گفتم نترس مهندس. من می‌دانم چه کار کنم. با کم کردن دنده سرعت را به حداقل رساندم و بعد هم گفتم کمی جلوتر یک دپو خاک است. خودمان دیشب خالی کردیم. من مستقیم به سمت همان دپو خاک می‌روم و ماشین به خاک می‌خورد و می‌ایستد و هیچ مشکلی هم پیش نمی‌آید. با این حرف من، او کمی آرام شد. اما... اما انگار سرنوشت چیز دیگری را رقم زده بود. چرا که تا آن موقع حتی یک اتومبیل هم در جهتی که ما حرکت می‌کردیم نیامده بود، اما درست در همان موقع که اتومبیل ما دچار مشکل شد از آینه دیدم که یک اتومبیل پژو ۲۰۶ با سرعت بسیار زیاد در حال نزدیک شدن به ماست.

رانندگی شاید کار آسانی به نظر بیاید، اما کار وقتی سخت می‌شود که راننده با اتفاق و حادثه این چنینی مواجه می‌شود، آن وقت است که در لحظه باید بهترین و کم خطرترین راه را انتخاب کند. من در همان لحظه فکر کردم و دیدم من با این اوصاف هر جور بروم احتمال اینکه به موقع به دپو خاک نرسم و او را زیر

بقیه در صفحه ۵۷

در پرانتز:

(مددجوی ما، همانگونه که خودش در خلال صحبت‌هایش اشاره کرد، فرصت‌های زیادی برای خوب زندگی کردن داشت. فرصت برای لذت بردن از زندگی در کنار خانواده‌اش. اما خودش این فرصت‌ها را یکی پس از دیگری از دست داد. تا اینکه خیلی دیر موقع متوجه شد که چقدر اشتباه رفته و زمان کمی برای جبران فرصت‌های از دست رفته دارد. اگر چه او برای این کار تلاشش را کرد، اما باز هم در این مورد کوتاهی کرد. او به گفته خودش روز اول از صاحب ماشین سراغ بیمه‌نامه را گرفت اما چرا از او نخواست تا بیمه نامه را در اختیارش قرار دهد؟ او که می‌دانست گواهی نامه، بیمه‌نامه و معاینه فنی اتومبیل از جمله مدارکی است که می‌باید همیشه همراه راننده باشد، چرا برای گرفتن آن هیچ اقدامی نکرد؟ دومین مساله‌ای که شاید در به وقوع پیوستن این حادثه موثر بود، درگیری‌های فکری و ذهنی اوست. احتمالاً او در همان زمان به مسائل مختلفی می‌اندیشید. طبعاً برای آدمی که سالها خود کارفرما بوده، سخت است تا به عنوان زیردست کار کند. اما او که شرایط را پذیرفته بود، می‌بایست بیشتر روی کار سخت و پر تنشی مثل رانندگی تمرکز می‌کرد. مورد سوم اشتباه او در بردن بار دیگری بود. او که خود می‌دانست ماشین متعلق به فرد دیگری است به صرف دوستی نمی‌بایست قبول می‌کرد تا بار فرد دیگری را با آن جابجا کند شاید یکی از دلایلی که صاحب ماشین از پرداخت دیه طفره می‌رود، همین موضوع باشد. به هر حال امیدواریم خداوند به او کمک کند و به گونه‌ای مشکل او برطرف شود.)

اراده محکم و متین، که بخواهد به هر کس آنچه سزاوار است بدهد عدالت نام دارد ● اولپین

روبات‌هایی عاشق‌تر از من و تو!

مترجم: مریم نیک پور

منبع: Focus science and technology

روبات‌های بااحساس!

شاید به زودی وقتی خسته از سر کار به خانه باز می‌گردید، یک روبات در را به روی شما باز کند یا وقتی حوصله‌ی رانندگی ندارید یا گواهینامه ندارید و یا به هر دلیلی دوست ندارید خودتان رانندگی کنید، به فروشگاهی بروید و یک روبات بخرید تا راننده‌ی شخصی شما شود.

دانشمندان و متخصصان علوم و فن آوری عقیده دارند این رؤیا نیست و خیلی زود، پیشرفت روبات‌های امروزی آنها را به یار و یاوری برای انسان یا حتی در مواردی، به جانشینی برای او تبدیل خواهد کرد. تصورش شاید خوشایند و هیجان‌انگیز و یا شاید ترسناک باشد که روبات‌ها در خانه و محل کار شما رفت و آمد کنند و در پیکری از فلز و پلاستیک، با عصب‌هایی از سیم، عضلاتی از موتورهای الکتریکی و با مغزی دیجیتالی برای شما کار کنند و حتی همدم شما شوند. این دیگر رؤیایی نیست که در داستان‌های علمی تخیلی تصویر شده باشد. فیلم سینمایی هم نیست و قرار است به زودی روبات‌هایی ساخته شوند که صدای شما را بشنوند، کلمات را تجزیه تحلیل کنند و پاسخی منطقی بدهند. آنها خواهند توانست درباره‌ی کفش تازه‌ای که خریده‌اید، نظر بدهند و آن را با کفش‌های دیگر مقایسه کنند. حتی خواهند توانست با توجه به نوع احساسی که دارید، با شما حرف بزنند یا همدردی کنند طوری که خیلی زود به آنها عادت خواهید کرد و از دوری آنها ممکن است چنان افسرده شوید که انگار نزدیک‌ترین دوستتان از شما دور شده است. و آیا دنیای روبات‌ها همان طوری خواهد شد که در فیلم‌ها دیده‌ایم؟ آیا روزی شورش خواهند کرد و انسان‌ها را به بردگی خواهند گرفت؟ در این گزارش که نشریه‌ی فوکوس آن را تهیه کرده درباره‌ی روبات‌هایی که قرار است ساخته شوند، به نکات جالبی اشاره شده... از خواندن آن لذت ببرید!

آینده در دست روبات‌ها

دسامبر سال گذشته، جمعیت زیادی که در پیست اتومبیلرانی فلوریدا گرد هم آمده بودند پس از دیدن روبات‌های جدید، تصور کردند در یکی از صحنه‌های فیلم‌های هالیوودی قرار دارند. آنها در این مکان جمع شده بودند تا رقابت روباتیک آژانس تحقیقات پیشرفته آمریکا (DARPA) را از نزدیک ببینند که روی آنها در زمینه‌ی پیشرفت و توسعه‌ی روبات‌های شبیه انسان کار شده بود. تیم‌ها و گروه‌های مختلف از مؤسسه‌های متفاوت و اسم و رسم داری همچون NASA و دانشگاه MIT در این رقابت حضور داشتند. این کارزار برای روبات‌هایی طراحی شده که قرار است در آینده‌ای نه‌چندان دور جانشین انسان شوند. روبات‌های شرکت کننده که گویی از آینده به گذشته آمده بودند، در چالش‌هایی مثل بالا رفتن از پله، رانندگی، استفاده از ابزار مثلاً برای خرد کردن دیوار، وصل کردن شلنگ آب به شیر و یا حتی کارهای ساده‌تری مثل باز کردن در و وارد اتاق شدن رقابت کردند. شاید این کارها برای ما انسان‌ها خیلی ساده باشند اما انجام همین کارهای پیش پا افتاده نمونه‌ای است از مشکلات و دشواری‌های روبات‌های امروزی و طراحان آنها. هدف از این چالش‌ها و برگزاری این رقابت‌ها این است که سرانجام یک روز موفق شویم این انسان‌نماها را به جای خود به دل خطر بفرستیم تا به جای انسان، بار او را به دوش بکشند. علاوه بر این، دانشمندان امیدوارند روزی برسد که روبات به جای شما پاسخگوی تلفن باشد، لباستان را اتو کند، غذا را گرم کند، با ما به خرید بیاید و... درست شبیه آنچه که در داستان‌ها خوانده‌ایم و در فیلم‌ها دیده‌ایم. هشت تیم در این رقابت‌ها شرکت کرده‌اند تا بتوانند جایزه‌ی ۲ میلیون دلاری آن را مال خود کنند. دور نهایی این رقابت‌ها قرار است اواسط سال ۲۰۱۴ برگزار شود. همچنین نباید فراموش کرد که توسعه‌ی روبات‌های شبیه انسان، می‌تواند دنیا را متحول کند به همین دلیل شرکت‌های بزرگ و نامدار دنیا نیز از صحنه‌ی رقابت جا نمانده‌اند و از مدت‌ها پیش تدارکاتی دیده‌اند مانند شرکت "گوگل" که با خرید شرکت "بوستون دینامیک" به عرصه‌ی رقابت پیشرفته‌ترین روبات‌های دنیا مثل "Atlas" و "Big Dog" وارد شده است.

در این رقابت، بیشتر روبات‌های شرکت کننده مانند انسان روی دو پا می‌ایستند و دو دست و پنجه دارند. طراحان نتیجه گرفته‌اند که طراحی روبات‌هایی که به خوبی با محیط هماهنگ باشند، بسیار آسان‌تر از هماهنگ کردن محیط با روبات‌های چرخدار است بنابراین همزیستی انسان و روبات را ساده‌تر می‌کند.

اطلس، پیچیده‌ترین روبات دنیا

شرکت "بوستون دینامیک" روباتِ اطلس را دو پا و با مجموعه‌ای از توانایی‌های حرکتیِ شبیه انسان طراحی کرده و ساخته است. اطلس می‌تواند به‌راحتی در سطوح ناهموار راه برود و از پسِ حرکات پیچیده برمی‌آید. شاید با دیدن این روبات، هیچ تفاوتی بین او و سایر روبات‌ها نبینیم اما مهم‌ترین تفاوت اطلس با روبات‌هایی که چنین قابلیت‌هایی دارند، این است که اطلس برای حرکت نیازی به شناخت محیط اطراف خود ندارد. او می‌تواند همزمان با راه رفتن، محیط اطراف خود را احس کند و خود را با محیط هماهنگ سازد. او همچنین می‌تواند نسبت به تغییراتی که در لحظه، در محیط به وجود می‌آید نیز واکنش نشان دهد. اطلس مدام تنظیمات خود را تغییر می‌دهد تا بتواند تعادلش را حفظ کند بنابراین اگر او را هل بدهید، برخلاف روبات‌های دیگر می‌تواند خودش را سرِ پا نگه دارد. و این قابلیت، از نظر پیشرفت در فن آوری روباتیک اهمیت زیادی دارد و ما را به یاد روزهایی می‌اندازد که انسان‌های اولیه یاد گرفته بودند بدون کمک دست خود راه بروند.

سازنده‌ی این روبات می‌گوید: "بدون شک اطلس کامل و ایده آل نیست زیرا اگر او را با انسان مقایسه کنیم، تا شبیه انسان شدن و داشتن توانایی‌هایی مثل او، راه زیادی در پیش دارد اما شک نداریم که سرانجام این راه دراز را طی خواهیم کرد و روبات‌های آینده از نظر فعالیت بدنی مانند انسان کارآمد خواهند شد."



در آینده اگر بخواهید یک ربات همیشه با شما باشد، می‌توانید از «تلنوید» استفاده کنید

قدم برداری روبات نازنین!

برای اینکه خوب درک کنیم پاها چقدر به ما کمک می کنند و چه توانایی فوق العاده ای دارند، کافی است از یک روبات بخواهیم از پلکانی باریک بالا و پایین برود. اطراف ما پر از سطوح ناهموار، پر پیچ و خم و حتی متحرک است که ما بیشتر وقت ها متوجه نمی شویم بین مغز و عضلات ما چه هماهنگی ظریف و دقیقی انجام می شود تا بتوانیم از آنها بگذریم. اما قضیه برای روبات ها کاملاً متفاوت است. روبات های چرخدار فقط می توانند روی سطح هموار فعالیت کنند. حتی روبات هایی که برای حرکت در سطوح ناصاف طراحی شده اند، ممکن است با مشکل مواجه شوند بنابراین متخصصان از سال ها پیش روی این موضوع کار کرده اند که بتوانند روبات هایی با قابلیت راه رفتن انسان طراحی کنند. والبته تا حدودی هم موفق بوده اند. آنها ابتدا روبات های چهار پا و شش پا طراحی کردند اما وقتی نوبت به طراحی و ساخت روبات های انسان نمای دو پا رسید، با مشکل روبه رو شدند. ایستادن روی دو پا، حفظ تعادل و کنترل هنگام راه رفتن کار چندان آسانی نبود. از تقریباً یک دهه پیش، شرکت های بنام فن آوری مانند سونی به فکر یافتن راه حلی برای این مشکل افتادند. آنها روبات هایی ساختند که می توانستند از پله ها بالا و پایین بروند، بدوند یا روی سطوح ناهموار حرکت کنند اما این روبات ها محدودیت هایی هم داشتند. به عنوان مثال، حفظ تعادل در شرایط مختلف برایشان دشوار بود. به همین دلیل متخصصان شرکت بوستون دینامیک بر آن شدند که با شبیه سازی حرکات انسان، روبات های پیشرفته تری بسازند که نتیجه آن، روبات چهارپایی به نام "چیتا" بود که در سال ۲۰۱۲ رونمایی شد.

دست های پرتوان به کمک آمدند

درست است که پا یکی از ارکان مهم بدن انسان است، اما برای انجام کارهای خود به عضو مهم دیگری به نام دست هم نیاز داریم. بازوهای توانمند روباتیک یا صنعتی از چند دهه پیش به یاری انسان شتافته اند و در کارخانه ها به او کمک می کنند اما در واقع ساخت دست هایی با پنج انگشت شبیه به دست انسان تا مدت ها دغدغه ی متخصصان روباتیک بود. امروز ساختن چنین دست هایی آنقدرها هم دشوار نیست. نمونه ی بارز آن، روبات انسان نمای SAR-۴۰۱ است که روسیه آن را ساخته و قرار است به زودی به فضانوردان ایستگاه فضایی بین المللی ملحق شود و به آنها کمک کند. این روبات قوی و فرز که می تواند در جاذبه ی زمین تا ده کیلوگرم بار حمل کند، قادر است کارهای ظریف را نیز به خوبی انجام دهد. برای این که روباتِ SAR-۴۰۱ بتواند از دست هایش مانند دست انسان کار بکشد، به یک جفت دستکش کنترل کننده نیاز دارد. این دستکش را فضانوردان می پوشند وانگشتان خود را به هر حالتی که در بیاورند، روبات نیز با انگشت های خودش همان حالت را تقلید می کند و درست می تواند مانند صاحب دستکش رفتار کند. این یک پیشرفت است اما نقطه ضعف چنین روبات هایی


طراح و سازنده با ربات خود ارتباط برقرار می کند

این است که اگر صاحبش دستکش هایش را نپوشد، دست های روبات از کار خواهند افتاد.

روابط عمومی روبات های آینده چگونه خواهد بود؟

مهم نیست روبات های آینده چقدر باهوش و چالاک هستند و چه قابلیت هایی دارند، مهم این است که بتوانند خودشان را در دل آدم ها جا کنند و گرنه بدون شک پس از مدتی از زندگی ما کنار خواهند رفت و جایگاهشان را از دست خواهند داد. برای برطرف کردن این مشکل احتمالی، متخصصان روباتیک سعی دارند روبات هایی طراحی کنند که بتواند در شرایط مختلف با انسان به درستی برخورد کنند. این کار به مجموعه ی پیچیده ای از واژه ها، عکس العمل ها و مثلاً شکلک ها نیاز دارد و این یعنی تجزیه تحلیل گسترده... "هیروشی ایشیگارو"، مهندس روباتیک "دانشگاه اوزاکای ژاپن" که در ساخت روبات های کپی شده از چهره مردم معروف است، می گوید: "من فقط روی توسعه ی فن آوری روبات ها فعالیت نمی کنم. من به طور خاص روی طبیعت انسان ها کار و تحقیق می کنم زیرا در وجود انسان هم هنوز راز و رمزهای بی شماری وجود دارد که همچنان ناشناخته مانده است. من اول باید انسان ها را بشناسم تا روباتی مانند خودمان طراحی کنم." شاید روبات هایی که ایشیگارو می سازد چندان کاربردی نباشند اما ظاهری شبیه انسان دارند. او می گوید حالا دیگر دارد روی روبات هایی کار می کند که علاوه بر ظاهر انسانی، می توانند کارهای انسان را هم تقلید کنند. این روبات که "تلنوید" نام دارد، ظاهری شبیه انسان بی موی سفید دارد، سر و گردنش کوتاه است و صورت بی روحش، بینی و دهان ندارد. قرار است این روبات به جای ما در ویدئو کنفرانس ها شرکت کند. طراح این روبات می گوید اگر چه قابلیت های او در بروز احساسات انسانی محدود است، به سادگی می توانیم تشخیص بدهیم که او مرد، زن یا پیر و یا جوان است. همچنین تلنوید نقش یک بدن خالی را ایفا می کند که هر کس می تواند او را با شخصیتی که می خواهد و دوست دارد، پر کند.

در فکر روبات های آینده چه می گذرد؟

چندان بیراه نیست که بگوییم یکی از دلایل اصلی ساخت روبات هایی شبیه خودمان، پتانسیل آنها برای باهوش تر بودن است بنابراین اگر بخواهیم روباتی هوشمند با قابلیت های استثنایی بسازیم، باید از پیشرفته ترین و باهوش ترین کامپیوتر موجود در دنیا استفاده کنیم و کمک بگیریم، یعنی از مغز انسان! کامپیوترهای موجود امروزی به آسانی می توانند عدد پی (۳.۱۴) را تا یک میلیارد رقم اعشار محاسبه کنند اما وقتی پای وظایفی به میان می آید که به اطلاعات پراکنده نیاز است، قضیه فرق می کند و اطلاعات باید به طور همزمان پردازش شوند و این کار دشواری های فراوانی دارد. این موضوع به توانایی شناخت الگوها برمی گردد. مثلاً انسان می تواند چهره ها را تشخیص دهد حتی اگر در اثر گذشت زمان تغییر محسوسی کرده باشد. برای حل مشکل هوش، "هنری مارکمن"، مدیر مرکز فن آوری و علوم اعصاب انستیتو فدرال سوییس راه حل آسانی دارد. او که فعلاً سرپرستی پروژه مغز انسان را به عهده دارد، در این فکر است که با استفاده از ابر کامپیوترها، عملکرد و ارتباط مغز انسان را به طور کامل تغییر دهد. قوی ترین ابر کامپیوتر می تواند محاسبات را تا یک میلیارد عملیات اعشاری انجام دهد اما به گفته ی "مارکمن"، مغز انسان به کامپیوترهایی نیاز دارد که چندین برابر از این قوی تر باشند و داشتن چنین کامپیوتری حجمی به اندازه ی یک شهرک دارد و انرژی مصرفی آن معادل انرژی مصرفی یک شهر کوچک است. او می گوید: "به سختی می توان چنین فضایی را در مغز یک روبات جا داد."


ربات چیتا، سریع ترین ربات چهارپا

ابله ترین دوستان ما، خطرناک ترین دشمنان هستند

● سقراط

مشاوره

مشاوره حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه‌ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مرجع شکایت از قاضی متخلف

سوال: قطعه زمینی داشتم که چند سال پیش و به موجب قانون تشکیل شرکت‌های آب و فاضلاب توسط این شرکت تصرف شد. من هم مجبور شدم وفق قوانین جاری و با استناد به سند مالکیت رسمی که داشتم برای گرفتن بهای عادله این زمین در دادگاه حقوقی طرح دعوی کنم. در زمان محاکمه شرکت مزبور با استناد به یک صورتجلسه عادی که سالها پیش میان پدرم و شهرداری نوشته شده بود و سپس میان طرفین فسخ و بی‌اثر مانده بود مدعی گردید که در زمین مزبور مالکیت یافته و نباید وجهی از بابت زمین بپردازد. در حالی که تاریخ این سند عادی به حدود ۱۵ سال پیش باز می‌گشت و شهرداری به موجب نامه‌های متعدد بعدی فسخ سند تنظیمی را اعلام نموده و ادامه مالکیت پدرم را محترم شمرده بود و هیچ ادعایی در خصوص این ملک نداشت. با این حال، دادگاه محترم بدون توجه به اینکه سند ارائه شده توسط شرکت آب فقط میان پدرم و شهرداری تنظیم شده و هیچ ارتباطی با شرکت مزبور ندارد و این سند عادی را ملاک تصمیم‌گیری خود قرار داد و بر اساس آن بنده را فقط مستحق دریافت بهای عادله مقدار خیلی کمی از زمین دانست. با توجه به وضعیت خاص پرونده و نوع رسیدگی انجام شده دادگاه تجدید نظر هم ایرادی به حکم صادره نگرفت و آن را تأیید کرد اما تصریح نمود که مفاد سند رسمی من معتبر است و عدم صدور حکم در مقدار اضافه زمین به خاطر این است که من تصرفات شرکت آب را اثبات نکرده‌ام. یعنی استدلال محکمه عالی در رَد دعوی نسبت به قیمت همه زمین با استدلال دادگاه بدوی کاملاً متفاوت بود. اینک با توجه به اینکه قاضی دادگاه اول را در این خصوص مُقصر می‌دانم و مصمم هستم به خاطر ترتیب اثر ندادن به سند رسمی از او شکایت نمایم می‌خواستم بدانم نظر شما چیست؟ و این شکایت در کدام مرجع باید صورت گیرد و اگر بتوانم تقصیر قاضی را ثابت کنم آیا او مسئول خسارات وارده بر من خواهد بود یا خیر؟ تقاضای راهنمایی دارم.

فرزاد محسنی - تهران

دادگاه عالی انتظامی قضات

پاسخ: اظهار نظر در خصوص تصمیمات قاضی آن هم زمانی که از محتویات پرونده اطلاع زیادی در دست نیست نمی‌تواند موجه و مُستدل باشد. زیرا هر قاضی در استنباط خود از موضوع حقوقی و استدلال برای صدور حکم آزاد است و می‌تواند بر اساس دلایل قانونی که بدان اعتقاد دارد حکم قضیه را در قانون بیابد و بر مبنای آن رأی صادر کند. بدین جهت بدون آگاهی کامل بر اوراق پرونده نمی‌توانم در این خصوص نظری بدهم. اما اگر اصل را بر صحت حرف‌های شما قرار دهم و عدم توجه قاضی به سند رسمی در دعوی مربوط به زمین محرز باشد و او دلیل قابل قبولی در این خصوص ارائه نکند می‌توان گفت که وی به سبب عدم توجه به مواد ۲۲، ۴۶ و ۴۸ قانون ثبت مرتکب تخلف انتظامی گردیده و شما می‌توانید در دادسرا و دادگاه انتظامی قضات از وی شکایت کنید.

انواع تخلفات انتظامی قضات در قانون نظارت بر رفتار قضات مصوب سال ۹۰ ذکر گردیده و شما می‌توانید با مراجعه به اینترنت به آن دسترسی داشته باشید. به موجب ماده ۱۸ این قانون و تبصره آن تخلف از قوانین موضوعه سبب مجازات قاضی بوده و به موجب بند ۲ همان قانون چنانچه قاضی از اعتبار دادن به مفاد اسناد ثبتی خودداری کند به مجازات انتظامی از درجه ۶ تا ۱۰ محکوم خواهد شد که تنزل پایه قضایی و انفصال موقت از کار و حتی خاتمه خدمت است.

به موجب اصل ۱۷۱ قانون اساسی "هر گاه در اثر تقصیر یا اشتباه قاضی در موضوع یا در حکم یا در تطبیق حکم بر مورد خاص ضرر مادی یا معنوی متوجه کسی گردد در صورت تقصیر، مقصر طبق موازین اسلامی ضامن است و در غیر این صورت خسارت به وسیله دولت جبران می‌شود و در هر حال از متهم اعاده حیثیت می‌گردد."

بنابراین چنانچه محکمه عالی انتظامی قضات قاضی را مقصر تشخیص دهد ضرر و زیان وارده که از تقصیر او ایجاد شده قابل مطالبه خواهد بود.

صحبت با همسرم باعث دعوا می‌شود

مشاوره خانواده و مهارتهای زندگی



خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
روزهای سه‌شنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸

سوال: بنده فردی متاهل و دارای فرزندی دختر هستم و ۸ سال است که ازدواج کرده‌ام و زندگی خوبی هم دارم، اما گاهی پیش می‌آید که خیلی با همسرم نمی‌توانم خوب ارتباط برقرار کنم و معمولاً ما دو نفر در حین صحبت کردن با مشکل روبرو می‌شویم و او معتقد است که من وقتی به حرف‌های او گوش می‌کنم تمام توجهم به او نیست و وانمود می‌کنم که دارم حرفش را می‌شنوم در حالی که واقعاً این چنین نیست و در واقع من در موقع حرف زدن دوست دارم که او هم با نظراتم آشنا شود، در حالی که او خیلی اجازه اظهار نظر نمی‌دهد و گویی فقط می‌خواهد حرفش را بزند. حال می‌خواستم بدانم چگونه این مشکل را رفع کنم و در واقع صحبت کردن زیاد چه دردی از ما دوا می‌کند؟

حسین - م - رامسر

مهارتهای گوش دادن به همسر

با سلام خدمت شما خواننده گرامی، گوش دادن به همسر چیزی فراتر از صرفا ساکت ماندن به هنگام صحبت اوست بلکه شما باید سعی کنید که با تمام توجه خود به او و گفته‌هایش گوش داده به او نگاه کنید و هر جا که لازم است با او همدلی کرده و به صحبتهایش عکس‌العمل نشان دهید. برای اینکه بتوانید شنونده خوبی باشید باید هنگامی که همسرتان با شما صحبت می‌کند به موارد زیر عمل کنید و به خاطر داشته باشید که گوش دادن یک مهارت است.

۱- گوش دادن فعال: این که دهانتان را ببندید و گوش‌هایتان را باز کنید برای گوش دادن کافی نیست. مغزتان نیز باید فعالانه در گیر گوش دادن شود زیرا ارتباط یک فرایند دو طرفه و مشارکتی است. برای گوش دادن فعال باید حرفهای فرد مقابل را باز گویی و روشن سازی کنید.

۲- باز گویی: یعنی وقتی همسرتان چیز مهمی به شما می‌گوید باید با کلمات خودتان آنچه را که همسرتان گفته دوباره بیان کنید. این کار مهمترین بخش خوب گوش دادن است و با عباراتی مثل منظورت این است که..... یا پس تو احساس می‌کنی که..... و یا اگر درست فهمیده باشم شروع کنید.

۳- روشن سازی: باز گویی صحبت‌های فرد مقابل معمولاً باعث روشن سازی می‌شود. شما به همسرتان می‌گویید که از حرفهایش چه متوجه شدید و اگر برداشت شما نادرست بود با پرسیدن سوالاتی شروع به روشن سازی می‌کنید. سوالاتی مثل: درباره آن چه احساسی داشتی؟ بعد چه فکری کردی؟

۴- ارائه باز خورد: باز خورد معمولاً بعد از آن که حرف‌های همسرتان را باز گو کردید و سوالاتی برای روشن سازی برداشت خود پرسیدید ارائه می‌شود به آرامی بدون قضاوت کردن، افکار، خواسته‌ها، احساسات و نظرات خود را بیان کنید البته بدون نصیحت کردن فرد مقابل. باز خورد خوب باید فوری، صادقانه و حمایت کننده باشد. مثلا اگر همسر شما کاری انجام داده که شما فکر می‌کنید که اشتباه بوده باید به او باز خورد دهید اما با اصولی که در باز خورد گفته شد به طور مثال به او نگویید: گند زدید بلکه بگویید: فکر می‌کنم اشتباه کردی.

۵- همدلی: همدلی به شما کمک می‌کند تا وضعیت و دیدگاه همسرتان را بهتر درک کنید. به زبان ساده همدلی یعنی اینکه خود را جای همسرتان قرار دهید و موضوع و موقعیت را از نگاه او ببینید یعنی اگر جای او بودی چه احساسی داشتید یا چگونه فکر می‌کردید.

۶- تمرین گوش دادن با بدنتان: بدن شما با انتقال این پیام که شما دارید گوش می‌دهید می‌تواند همسرتان را به صحبت کردن ترغیب کند پس ۱- تماس چشمی خود را حفظ کنید. ۲- نزدیک‌تر بنشینید یا کمی به جلو خم شوید. ۳- سرتان را تکان دهید یا به طور متناوب کلمات (بله) یا (آهان) را بگویید. ۴- برای همدلی با آنچه گفته می‌شود، لبخند بزنید یا اخم کنید. ۵- فعالانه از عوامل حواس پرتی دوری کنید. تلویزیون را خاموش کنید، مجله و روزنامه را کنار بگذارید.

با مشکل بختک چه کار کنم؟



مشاوره کارشناس روان‌شناسی

خانم زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج
روزهای یکشنبه از ساعت ۱۱تا۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

پسری دانشجو و ساکن شهرستانم و خیلی خوشحالم که می‌بینم مجله شما اینطور نسبت به مشکلات خوانندگانش حساس است و بزرگترین مشکل من بختک است. مشکلی که گاهی دیگران در رویارویی با آن کوتاهی می‌کنند و برایشان حتی خنده‌دار هم هست، اما از آنجا که من فردی تحصیل کرده هستم و این مشکل در من چند بار ایجاد شده می‌خواستم دلیل بروز آن و راه حل رفع آن را بیابم. ممنون از توجه شما.

سیدحسن امرایی ـ مسجد سلیمان

بختک چیست؟

بختک یا فرنجک یا فلج خواب (sleep paralysis) به حالت ناتوانی در انجام حرکات ارادی حین خواب اطلاق می‌شود. فلج خواب یک تجربه‌ی دلهره‌آور و هراس‌انگیز است. فلج خواب اغلب اوقات هنگام بیدار شدن از خواب و یا در موارد نادر هنگام به خواب رفتن رخ می‌دهد. فلج خواب در اکثر موارد، بر اثر ناهنجاری مغزی رخ می‌دهد که در آن مکانیسم‌های عصبی در زمان نامناسبی شروع می‌شوند. فرد قربانی در چنین حالتی با احساس وحشت و در حالی که به سختی نفس می‌کشد از خواب بیدار می‌شود گویی چیزی سنگین روی سینه‌اش سنگینی می‌کند و قادر به حرکت نیست، انگار فلج شده است. این باور در بسیاری از فرهنگ‌های دنیا رایج است. در کشور ما هم هنوز به این حالت سنگینی و وحشت بختک گفته می‌شود.

علایم فلج خواب:

۱) ناتوانی در حرکت دادن تنه، دست‌ها و پاها و صحبت کردن (فرد از فرط ترس می‌خواهد فریاد بکشد و برای بیدار شدن تقلا می‌کند، اما گویی تلاش وی بی‌نتیجه است)

۲) فلج تمام و یا بخشی از عضلات بدن

۳) احساس خفگی و مرگ (گویی، چیزی روی قفسه سینه‌ی شما قرار گرفته است)

۴) وحشت‌زدگی و اضطراب.

۵) توهمات خواب: به توهمات شنیداری، دیداری و لمسی رویا مانند اطلاق می‌شود، مانند احساس حضور یک انسان دیگر در اتاق، احساس فشار بر روی قفسه سینه، دیدن سایه‌ی افراد، دیدن منبع نورانی، شنیدن صدای افراد، شنیدن صدای قدم‌هایی که نزدیک می‌شوند، دیدن شبح، احساس خروج روح از بدن، احساس شناور شدن در هوا، شنیدن صدای باز و بسته شدن درها. اما یقین داشته باشید تمام این‌ها تصورات نادرست اغلب مردم جهان برای توجیه پدیده ساده و رایج آپنه یا فلج خواب به این حواشی روی می‌آورند و حالا بهتر است به علل ایجاد فلج خواب توجه کنید:

عوامل ژنتیکی

اضطراب و استرس، اختلال هواس، اختلال در نظم خواب، مکانیسم ایجاد فلج خواب:

در طی خواب در مرحله‌ی حرکات سریع چشم، یعنی مرحله‌ای که فرد خواب (رویا) می‌بیند، مغز انتقال پیام‌های عصبی به سوی عضلات اسکلتی (به استثنای عضله دیافراگم و عضلات چشم) را متوقف می‌سازد، تا شما رویاهای خود را برون ریزی نکنید (یعنی مثلاً وقتی در خواب می‌بیند می‌دوید، از رختخواب بلند نشوید و شروع به دویدن نکنید). نقطه‌ی مقابل این عارضه زمانی است که برخی افراد هنگام دیدن رویا، دست‌ها و پاهای خود را تکان می‌دهند و یا در موارد شدیدتر دچار خواب‌گردی (راه رفتن در حین خواب) می‌شوند.

چه چیزهایی احتمال تکرار فلج خواب را افزایش می‌دهند:



۱) کسانی که به طور طاق باز و به پشت می‌خوابند، بیشتر به فلج خواب دچار می‌شوند.

۲) برنامه‌ی خواب نامنظم و محرومیت از خواب

۳) افزایش استرس و اضطراب

۴) تغییرات ناگهانی در سبک و یا محیط زندگی

۵) مصرف قرص‌های خواب‌آور و آنتی هیستامین‌ها

درمان فلج خواب یا بختک:

از آنجا که فلج خواب یا همان بختک، پدیده‌ای وحشت‌آور است، بهتر است از بروز آن پیشگیری کنیم. هرچند فلج خواب یک اختلال خواب بی‌خطر است. برای جلوگیری از ایجاد چنین حالاتی یا به حداقل رساندن آن کارهای زیر را انجام دهید:

ـ وضعیت خوابیدن خود را تغییر دهید و سعی کنید به پشت نخوابید.

ـ انجام ورزش‌های منظم.

ـ از خوردن زیاد غذا و نوشیدن کافئین به مقدار زیاد و کشیدن سیگار پیش از خواب خودداری کنید.

ـ کاهش سطح استرس زندگی و ترس‌ها، یکی دیگر از عوامل کلیدی و مهم در پیشگیری از بروز فلج خواب است.

ـ افرادی که هفته‌ای یک بار به فلج خواب دچار می‌شوند، لازم است تحت درمان دارویی (مصرف ضد افسردگی‌ها) قرار بگیرند.

اما چنانچه با رعایت این نکات باز هم گرفتار این مشکل شدید، با انجام این راهکارها سعی در هوشیاری خود کنید:

ـ سعی کنید انگشتان دست یا پای خود را تکان دهید.

ـ چشمان خود را به شدت تکان دهید و به دنبال آن پلک‌ها و سر خود را.

ـ سعی کنید وضعیت خروج از بدن را در خود تان القا کنید.

ـ چنانچه هنگام خوابیدن احساس کردید که حالت فلج در حال رخ دادن است، بنشینید و چند لحظه به نور خیره شوید و سپس دوباره دراز بکشید. این راهکار در برخی از موارد موثر واقع می‌شود.

ـ در مواردی هم می‌توانید در زمان بیداری، لحظه وقوع فلج خواب را بازسازی کنید و سپس روی بازگردانی فعالیت اندام‌ها و نوع تفس خود تمرکز کنید و به نوعی حالت بیداری را در وجود خود القا کنید. این تمرین می‌تواند نگرانی حاصل از آن را در زمان فلج خواب کاهش دهد.

ـ در موارد شدید، که فلج خواب به مدت ۶ ماه، حداقل هفته‌ای یک بار در فردی رخ می‌دهد، می‌توان از دارودرمانی استفاده کرد و اغلب مصرف داروهای ضدافسردگی و برخی داروهای دیگر با تجویز پزشک نتایج خوبی در پی خواهد داشت.

دل در آرزوی آنچه دسترسی بدان متصور نیست نباید بست، از آنکه مایه رنج تن و بلای جان است ● بزرگمهر

پاورقی تاریخی

سیدهاشم هوشی سادات





از قاجار تا انقلاب (۷)

ایجاد فتنه مذهبی در ایران

در سال‌های پایانی حکومت محمدشاه، دو فتنه مذهبی در ایران روی داد. در هر دو مشکل، وحدت ملی و دینی مردم ایران هدف قرار گرفته بود. قدرت‌های مسلط آن روزگار و به ویژه انگلستان، در پشت صحنه از این فرقه سازی‌ها حمایت می کردند:

۱-شورش آقاخان محلاتی، رئیس فرقه اسماعیلیه در کرمان و بلوچستان.

۲-فتنه بابیها (بابیّت) و در ادامه آن، ظهور فرقه انحرافی بهاییت در ایران.

با توجه به قدرت و ظرفیت بالای مذهب تشیع در حفظ استقلال ایران و تحکیم وحدت ملی از دوران صفویه به این سو، استعمارگران با کمک عوامل داخلی شان برای حذف این منبع و ظرفیت، درصدد تضعیف بنیادهای فرهنگ اسلامی و شیعی برآمدند، تا از این طریق وحدت ملی را خدشه دار کنند. تا دیگر صحنه‌هایی مانند مقاومت ملی و دینی در برابر تجاوز خارجی، مانند آنچه که در دوره دوم جنگ‌های ایران و روسیه شکل گرفت، تکرار نگردد.

شورش آقاخان

شورش آقاخان محلاتی که از بزرگان فرقه اسماعیلیه در ایران بود، با کمک مستقیم امپراتوری انگلیس شکل گرفت. فکر تجزیه کرمان، سیستان و بلوچستان از ایران و تشکیل یک دولت مستقل در این منطقه، برای حمایت از امنیت هند و تحت سرپرستی آقاخان، سیاست برجسته آنان در جنوب شرق ایران بود. به نوشته ناصر نجمی در کتاب "سرسپردگان انگلیس در ایران" آقاخان در دوران قائم مقام، به مدت دوسال حاکم تهران بود. در دوران صدارت حاج میرزا آقاسی، از مقام خود عزل گردید. از این پس مخالف دولت شد و با حمایت دولت انگلیس به فکر تدارک قشون مستقل افتاد.

وی در سال ۱۲۵۵ قمری قیام کرد و مدت ۱۴ ماه با قوای دولتی درگیر بود. در نهایت شکست خورد و از مسیر قندهار به هندوستان گریخت، و آرزوی سلطنت او بر کرمان و بلوچستان برباد رفت.

او به همکاری خود با نیروهای انگلیس در منطقه ادامه داد و با ایجاد شورش‌های قبیله‌ای در جنوب شرق ایران، زمینه برای جداشدن بخش‌هایی از این منطقه از ایران در سال‌های بعد مساعد و فراهم شد.

آقاخان، از بزرگان فرقه اسماعیلیه بود. این گروه از ابتدای قرن نوزدهم میلادی در مرکز و جنوب شرق ایران فعال بودند. اعتقادات این فرقه با اصول مذهب و تشیع به ویژه در مسئله امامت تفاوت جدی داشت.

اسماعیلیه امامت را تا امام ششم، حضرت صادق (ع) قبول داشتند و با انکار امامت حضرت موسی بن جعفر (ع)، به اسماعیل فرزند امام جعفر صادق (ع) گرایش داشتند و وی را امام بعدی می دانستند.

جالب آنکه اسماعیل در دوران حیات امام صادق از دنیا رفت. اسماعیلیه در روند تاریخ، اقدام به دو فعالیت متفاوت نمودند. بخشی از آنها در مصر به قدرت رسیدند و حکومت "فاطمیّون" مصر را به وجود آوردند. برخی از اقشار افراطی آنها نیز در ایران به رهبری حسن صباح با نام "فداییان اسماعیلیه" در قلعه الموت قزوین مستقر شدند و اقدام به فعالیت‌های تروریستی نموده و بسیاری از بزرگان ایرانی را ترور نمودند. این گروه در ایران دوران قاجار، از حمایت امپراتوری انگلیس برخوردار بودند. پس از شکست خوردن آقاخان از ارتش ایران، به هندوستان رفتند. این فرقه در هند صاحب ثروت فراوان شدند و آقاخان بزرگ محلاتی در قرن گذشته میلادی همواره از این ثروت بزرگ برای تحقق اهداف خود استفاده می کرد.

فتنه بابیه

دومین فتنه مذهبی، به وجود آمدن مسلک بابیه (بابیّت) در دوران محمدشاه بود، که ادامه آن در قالب مسلک بهائیت به دوران ناصری کشیده شد. رواج مسلک بهائیت ضربه شدیدی به وحدت دینی مردم ایران و تلاش نخبگان ایرانی مانند امیرکبیر که در اندیشه رشد و توسعه ایران بودند، وارد آورد.

بنیانگذار مذهب بابیه، جوانی به نام سید علی محمد شیرازی بود که در سال ۱۲۶۰ هـ ق مدعی شد که امام زمان و مهدی موعود است. او در ابتدای جوانی به تحصیلات دینی در شیراز پرداخت. آنگاه برای تکمیل تحصیلات حوزه‌ای به بوشهر رفت و سپس عازم عتبات عالیات گردید. نکته جالب این است که وی به هنگام تحصیل و اقامت در بوشهر در یک تجارتخانه مرتبط با انگلستان کار می کرد و زندگی خود را اداره می نمود.

در عتبات، سید علی محمد به محضر سید کاظم رشتی که از علمای معروف فرقه "شیخیّه" بود رفت. شیخیّه، فرقه‌ای انشعابی از شیعه امامیّه اثنی عشریّه است که بنیانگذار آن، معلم همان سید کاظم رشتی به نام "شیخ احمد احسایی" است. این فرقه دارای اعتقادات خاصی در موضوع‌های دینی به ویژه مسئله "امامت و مهدویت" بوده که با اعتقادات اصیل تشیع و سیره علمای بزرگ شیعه امامیّه ناسازگار است.

پس از مرگ سید کاظم رشتی، سید علی محمد خود را "باب" و "امام زمان" خواند و از مکه به بوشهر آمد و به تبلیغ پرداخت. آنگاه عازم فارس شد. با افزایش تحرکات و شورش‌های پیروان وی، او را به اصفهان و سپس آذربایجان فرستادند. در آن زمان ناصرالدین میرزای ولیعهد در تبریز بود و دستیار او میرزا تقی خان فراهانی (امیر کبیر) کنترل امور را به عهده داشت. با تداوم تحرکات پیروان باب در شهرهای مختلف، امیر کبیر در حضور علمای بزرگ شهر تبریز، وی را محاکمه نمود. سرانجام باب در روز ۲۷ شعبان ۱۲۶۶ هـ ق در میدان تبریز اعدام گردید. (ایران در چهار کهکشان ارتباطی -دکتر محسنیان راد- ج ۲ ـ ص ۹۳۱)

تلاش علیه وحدت ملی

پس از اعدام باب، یکی از پیروانش به نام میرزا حسین علی نوری مشهور به "بهاءالله" خود را "مَن یُظهُر ُالله" به معنای کسی که "خدایش آشکار ساخت" نامید و آیین تازه‌ای به نام "بهائیّت" تاسیس کرد. آنان مخفیانه با انتشار کتاب و جزوه به ترویج عقاید خود می پرداختند. (دایرة المعارف مصاحب- ص ۳۶۵).

بزرگان مذهب بهائیّت در طول تاریخ حیات خود، همواره از حمایت انگلستان برخوردار بوده و در دوران قاجاریه و بعد از آن ضربات مهلکی به وحدت ملی و دینی ایران وارد آوردند. امیر کبیر که از پیشگامان اصلاحات در ایران بود، بیش از دیگر نخبگان ایرانی، از خطر این فرقه سازی‌ها که از سوی بیگانگان حمایت می‌شد، آگاه بود و با آنان مقابله می کرد.

شایان ذکر است که مقر اصلی بهائیّت، "بیت‌العدل" نام دارد که هم اکنون در فلسطین اشغالی (اسرائیل) قرار دارد و از حمایت کامل و همه جانبه این رژیم برخوردار است. این فرقه همانند اسماعیلیه همواره از امکانات گسترده اقتصادی برخوردار بوده‌اند. به هر حال، در نیمه دوم قرن سیزدهم هجری، "قیام آقاخان محلاتی رئیس فرقه اسماعیلیه" و "ظهور فرقه بابیّت و بهائیّت" در ایران، دوراهکار قدرت‌های استعماری روس و انگلیس برای ضربه زدن به وحدت دینی ایران بود، تا ایرانیان نتوانند در آن دوران حساس، از ظرفیت‌های ملی و مذهبی برای استقلال و آزادی و پیشرفت ایران استفاده کنند.

برنامه‌های توسعه فرهنگی

همانطور که گفته شد با ورود ماشین چاپ سنگی به ایران توسط میرزا صالح شیرازی در سال ۱۲۳۰ هـ .ق و ماشین چاپ سربی در سال ۱۲۳۴ هـ.ق توسط منوچهر خان گرجی معتمدالدوله، صنعت چاپ، نشر کتاب و روزنامه تدریجاً رونق گرفت و مبنایی برای توسعه فرهنگی در ایران شد. به موازات چاپ کتاب‌های مختلف در علوم و معارف، زمینه برای تاسیس مجامع علمی نیز فراهم آمد. تاسیس "دارالعلم شناسی ملل" در تبریز به سال ۱۸۳۹م/ ۱۲۵۵هـ /از جمله این اقدامات بود. هدف از تاسیس این موسسه آموزش علوم، ترجمه و انتشار کتاب‌های متنوع علمی و آموزش زبان خارجی به ایرانیان علاقمند بود. این موسسه در سال ۱۸۴۰م، یک چاپخانه مجهز نیز وارد کرد و بهره برداری از آن را آغاز نمود. چاپ سالنامه یکی از منجمان ارومیه، از نخستین کارهای این چاپخانه بود. (ایران در چهار کهکشان ارتباطی ج ۲ ـ ص ۹۰۱)

دارالعلم بزرگ تهران

در زمان حاج میرزا آقاسی برنامه ریزی شد، تا تهران به صورت یک دارالعلم بزرگ درآید. لذا به دستور او جمعی از مجتهدین و اساتید معروف معارف، فقه و فلسفه اسلامی که در نقاط مختلف ایران سکونت داشتند، برای تدریس و نشر علم و معرفت در تهران رحل اقامت افکندند. این اقدام به موازات توسعه صنعت نشر کتاب زمینه را برای رونق فعالیت‌های فرهنگی فراهم آورد. آغاز تدوین و انتشار کتاب "ناسخ‌التواریخ" توسط محمدتقی لسان‌الملک سپهر، از نخستین اقدام‌ها در این رابطه بود. (بر کشور ما چه گذشت؟ دکتر عبدالرضا هوشنگ مهدوی ـ ص ۸)

انتشار کتاب‌هایی چون "معراج‌السعاده" اثر ملااحمد نراقی در زمینه اخلاق اسلامی، مجمع‌البحرین (که کتاب لغت‌نامه و مورد استفاده محققین است)، قاموس الرّجال، جامع التمثیل، تاریخ پطر کبیر، و صمدیه کبری و سیوطی (در زمینه ادبیات عرب) مورد استقبال عموم و طلاب قرار گرفت. بعدها گلستان سعدی و بسیاری دیگر از منابع شعر و ادبیات کهن ایران منتشر شد.

اولین دایرةالمعارف ایرانی به نام "نامه دانشوران" که حاوی شرح احوال علماء، مشایخ و فقها بود در ۷ جلد و با چاپ سنگی در سال ۱۲۹۶ قمری انتشار یافت. (ایران در چهار کهکشان ارتباطی ـ دکتر محسنیان راد) این تلاش‌ها، بیانگر آن بود که بزرگان جامعه ایران علی رغم وجود ضعف‌های سیاسی سلسله قاجاریه و خلق و خوی استبدادی سلاطین آن، با الهام از تجارب تلخ شکست‌های گذشته، برای پیشرفت ایران به طور مستمر در تکاپو بودند.

پادشاهی ناصرالدین میرزا

در سال ۱۲۶۴ ق، محمدشاه درگذشت و ناصرالدین میرزا فرزند ۱۶ ساله‌اش که در تبریز به سر می‌برد، با کمک میرزاتقی خان فراهانی به سوی تهران حرکت کرد. میرزاتقی خان در تبریز، هم سمت دستیاری ولیعهد را داشت و هم اینکه مربی، معلم و آموزگار وی بود. وی با درایت، مدیریت و توانمندی، ضمن خنثی کردن طرح‌ها و نقشه‌های مدعیان سلطنت، وی را رسماً در تهران به قدرت رساند. مدت حکومت ناصرالدین میرزا، حدود ۵۰ سال به طول انجامید. این دوران یکی از مقاطع مهم تاریخ ایران است که همراه با حوادث، رویدادها و تحولات مهم سیاسی، اجتماعی و فرهنگی بوده است.

اولین جرقه ضداستعمار

در سال ۱۲۵۰ که فتحعلی شاه درگذشت و محمدمیرزای ولیعهد می‌خواست از تبریز به تهران حرکت کند، میرزا ابوالقاسم قائم مقام آن شخصیت بزرگ ایران، برای تهیه مخارج سفر، پول لازم را توسط وزیر مختار انگلیس "سرجان مکنیل" به دست آورد.

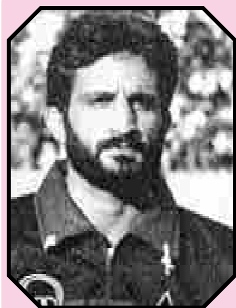
ولی میرزاتقی خان فراهانی، که قبل از آغاز کار، تصمیم به مبارزه با استعمار گرفته بود، توسل به یک مقام خارجی برای گرفتن پول را مناسب با برنامه‌های خود نمی‌دید. لذا شخصاً به یکی از تجار تبریز که گویا حاج شیخ کاظم، پدر شیخ محسن خان مشیرالدوله است، مراجعه کرد و مبلغ سی هزار تومان از او قرض کرد. (میرزاتقی خان امیرکبیر ـ عباس اقبال آشتیانی ـ ص ۹۱ ـ میراث خوار استعمار ـ مهدی بهار ـ ص ۴۵۴)

ناسخ‌التواریخ هم می‌نویسد: "میرزاتقی خان وزیر نظام و میرزا جعفرخان مشیرالدوله مبلغی از زر و سیم از تجار و بازرگانان وام گرفتند و تجهیز لشکر کردند".

به هر حال، همین قدم اول، روحیه ضداستعماری امیرکبیر را در عمل نشان داد. اهل نظر و سیاست فهمیدند که همین عمل بسیار ساده، بیانگر آن است که این فرد مصلح از کسانی نیست که بخواهد با اتکاء اجانب حکومت کند. تا چه رسد به اینکه در راه منافع آنها به کار بپردازد. (امیرکبیر یا قهرمان مبارزه با استعمار ـ آیت‌ا... اکبر هاشمی رفسنجانی. انتشارات فراهانی ـ ۱۳۴۶ هـ.ش) ■

پیشکسوتها

داود غرانوش



گفت‌وگو با بازیکن سابق تیم استقلال و پیشکسوتان کنونی

محمد نوری: در فوتبال، تعصب کم‌رنگ شده

محمد نوری بازیکن اسبق استقلال بود و تیم ملی و بارها نیز برای استقلال مقابل تیم‌های بزرگ بازی کرد و گل زد و درخشان ظاهر شد و...

متولد چهارصد دستگاه هستم

محمد نوری هستم، متولد سال ۱۳۴۵ محله ۴۰۰ دستگاه پیروزی تهران.

بنده فوتبال را سال ۱۳۶۰ با تیم نوجوانان برق آغاز کردم و مرحوم حسین صالحی الفبای فوتبال را یادم داد. بعدها به اکباتان، تهران جوان، دارایی، گسترش، راه آهن، بانک تجارت و استقلال رفتم. البته استقلال زمان ما، باید حسرت آن موقع را خورد. همیشه غیرت و تعصب بود و بازیکنان با تمام وجود بازی می‌کردند. اما اگر مساوی می‌کردیم و یا می‌باختیم، با گریه و زاری از ورزشگاه بیرون می‌آمدیم، نه مثل حالا که بازیکنان پس از باخت می‌خندند و جالب اینکه پولی هم در میان نبود.

بازیکن قدرتی بودم

همه مرا به عنوان بازیکن قدرتی می‌شناسند. سال ۷۴ در جام رمضان به عنوان فنی‌ترین بازیکن شناخته شدم. تعصب و عرق پیراهن اجازه نمی‌داد تا حریف خودنمایی کند.

یکی از بهترین بازی‌های من در آن سال‌ها، بازی برابر پرسپولیس تهران بود که خوب بودم. سال ۷۵ نیز همراه نفت باختور ازبکستان در آزادی بازی داشتیم که ۱۲۰ دقیقه بازی شد. من خیلی خوب بازی کردم و همان شب نیز از سوی مربیان تیم ملی به عضویت تیم ملی درآمدم. ما آن بازی را ۳ بر صفر پیروز شدیم.

اما سخت‌ترین حریف روبروی من در طی دوران بازیگری‌ام، صلاح‌الدین بصیر بازیکن الهلال عربستان بود. این بازیکن مراکشی بود و آن موقع ۵۰۰ میلیون تومان ارزش داشت، روز سختی برای من بود.

زیارت خانه خدا

خاطره‌انگیزترین خاطره‌ای که از دوران فوتبالم دارم برمی‌گردد به سال ۷۴ که با تیم استقلال به عربستان رفته بودیم و پس از پایان بازی با تیم عربی، به زیارت خانه خدا رفتیم. آن موقع ناصرخان حجازی مربی ما بود. خاطره‌ای فراموش نشدنی است. با ناصرخان قدم می‌زدم و صحبت می‌کردم. او واقعاً یک انسان شریف بود.

لیگ و کی روش

لیگ فوتبال کشورمان را پیگیری می‌کنم. اما این لیگ‌ها از نظر فنی چیزی به فوتبال ما اضافه نکرده و تعصب و غیرت نیز کم رنگ شده است.



در مورد کی روش هم باید بگویم مربی پرتغالی کجای فوتبال ما است. ببینید در لیگ‌های ما بازیکن گلزن پیدا نکرده رفته اروپا و... بازیکن دورگه می‌آورد. او آشنایی با فوتبال ما ندارد و بازیکنان فعلی فوتبال، هم مثل قدیمی‌ها نیستند. البته شاید کسانی به او دیکته می‌کنند که اگر اینگونه باشد... و امیدوارم در برزیل موفق باشیم. ■

سوژه

شکل عجیب زندگی ما

کیانا نصرت‌زاده



سـر هر چیز دعوایمان می‌شـد جز مادر. اسـم او که به میان می‌آمد، هر دو سـاکت می‌شـدیم و عقب می‌نشستیم. گاهی از مادر می‌پرسیدم چرا ما دو برادر اینقـدر با هـم فرق داریم؟ چرا او می‌خواهد همیشـه رئیس باشـد و زور بگوید و در همه کارها دخالت کند و من مثل او نیستم؟

مادر گاهی لبخندی می‌زد و می‌گفت:

"تو هم نمی‌خواهی زور بشنوی، رئیس داشته باشی و هیچ کس در کارهایت دخالت کند. شما دو تا دو روی یک سکه هستید."

حرف‌های مـادر قانع کننده نبـود. می‌دیدم بقیه مـردم چطور با اعضای خانواده‌شـان رابطه‌ای گرم و صمیمـی دارند اما ما مثل خـروس جنگی مدام به هم می‌پریدیم. بچه‌تر که بودیم، مادر سر ما داد می‌کشید امـا بزرگ‌تر که شـدیم، زن بیچـاره وقتی می‌دید باز داریم به جان هم می‌افتیم، چادر سـر می‌کرد و از خانه بیرون می‌زد.

نمی‌دانم این خصومت از کی شروع شد. حتی وقتی مدرسـه می‌رفتیم چون او دو سال از من بزرگ‌تر بود، همیشـه می‌خواست در کارهای من دخالت کند و باز بـه جان هم می‌افتادیم. ولی ته ذهنم خاطره‌های خوبی هم نقش بسته... مثلاً هم تیم می‌شدیم و در کوچه با بچه‌ها فوتبال بازی می‌کردیم و او همیشـه از مـن مراقبت می‌کـرد. اما این مال خیلی وقت پیش است، شاید قبل از جدایی پدر و مادرم!

کلاس اول راهنمایـی بودیـم که رفـت و آمدهای پدرم بـه خانه کم و کمتر شـد. دست آخر مادر گفت پدر برای همیشـه از پیـش ما رفته ولی هر وقت دلمان برایش تنگ شد، می‌توانیم برویـم دیدنش. جدایـی آنها برای من و صابر بـرادرم اصلاً تعجب آور نبود. مادرم زنی اهل دین و ایمان و نماز و روزه بود و پدرم در بیشـتر مواقع دائم‌الخمر بود و هیچ وقت حواسش سـر جایش نبود، برای همین هم من و صابر عاشـقانه مادرمان را دوسـت داشـتیم و هیچ وقت به او نگفتیم دلمان برای پدر تنگ شـده. یادم است همان روز اولی کـه خبر رفتن پدر را فهمیدیم، هیچ کدام اصلاً ناراحت نشـدیم. تازه ته دلمان خوش بود که مادر دیگر عذاب نمی‌کشـد. ولی عدم حضور نیم‌بند پدر باعث شـد من و صابر آدم‌های سخت و گوشت تلخی شویم و به جان هم بیفتیم.

۲۵ سـالم بـود که مادر یـک روز بی‌مقدمه گفت می‌خواهد خانه را بفروشـد. شـوکه شدیم. مادر گفت دیگر وقتش رسـیده من و صابر از هم جدا شـویم و هر کدام برویم پی زن و زندگی خودمان. ترس همه تنم را گرفت. فکر نمی‌کنم حال صابر بهتر از من بود. جدایی چیزی نبود که ما می‌خواستیم. اما مادر همه فکرهایش را کرده بود. خانه ظرف یک هفته فروخته شد و مادر دو آپارتمـان کوچک، با فاصله دو کوچه خرید. یکی برای من و یکی هم برای صابر. گفت خودش هم بین این دو خانه مدام در رفت و آمد خواهد بود.

زندگی شـکل عجیبی پیدا کرده بود. حالا من باید خرج خودم را در می‌آوردم و صابر هم خرج خودش را. مادر نصف روز به امورات خانه من می‌رسـید و نصف روز بـه کارهای خانه صابر. حس می‌کردم زن بیچاره خیلی خسـته می‌شود. سـعی کردم کارهای خانه‌ام را خودم انجام بدهم. کم کم آشـپزی یـاد گرفتم. مادر تـوی گوش هر دوی ما می‌خواند که زن بگیریم اما من می‌دانسـتم هر کدام از ما کـه زن بگیریم، مادر برای همیشـه می‌رود که با آن یکی زندگی کند. برای همین دلم نمی‌خواست زنی جز مادرم به خانه من بیاید.

اما مادرم انگار حرف‌های نزده و نشنیده قلب‌های ما را هم می‌شـنید و می‌دانست حضورش مانع از دواج ماست. دختر مناسبی برای صابر پیدا کرد و به او اصرار کرد آن دختر را عقد کند. گفت خودش هم می‌خواهد برود شمال با خواهر پیرش زندگی کند.

صابر که عروسـی کرد، برای اولین بار حس کردم چقدر برای او خوشـحالم. بیشـتر کارهای عروسی را مـن انجام دادم و از نظر مالـی هم کمکش کردم. بعد از عروسـی، مادر راهی شـمال شد و من تنها ماندم. به یـک ماه نکشـید که رفتم دیدن مـادر. همان روز اول دختری را در همسـایگی خاله نشـانم داد و گفت زن خوبی برای من می‌شود. همان هفته رفتیم خواستگاری و من برگشـتم تهران و مدتی تلفنی با او صحبت کردم و به توافق‌های اولیه رسیدیم.

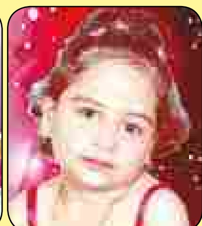
شـب عروسـی من صابر آنقدر خوشـحال بود و شاباش می‌داد که انگار عروسی خودش است. خودش و زنش سـنگ تمام گذاشتند. احساس می‌کردم چقدر به داشتن برادری چون صابر افتخار می‌کنم.

حالا خیلی سـال گذشته. من یک دختر ۱۶ ساله و یک پسـر ۱۱ ساله دارم. صابر هم سه پسر دارد. مادر را آورده‌ایم تهران. بین عروس‌ها همیشـه کشـمکش است که مادر خانه کدام یکی بماند. زنم عاشق مادرم است و دلش می‌خواهد مادر همیشه پیش ما باشد. زن صابر هم چون عروس بزرگ اسـت، انتظار دارد مادر بیشتر پیش آنها باشد.

حـالا دیگـر هیچ اثـری از آن بگومگوهای دوران جوانی من و صابر نیست. همه را مدیون درایت مادرم هسـتیم. مادرم فرشته‌ای اسـت که نمی‌دانم بدون او چطور می‌توانستم راه درست و غلط را تشخیص بدهم. همین روزها تولد ۶۷ سالگی مادرم است. کاش می‌شد همه دنیا را به او هدیه بدهم!

■

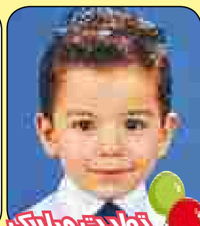
شکوفه‌های زندگی



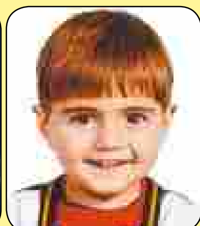
هستی الماسپور



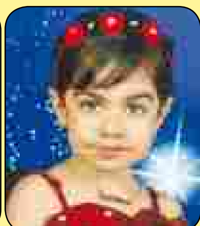
حسام الماسپور



پارسا کارگر غنی‌آبادی



محمدحسین رضانیا



سارینا زاهدی



زریان رحمانی



مینا نبردی

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

بگو سیب... اینجا تهران است

تنوع کاسبی در مترو



در متروی تجریش به کهریزک بودم. این آقا ویلچرش را از بین مردم جلو می‌برد و برای جنس‌هایش تبلیغ می‌کرد. چند ایستگاه بعد که تعداد مسافرها زیاد شد، چرخ‌های ویلچرش پای همه را لگد می‌کرد و جلو می‌رفت. کسی هم زَهره نداشت چیزی بگوید. حتی وقتی که جنسی را به زور می‌فروخت، خریدار مجبور بود بخرد. صدایش خیلی خشن و بی‌پروا بود. این مترو چقدر ایجاد شغل کرده. باز هم نگویید سیب و بگویید مترو چیز بدیه!

دانه‌ی فلفل سیاه و خال مهرویان سیاه!

دکتر "بهرام رعنایی" که انگار دوربین موبایلش بسی کار درست است، این عکس را از پایین‌ماپین‌های این کلان‌شهر رنگارنگ انداخته و گفته: "همه‌اش می‌روی از موزیسین‌های تجریش و میرداماد عکس می‌گیری که ویلون و گیتار و سنتور می‌نوازند. اگر یک نوک پا بروی پایین‌تر می‌بینی آنجا هم نوازنده‌ی دوره‌گرد دارد با این تفاوت که نی‌انبان و دوزله و قیچک و زنبورک می‌زنند. به قول نیمه معروف: بانگ نی‌انبان ما و بانگ گیتار شما / هر دو باحالند اما این کجا و آن کجا".



کرم‌های خوشبخت



این عکس را مجتبی تیزابی برای صفحه‌ی بگو سیب فرستاده و گفته خودت برایش چیزی بنویس. سمعاً و طاعتاً! ما دوجور کرم ابریشم داریم. یکی کرم‌هایی که ابریشم می‌سازند و پیله می‌بندند بعد پیله‌ی آنها را در آب جوش می‌اندازند و بعداً نقش پروانه‌ای می‌شوند بر گل که روی تی‌شرت بافته شده‌اند. یکی هم کرم‌هایی که ابریشم می‌سازند و پیله می‌بندند و خودشان آن را سوراخ می‌کنند و پروانه‌ای می‌شوند که در باغ گل روی محمدی می‌نشینند. اینها از هر کرم ابریشمی خوشبخت‌ترند. حالا هم که مد شده همراه با جوجه مرغ‌های رنگ شده و جوجه اردک و توله خرگوش، بچه لاکپشت و کرم ابریشم هم می‌فروشند: دانه‌ای هزار تومان تا بچه‌ها به خانه ببرند و به آنها برگ توت بدهند و نمره‌ی علوم‌شان بشود بیست.



آخه این چه وضعیه!

اینجا سر فاز اندیشه شهریار است. در این شهر حاشیه‌ای و پرجمعیت حتی یک تاکسی گردشی وجود ندارد. از هر جای اندیشه بخواهی به هر جای آن بروی باید به سر فاز بروی. اگر هم مسیرت تاکسی خور نیست، باید پیاده‌نوردی کنی تا به یکی از تاکسی‌های خطی برسی. اگر هم یک پراید قسطی عقب افتاده داشته باشی و بخواهی در شهر بچرخی و مسافر بزنی، کتک روخوردی! زیرا اینجا راننده‌های خطی غیوری دارد. در عکس کلی تاکسی بی‌مسافر صف بسته‌اند تا نرم‌نرمک چهار نفر از راه برسند و سوار شوند. تاکسی‌رانی به آنها گفته وقتی که خط شما مسافر ندارد، باید در صف بمانید و حق ندارید گردشی کار کنید. نتیجه‌ی این تصمیم خردمندانه این است که در سطح شهر کلی مسافر غیر خطی منتظر تاکسی هستند، در ایستگاه‌ها هم کلی تاکسی خطی منتظر مسافر خطی هستند. حالا اگر دوست ندارید پرتقال فروش را پیدا کنید، بگویید سیب و به آژانس زنگ بزنید!



اگر خرسند و رضا باشی زندگی به دلخواه می‌سپاری
●بزرگمهر

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

ناگفته‌های زندگی دو فداکار

به نظر همه چیز راحت پیش می‌رفت. قرار شد بنده با عروس خانم چند جلسه‌ای صحبت کنم و ببینیم با هم تفاهم داریم یا نه

رفتیم خواستگاری. خانواده‌ی عروس خانم ما را دیدند و پسندیدند. ما هم آنها را برانداز کردیم و پسندیدیم. به نظر همه چیز راحت پیش می‌رفت. قرار شد بنده با عروس خانم چند جلسه‌ای صحبت کنم و ببینیم با هم تفاهم داریم یا نه.

یک روز رفتیم پارک سر کوچه آنها. مینو خانم یک دختر ساده و فوق‌العاده خجالتی بود. من هم اصلاً راحت نبودم با یک خانم غریبه صحبت کنم. جلسه اول بیشتر به سکوت و حرف‌های معمولی گذشت. وقتی به خانه برگشتم، مادر از من پرسید که چه گفتیم و چه شنیدیم اما من حرف زیادی برای گفتن نداشتم. بعد مادرم عصبانی شد و گفت که این جوری نمی‌شود. گوشی تلفن را برداشت و با مادر مینو صحبت کرد. قرار شد جلسه بعد در حضور مادرها صحبت کنیم و آنها هم در این مصاحبت دخالت داشته باشند. چشمتان روز بد نبیند! عملاً من و مینو ساکت مانده بودیم و آن دو با هم حرف می‌زدند. مادرم از کار و درآمد من حرف می‌زد و مادر مینو هم از هنرها و کدبانویی دخترش می‌گفت. خلاصه هیچ کدام از آن یکی عقب نمی‌ماند. من و مینو هم ساکت بودیم. بعد که به خانه آمدیم، مادر گفت به نظرش همه چیز خوب است ولی من حس می‌کردم کلی حرف ناگفته مانده که باید به همسر آینده‌ام قبل از عقد و عروسی بگویم. مثلاً اینکه کار من شرایطی داشت که باید مینو آنها را می‌دانست. اینکه ممکن بود مجبور شویم به شهرستان برویم یا اینکه مدام به ماموریت بروم. کاری که گاهی نصف شب به من زنگ می‌زدند و باید مشکلی را در یکی از بنادر جنوب حل می‌کردم. به مادرم گفتم چرا درباره این چیزها حرفی نزده؛ مادرم هم چشمی نازک کرد و گفت اگر می‌خواست این چیزها را بگوید، دختره وحشت می‌کرد و پا به فرار می‌گذاشت. گفتم خب واقعیت زندگی من همین است و باید او بداند.

مادر عصبانی شد و گفت:

"یک کلمه نمی‌گویی! الکی همه را به وحشت می‌اندازی. حالا کو تا شهرستان رفتن؟ رئیست یک چیزی گفته ولی یک سال است که عملی‌اش نکرده و شاید اصلاً عملی هم نکند. الکی بینداز یمش توی دهن‌ها که آنها هم بر ایمان قیافه بیایند و بگویند نه؟"

مادر داشت غیرمنطقی رفتار می‌کرد. از طرفی راه به راه میهمانی می‌دادند و دو خانواده دور هم جمع می‌شدند و متوجه شدم قضیه دارد کاملاً حالت رسمی به خودش می‌گیرد و خدا می‌داند چه عاقبتی داشته باشد. خدا خدا می‌کردم لحظه‌ای با مینو تنها شوم و حرفم را بزنم. اما نمی‌شد. همه جا در جمع خانوادگی بودیم. دست آخر برای مینو یک نامه نوشتم و از او خواستم به محل کارم زنگ بزند، البته به دور از چشم خانواده‌ها! کار مضحکی به نظر می‌رسید ولی چاره‌ای نبود. باید هر جور می‌شد با او تنها صحبت می‌کردم. ولی دو خانواده خجالتی بودن ما دو تا را بهانه کرده بودند و نمی‌گذاشتند لحظه‌ای با هم تنها حرف بزنیم.

مینو هم چند روز بعد در شرایط بسیار محدودی به من تلفن کرد. مادرش در حمام بود. صدایش می‌لرزید. به من گفت هیچ وقت کاری را به دور از چشم آنها انجام نداده. گفتم چاره‌ای نیست. حرف‌هایی دارم که حتماً قبل از عقد می‌خواهم بشنود. او هم تایید کرد و گفت بد نیست من هم یک

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

شرط اول و آخر یک زندگی

صدای جیغ سهیل هنوز توی گوشم است، صدایی که بعد از چهار سال هنوز قطع نشده است و شب و روز با من است

صدای جیغ سهیل هنوز توی گوشم است، صدایی که بعد از چهار سال هنوز قطع نشده است و شب و روز با من است. خدا می‌داند برای قطع این صدا چقدر دکتر رفتم و چقدر دارو خوردم اما بی‌فایده بود. انگار سرنوشت من را از قبل با همین صدا نوشته‌اند. به جواد هم گفتم که دیگر نمی‌خواهم برای بریده شدن صدا هیچ تلاشی بکنم. گفتم اگر می‌خواهد می‌تواند از این زندگی برود. این حرف را یک ماه پیش زدم ولی جواد خیلی وقت است که رفته.... همه فکر می‌کنند من حواسم به اطرافم نیست. فکر می‌کنند متوجه آدم‌ها و حرف‌هایشان نیستم. جواد نمی‌داند که معنی ساعت یازده شب به خانه آمدن‌های او را می‌فهمم. وقت و بی‌وقت صدای پیغام موبایلش می‌آید. فکر می‌کند داروها به اندازه کافی مرا گیج می‌کنند ولی متاسفانه این طور نیست و من می‌دانم جواد خیلی وقت است که از این خانه رفته.

چهار سال پیش، وقتی سهیل از شیشه‌های نورگیر پشت بام افتاد و زندگی ما ناگهان تاریک و بی‌نور شد، جواد و من برای اولین بار درد مشترک داشتیم. ماه‌ها می‌نشستیم و از سهیل حرف می‌زدیم. فیلم‌ها و عکس‌های دوران نوزادی او را می‌دیدیم و با هم گریه می‌کردیم. بعد از این اتفاق هولناک، فصل مشترک دردناکی را با هم تقسیم می‌کردیم. اگر هرگز نتوانستیم در خوشی‌ها کنار هم باشیم، حداقل در سخت‌ترین لحظات زندگی هم‌درد بودیم.

پسر شش ساله ما بر اثر یک اشتباه از این دنیا رفت. قبل از آن هم رابطه من و جواد به واسطه او روی پا ایستاده بود. وجه مشترک ما فقط سهیل بود. حتی بعد از مرگش، رنج از دست دادن او فصل مشترک ما بود.

وقتی به اصرار خاله مهین با جواد ازدواج کردم، می‌دانستم که او در ژاپن زن داشته و او را ول کرده و برگشته ایران. خاله می‌گفت چون زنش حاضر به زندگی در ایران نبوده، جواد او را گذاشته و آمده. بعد هم یک ورقه نشانم دادند که پر از خط‌های کج و معوج بود و گفتند این طلاق‌نامه است!

مرا به عقد او در آوردند. جواد سعی کرد به زندگی با من عادت کند ولی او دل‌بسته‌ی زن ژاپنی‌اش بود. بعد چون منشی‌اش چشم‌های بادامی داشت و او را به یاد آن زن می‌انداخت، همسر موقت او شد. من شش ماهه باردار بودم که متوجه رابطه او و منشی‌اش شدم اما وقتی سهیل به دنیا آمد، جواد آن زن را رها کرد و گفت به خاطر



حرف‌هایی از او بشنوم...

تلفن را قطع کردیم. توی دلم گفتم خدایا برای صحبت کردن راجع به آینده‌مان هم باید یواشکی حرف بزنیم. این بزرگترها پاک یادشان رفته بود قرار است ما دو تا با هم عروسی کنیم و فقط به فکر توافق‌های خانوادگی بودند.

روز بعد مینو تلفن کرد و گفت باید راجع به موضوعی، مفصل با هم صحبت کنیم. قرار شد روز بعد مینو به کلاس زبانش نرود، من هم مرخصی ساعتی بگیرم و در پارک بنشینیم و حرف‌هایمان را بزنیم. همان شب، هر دو فامیل خانه خاله دعوت بودند. همه می‌گفتند و می‌خندیدند اما در چهره من و مینو اضطراب موج می‌زد. هر دو دل نگران موضوعاتی بودیم که باید راجع به آنها صحبت می‌کردیم و به توافق می‌رسیدیم. هر دو خانواده غافل از اوضاع و احوال ما می‌گفتند و می‌خندیدند و به این فکر بودند بعد از محرم و صفر چه روزی برای عروسی مناسب است!

یکی دو بار به مادرم اشاره کرده بودم که صبر کند تا من در یک فرصت مناسب با مینو صحبت کنم اما مادرم خندیده بود و گفته بود:

"شما دو تا آنقدر نجیب هستید که اگر صد ساعت هم کنار هم باشید، یک کلمه حرف نمی‌زنید."

شاید حق با او بود ولی به هر حال من باید شانسم را امتحان می‌کردم. موضوعات مهمی وجود داشت که قبل از توافق درباره آنها نمی‌شد پای سفره عقد نشست.

روز بعد با مینو مفصل راجع به کارم صحبت کردم. او هم گفت که سال گذشته در دانشگاه قبول شده و مرخصی گرفته و مهر امسال باید برود سر کلاس. پدرش گفته باید ادامه تحصیل را فراموش کند. اول و آخرش باید ازدواج کند و حیف است پسر به این متدینی و خانواده‌ای به این خوبی را از دست بدهد. اما مینو قلباً دلش می‌خواست درس بخواند.

گره‌های جدی در ذهن هر دو ما ایجاد شد. با توجه به کار من هر آن ممکن بود مجبور شوم به شهرستان بروم و مینو می‌خواست در همین شهر بماند و درس بخواند. قرار شد بیشتر فکر کنیم. شب‌ها هر وقت موقعیتی پیش می‌آمد، با هم حرف می‌زدیم. می‌دیدم این دختر همه عمرش آرزو داشته معمار شود. من هم عاشقانه کارم را دوست داشتم...

رفت و آمد خانواده‌ها ادامه داشت. تدارک عروسی را می‌دیدند، در حالیکه ما هنوز با هم به توافق نرسیده بودیم. درست یک روز مانده بود به عقد، به پدرم گفتم دست نگه دارید. پدرم شوکه شد. گفت دیگر نمی‌شود، مردم چه می‌گویند.

یادم است سر عقد نه من حال خوبی داشتم نه مینو. توی دلم با خودم عهد کردم هر کاری می‌کنم تا این دختر بتواند درس بخواند. بعدها مینو بهم گفت که او هم ته دلش قید آرزوهایش را زده بود. بعد از مراسم عروسی به مینو گفتم برود دانشگاه و ثبت‌نام کند. دو ماه از دانشگاهش می‌گذشت که حکم انتقال من آمد. مینو گفت درس را ول می‌کند و من گفتم کارم را عوض می‌کنم اما بالاخره این مینو بود که فداکاری کرد.

حالا هجده سال از ازدواج ما می‌گذرد. مینو دوباره کنکور داد و این بار در همان شهری که من کار می‌کردم، قبول شد. حالا یک خانم مهندس درجه یک است. من هم در سطح مدیر عاملی پیشرفت کردم و همه را مدیون فداکاری همسرم هستم. او را عاشقانه دوست دارم، هر چند روز عقد، به داشتن چنین زندگی هیچ امیدی نداشتم.

■

این بچه دلش می‌خواهد زندگی آرام و بی‌سر و صدایی داشته باشد. در آن شش سال همه عشقش سهیل بود و می‌دانستم من در حاشیه هستم. همه می‌گفتند این بچه پایه‌های زندگی شما را محکم کرده و من سر تکان می‌دادم و در دلم می‌خندیدم به خوش‌خیالی مردم.

می‌دانستم سهیل که بزرگ شود، جواد حتماً زن دیگری می‌گیرد. اما سهیل بیچاره من فرصت بزرگ شدن پیدا نکرد.

بعد از رفتن سهیل، جواد خیلی سعی کرد مرا از مرز دیوانگی نجات بدهد. دارو و دوا هم مرا روز به روز دیوانه‌تر کرد. دیدم سهیل وقتی دوره سوگواری را گذراند، چطور سراغ زندگی دیگری رفت. می‌دانستم اسم اولین زن، سودابه بود. در بانک کار می‌کرد. یک پسر بچه داشت. توی دلم گفتم حتماً آن بچه جواد را به یاد سهیل می‌اندازد. زن دوم آرایشگر بود. به عقد موقت راضی نبود و اصرار داشت جواد او را به عقد دائم در بیاورد. نمی‌دانم چه شد که دیگر اسمش را نشنیدم و یک شب وقتی از کابوسی وحشتناک از خواب پریدم، شنیدم که جواد دارد با زنی به اسم لیلا صحبت می‌کند. خودمانی و راحت حرف می‌زد. از گذشته‌های دور می‌گفتند. فهمیدم از دوستدخترهای دوران نوجوانی‌اش بوده که حالا طلاق گرفته و با دو بچه به خانه پدرش آمده.

می‌دانستم بالاخره یکی از این زن‌ها دل جواد را می‌برد و او را به عقد دائم خود در می‌آورد، به رضایت من هم احتیاج نداشت. پرونده‌ی پزشکی من می‌گفت جواد کاملاً حق دارد زن دیگری اختیار کند.

دیگر از این داروهایی که مرا بین مرده‌ها و زنده‌ها معلق نگه می‌داشت، خسته شدم. همه را ریختم توی سطل آشغال. به همه گفتم دلم می‌خواهد با صدای سهیل زندگی کنم و اتفاقاً از روزی که این صداها قطع شود، خیلی می‌ترسم.

جواد داد و بیداد کرد. مادرم التماسم کرد. خاله نصیحتم کرد و من حرف آخر را زدم. به جواد گفتم از زندگی من برود بیرون. گفتم اگر تقاضای طلاق نکند، خودم اقدام می‌کنم. دیشب بحث داغی داشت با زنی که اسمش افسانه بود. با این یکی خیلی محترمانه و رسمی صحبت می‌کند. به گمانم چشم‌بادامی است، تحصیل کرده و جوان است. می‌بینم جواد وقتی با او صحبت می‌کند، نه جوک تعریف می‌کند نه می‌زند زیر خنده. دیشب می‌گفت کار دادگاه یک هفته‌ای درست می‌شود. می‌گفت به زودی می‌آید خواستگاری. شرط اول و آخرش بچه بود. آن هم نه یکی، می‌گفت چند بچه آن هم با فاصله کم. از سهیل حرفی نزد جز اینکه گفت اگر به هر دلیلی یکی را از دست دادیم، دلمان به بقیه خوش باشد و به این بهانه روی پا بایستیم.

صبح زود با هم آمدیم دادگاه و فرم تقاضای طلاق توافقی را امضا کردیم.

■



اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع

www.kamitaghes-matijedi.persian-blog.ir



لطفاً صلوات بفرستید!

فرستادن صلوات، جدا از اجر و ثوابی که دارد، اگر در برخی صحنه‌های اجتماعی نیز خیلی بجا وبموقع استفاده شود؛ اثرات مفید و مثبت دیگر هم دارد. مثلاً در صحنه‌ای که میان دو یا چند نفر بحث و جدل شده و کار بالا گرفته است، یک نفر آدم مصلح و خیرخواه وارد گود می‌شود و برای ختم به خیر کردن اوضاع و دعوت به گذشت و صلح و آشتی، فریاد برمی آورد که: "برگذشته‌ها صلوات!..."..... و طرفین دعوا، روی همدیگر را در چهارچوب موازین اعلام شده می‌بوسند و خلاصه فضا پر از گل و بلبل و شمع و گل و پروانه می‌شود. حتی در مواردی، دیده شده که کار به ازدواج هم کشیده و طرفین دعوا به هم دختر و پسر دادند.

یک صحنه‌ای هم بود که بیشتر البته در قدیم و در حین رانندگی اتفاق می‌افتاد. اتوبوس که به سر گردنه می‌رسید ومی خواست از یک سربالایی صعب العبور بالا برود، شاگرد راننده و یا یکی از مسافران همیشه در صحنه، مرتباً صلوات خواست می کرد و به راننده روحیه می‌داد. نوعی کمک دنده معنوی!..... و موارد دیگری از این دست که فرصت ذکر نمونه‌های بیشتر نیست.

یک صحنه جدید: "رئیس‌جمهور سابق کشورمان که دریک مراسم ختم شرکت کرده بود، در پاسخ به خبرنگارانی که از وی راجع به درخواست مناظره‌اش از آقای روحانی می‌پرسیدند، گفت: اجازه بدهید از مراسم استفاده کنیم......صلوات بفرستید." ــ به نقل از جراید یومیه

بسته پیشنهادی: این دعوت به فرستادن صلوات نیز بسیار بجا و بموقع بوده و ان شاءالله باعث خیر خواهد شد. یک خیرش همین که بنده نگارنده را که خود نیز از زمره خبرنگاران و روزنامه نگاران عزیز می‌باشد، اندکی سر به جیب تفکر فرو ببرد و چون سر مبارک را در می آورد؛ بسته پیشنهادی زیر را دوستانه تقدیم همکاران خود در مراکز خبری کند. همه‌اش که نباید به دیگران پیشنهاد و رهنمود بدهیم. خودمان نیز دِل داریم:

۱ـ مکان یابی درست: حتماً که نباید خبرنگاران سخت کوش مجهز بهGPS باشند تا مکان مناسب برای مصاحبه را پیدا کنند. یک کمی درجا تأمل کنیم، خودمان به این نکته می‌رسیم که یک مجلس ختم، جای مناسبی برای گرفتن جلو این مسؤول فعلی یا فلان مسؤول سابق و طرح سؤال نیست. بیشتر جای صلوات است. حتی اگر حافظ هم می‌بود، فی المجلس می‌فرمود: "شادی همه لطیفه گویان صلوات".

۲ـ تذکر دوستانه: مدیران محترم خبرگزاری‌ها، باشگاههای خبری وایضاً روزنامجات وزین، حتماً این عبارت معروف را بدهند با خط نستعلیق درشت بنویسند و در مراکز خود نصب العین سازند که: "هرسخن جایی و هر نکته مکانی دارد". شعرش، هم قشنگ است، هم جنبه کاربردی شدیداللحن دارد. خدا را هم خوش می آید. درست است که یک خبرنگار باید در همه جا حضور داشته باشد، اما نه دیگر، هر سؤالی را در هر جا، ولو مجلس ختم. ما خودمان ختم این کاریم و می‌دانیم چی داریم عرض می کنیم. از همکاران، کسی زیر آب ما را نزند. (خودمان به اندازه کافی زیر آب خودمان را می‌زنیم. اسنادش هم موجود است!)....لطفاً صلوات بفرستید.

کالای ایرانی در چین

در عالم اقتصاد، همیشه در بر پاشنه داد و ستد می‌چرخیده است. به خصوص در ازمنه قدیم که در یک معامله پایاپای، یک کالایی می‌دادند، یک کالایی می‌ستاندند. فلذا الآن هم فقط که نباید ایرانی‌ها کالای چینی بخرند. چینی‌ها هم دل دارند؛ شاید که خواسته باشند کالای ایرانی بخرند. چشم بسته غیب نمی گوییم. اسنادش موجود است. ذیلاً ملاحظه بفرمایید:

گمرک ایران اعلام کرد: "در ۸ ماهه سال ۱۳۹۲، میزان خرید کالاهای ایرانی از سوی چینی‌ها با ۲۳درصد افزایش نسبت به سال گذشته، به چهارمیلیارد و ۲۵۲ میلیون دلار رسیده است." ـ به نقل از جراید

اسناد منظوم:

تا دل هرزه گرد من رفت به چین زلف او
زان سفر دراز خود، عزم وطن نمی کند

تفسیر اقتصادی: تا عزیز دل برادر که کارش جهان گردی و تجارت بوده، به قصد خرید کلاه گیس (زلف سابق) روانه دیار چین و ماچین شده است؛ آن قدر این سفر به او خوش گذشته و درگیر دادوستد کالای ایرانی با کالای چینی بوده که دولت عوض شد و او هنوز به وطن خودش بازنگشته است. شاید هم همانجا داماد شده است. برای تست زدن زندگی با عروس چینی که باید خیلی دلش شکننده بوده باشد.

بسته پیشنهادی: عرض کردیم که نه تنها چین، که با هر کشور مجاز دیگری باید دادوستد داشت. آنها از ما بخنرند، ما از آنها. یکطرفه نباشد که هرچه آنها دلشان خواست، بندازند؛ اما چیزی از سوی ما به آنها فروخته نشود. "کاسه به جایی رود که باز آید قدح"، در عرصه اقتصادی بیشتر مصداق دارد. در عین حال، حالا که چینی‌ها از اجناس ما خوششان آمده، بد نیست نکاتی را گوشزد کنیم؛ بلکه از چند جهت راهگشا باشند:

۱ـ افزایش کیفیت: اگر دیدیم چینی‌ها خوب کالای ما را می‌خرند، جوزده نشویم، سرهم بندی کنیم بفرستیم. این کار را نمی کنیم؛ منتهی ما محض محکم کاری عرض کردیم. یعنی کاری را که آنها بعضاً در مورد کالاهایشان انجام می‌دادند، ما مقابله به مثل نکنیم و انجام ندهیم. مهم این است که اسم کالای ما بد در نرود. مثل آنها که الآن وقتی می گوییم فلان جنس چینی است، همه خیال می کنند یعنی کیفیتش بالانیست. یکی دو سه روزی مهمان ماست.

۲ـ نوشته روی کالا: در راستای تشویق چینی‌ها به خرید کالای ایرانی و یادآوری نان و نمکی که با ما خوردند و کالاهایی که سالها به عوض پول نفتمان از آنها دریافت کرده ایم؛ جملاتی گلچین شده بر روی اجناس ایرانی نوشته شود؛ مثلاً: "ما خریدیم، شما هم بخرید!" که یحتمل به زبان چینی اورجینال می‌شود: "ماچینگ خریچینگ، شماچینگ خریچینگ!"؛ اگر اشتباه ترجمه نکرده باشم. (سالها تعامل اقتصادی با چین باعث شد که زبان چینی ما هم تقویت شود.)

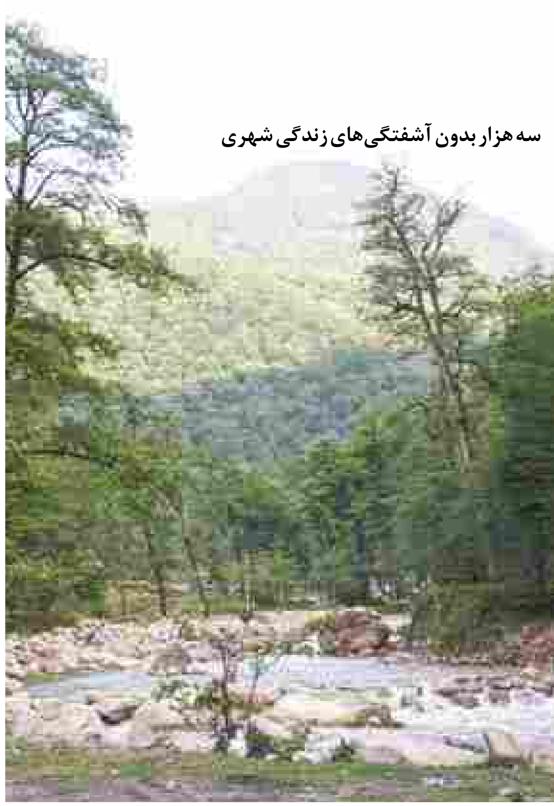
۳ـ چینش جوایز: برای چینی‌هایی که در چینش و گزینش کالا، اجناس ایرانی را در اولویت خرید قرار دهند، با ارائه فاکتور لازم از سوی آنها، جوایز و تسهیلاتی در نظر گرفته شود. مثلاً چند کیلو "دارچین" یا یک دست "ظرف چینی" که در ایران بیشتر موجود است. اینها باعث جذب بیشتر آنها به خرید می‌شود. خداوکیلی خود ما چطوری روغن نباتی خور شدیم؟!... بله، اوایلش، داخل حلب‌های روغن، قاشق و سکه طلا می گذاشتند!



گزارش تصویری

عکس: محمد ذبیحیان

جنگل زیبای سه هزار تنکابن


سه هزار بدون آشفتگی‌های زندگی شهری


ترافیک واژه همیشه ماندگار جاده‌ها


نوع دیگری از دست درازی به طبیعت


زباله‌های فراموش شده


داخل محوطه ثروت ملی و آگهی فروش


به یاد مزه دلچسب نان و صمیمیت روستا


جنگل زیبایی و لذت عجیب قدم زدن

کشنده‌تر از نیش مار، بچه حق ناشناس است

● شکسپیر

پــاداش

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

ماشاا... فرمانی ـ "بیجار" کردستان

دیدگاهی پاک وانسانی وانگیزه قوی و درونی شده برای بهره گیری خلاق از تجربه‌های زندگی و کار و مناسبات مردمی بالایه‌های متفاوت آدمها، پشتوانه‌ای است ارزشمند در مشغله داستان نویسی "ماشاءا... فرمانی" که این بار هم با داستان گیرا و ساده و شفاف "پاداش..." گامی دیگر در دنیای داستانی خاص خود برداشته است. از این معلم و دانشجو تا به حال چند داستان خواندنی و به یاد ماندنی در اطلاعات هفتگی به چاپ رسیده است.

۱

اواخر بهار بود که درخواست انتقالیش را نوشت و آن را به آموزش و پرورش محل خدمتش تحویل داد، اما چند روز بعد مسئول کارگزینی با او تماس گرفت و به او گفت آن منطقه خودمان کمبود معلم دارد و با درخواستش موافقت نخواهد شد. با شنیدن این خبر خشم و عصبانیت تمام وجودش را در بر گرفت و همان روز سراسیمه خودش را به اداره رساند و یکراست به اتاق رئیس رفت و از نزدیک درخواستش را مطرح کرد: "آقای رئیس، با امسال، پنجمین سال است که درخواست انتقالی می‌نویسم. محضِ رضای خدا با درخواستم موافقت کنید تا... برگردم به شهر خودم"

ـ "ببین میرزایی جان، اول اینکه، منطقه‌ی ما کمبود نیرو دارد! دوم اینکه شما از معلمای خوبمان هستی و ما نمی‌خواهیم شما را از دست بدهیم..."

اما او کوتاه نیامد و تا مدتی هر روز به اداره می‌رفت و روی خواسته‌اش پافشاری می‌کرد تا بالاخره کارگزینی مجبور شد درخواست انتقالیش را به اداره کل بفرستد... در طول سه ماه تابستان بارها به اداره کل رفت و با مسئولین آنجا صحبت کرد و عاقبت توانست آنها را هم قانع کند تا با انتقالش به منطقه‌ی جدید موافقت کنند. روزی که نتیجه انتقالی‌ها را اعلام کردند. آن قدر خوشحال بود که برای همه‌ی کادر اداره، شیرینی خامه‌ای خرید. عاقبت بعد از پانزده سال خدمت در منطقه‌ای دیگر، به شهر زادگاهش برگشته بود. کارهای مربوط به تسویه حساب را خیلی سریع انجام داد و اواخر تابستان خودش را به آموزش و پرورش زادگاهش معرفی کرد... اما سازماندهی معلمان مقطع ابتدایی شهرش، تمام شده بود. به خاطر همین، بدون توجه به سابقه و امتیازش دورترین روستای شهر را به عنوان محل خدمتش تعیین کردند. یک مدرسه‌ی چند پایه‌ی مختلط با ۱۴ دانش آموز. او هم با کمال میل محل کار جدیدش را پذیرفت و با بیتوته در روستا، کار تدریسش را شروع کرد. هفته‌ی اول سال تحصیلی به نیمه هم نرسیده بود که فهمید دانش آموزان کلاسش وضعیت تحصیلی مناسبی ندارند. و برای یادگیری درسهای جدید نیازمند تکرار درس‌های سال قبل هستند بنابراین تمام مهر ماه را به تکرار درس‌های سال گذشته اختصاص داد و تازه از اوایل آبان ماه بود که به سراغ تدریس کتابهای جدید رفت. به همین خاطر از جدول زمانبندی تدریس عقب افتاد. و...

۲

برای چندمین بار متوالی بخاری نفتی کلاسش خاموش شد و او دوباره آن را روشن کرد اما بعد از چند ثانیه باز هم زوزه‌ی سرکش باد در لوله‌های بخاری پیچید و آن را خاموش کرد. قوطی کبریت خالی را به کناری انداخت و به دماسنج روی دیوار نگاه کرد. دماسنج چند درجه زیر صفر را نشان می‌داد. سرمای کلاس را به خوبی احساس می‌کرد. نگاهی به بچه‌های کلاسش انداخت و دید تعدادی از بچه‌ها با بخار دهانشان سعی می‌کنند دست‌هایشان را کمی گرم کنند و بقیه هم آرام و بی‌هیاهو روی نیمکت‌های چوبی کز کرده‌اند. نتوانست درسش را شروع کند. از کلاس خارج شد و خودش را به محوطه‌ی اطراف مدرسه رساند. با چشم‌هایش اطراف را خوب کاوید. تکه‌های چوب را که دید، به کلاس باز گشت و چند دقیقه بعد، همراه با دانش آموزانش دور آتشی که کنار دیوار مدرسه بر پا کرده بود نشست. بچه‌ها با خوشحالی دست‌هایشان را نزدیک آتش می‌گرفتند و خودشان را گرم می‌کردند و....

۳

"برادر من! از جدول زمان بندی عقب مانده‌ای!"

ـ "آقای حسینی، بچه‌هام خیلی ضعیف بودن! تمام مهر ماه، روی درسهای سال گذشته کار می‌کردم. از آبان هم خیلی آروم جلو رفتم. معلم راهنما در جریان است.... پارسال توی این روستا سرباز معلم درس داده، برای همین... "

"عزیز من، فردا اگر از استان بیایند باز دید نمی‌پرسند کی پارسال این جا بوده. صاف می‌گویند درسهات عقب است. الان ۲۲ اسفند است تو باید چهار پنجم کتابها رو تدریس می‌کردی اما فقط نصف آنها را خواندی."...

"تو بهار درسها را جبران می‌کنم. اگر لازم باشه هر روز یک ساعت بیش‌تر تو مدرسه می‌مانیم."

ـ "جناب میرزایی کم کاری کردی شما فصل پاییز کم درس دادی که نباید این کار را می‌کردی، تواین دو ماه و نیم زمستان هم بچه‌ها رو جلو نینداختی!"

ـ "آقای رئیس به خدا زمستان کلاسم خیلی سرد بود. دودکش بخاری کلاس تو مسیر بادِ است و برای همین... "

ـ "لطفاً بس کنید آقا. از این کلاس بیست سال است که دارند استفاده می‌کنند. کسی معترض نبوده، آن وقت شما... "

ـ "آقای حسینی از بچه‌ها بپرسید کلاس سرد بوده یا نه؟ از معلم راهنما بپرسید..."

ـ "من باید بروم جای دیگر آن دفتر بازدید را بیاور."... و رئیس اداره می‌نویسد:

"بسمه تعالی

در تاریخ ۱۲/۲۰/... از آموزشگاه "روستای معدن" بازدید به عمل آمد. وضعیت آموزشی مناسب نیست دانش آموزان در اکثر کتاب‌ها از جدول زمان بندی عقب هستند و...."

۴

امروز چهار شنبه ۱۶ اردیبهشت ماه است و یک ماه از روزهای کاری مدارس در بهار می‌گذرد. به دعوت اداره به همراه همه‌ی معلمان منطقه در مراسم گرامیداشت هفته‌ی معلم شرکت کرده است. سالن مراسم مملو از جمعیت است غیر از معلمان و کادر اداری؛ بخشدار منطقه، نمایندگان انجمن اولیا و مربیان شهر و روستا، مسئولین ادارات و نمایندگان دانش آموزان نیز در مراسم حضور دارند. به دعوت مجری، سخنران برنامه به پشت تریبون فراخوانده می‌شود و لحظاتی بعد سخنران شروع به صحبت می‌کند: "معلمان جانشینان انبیاء بر روی زمین هستند. ما باید همواره برای مقام معلم احترام قائل شویم و...." سخنران، سخن را به درازا می‌کشد و حوصله‌ی مهمان‌ها سر می‌رود. ولوله‌ای در بین جمعیت می‌پیچد. مجری برنامه بر روی یک تکه کاغذ یادداشتی می‌نویسد و به دست سخنران می‌دهد و بالاخره سخنران کوتاه می‌آید. بعد از آن، برنامه‌های دیگری اجرا می‌شود. آخرِ برنامه که می‌رسد مجری اعلام می‌کند زمان دادنِ تقدیرنامه‌ها و جوایز است. رئیس اداره بلافاصله به پشت تریبون می‌رود و اعلام می‌کند به غیر از برندگان جشنواره‌ها، با توجه به پیشرفت آموزشی منطقه، برای همه‌ی همکاران تقدیرنامه صادر شده است. با گفتن این حرف، همه‌ی حاضران در جلسه خوشحال می‌شوند و برای رئیس کف می‌زنند.

مجری اسامی همکاران موفق جشنواره‌ها را می‌خواند. همگی جوایز و تقدیرنامه‌های خود را دریافت می‌کنند. بعد مجری از مدیران و معلمان راهنما می‌خواهد بیایند و تقدیرنامه‌های کلی را تحویل بگیرند. لحظاتی که می‌گذرد، معلم راهنمایش با دسته‌ای تقدیرنامه وارد جمع معلمان می‌شود و تقدیرنامه تک تک همکاران را به دست آن‌ها می‌دهد...

تقدیر نامه‌ها تمام می‌شود. او بلند می گوید:
"آقای مولایاری مال من یادت رفت."

ـ"شرمنده‌ام میرزایی جان، بهشان گفتم امسال خیلی تلاش کردی و حتی درسای عقب مانده را هم جبران کردی و باید مثل همه‌ی همکاران به تو هم تقدیر نامه بدهند ولی رئیس...." بقیه‌ی حرف‌های راهنما ـ معلمش را نمی‌شنود و به اتفاقات روزهای گذشته فکر می کند که چگونه یکی دو ساعت بیشتر در کلاس می‌ماند و با تلاش زیاد بچه‌ها را به جدول زمان بندی رساند هر چند کار طاقت فرسایی بود ولی دانش آموزان و اولیا به خوبی با او همکاری کردند و....

۵

همراه تعدادی از همکارانش از اتوبوس خط واحد پیاده می‌شود و شانه به شانه‌ی آنها به طرف اداره به راه می‌افتد. امروز روز سازماندهی معلمان مقطع ابتدایی است و او باید محل خدمت سال تحصیلی جدیدش را مشخص کند. جلو اداره، انبوهی از معلمان همکارش با هم مشغول گفت و گو هستند. سلام علیک می کند و از کنارشان می گذرد و وارد اداره می‌شود. داخل سالن در کنار جدول اعلانات می‌ایستد و به امتیازات معلمان مقطع ابتدایی نگاه می کند. امتیاز خودش را می‌بیند؛ نفر سومین برادران ـ ۵۹۶/۵. یکی از همکاران به او نزدیک می‌شود و می‌پرسد: "چندمین امتیازی؟"
"سلام، سوم نفرم."
ـ"خوش به حالت به بهترین روستا می‌تونی بری."
"خودت چندمی؟"
ـ"من نفر بیست و هفتم. فکر نکنم روستاهای نزدیک برایم بماند. راستی نیروی انتقالی هستی؟"
"بله."
ـ"پارسال کجا افتادی؟"
"پارسال که امتیاز خودم را در نظر نگرفتند و من را فرستادند به آخرین روستایی که مانده بود..."
ـ"عیب ندارد، به جاش امسال...."

بعد از خداحافظی با همکارش به طرف طبقه دوم به راه می‌افتد تا سری هم به دبیرخانه بزند. در سالن طبقه دوم صدای همهمه‌ای توجهش را جلب می کند. به طرف صدا می‌رود. و به یکباره می‌بیند تعداد زیادی از روستاییان محل خدمت سال قبلش جلوی اتاق رئیس اداره ایستاده‌اند. متعجب با خودش زمزمه می کند "یعنی چه اتفاقی افتاده!؟" به آن‌ها نزدیک می‌شود و سلام می کند. یکی از اهالی رو به بقیه بلند می گوید: "آقای میرزایی خودش آمد...." روستاییان دوره‌اش می کنند و یک صدا می گویند: "آقا معلم، باید امسال دوباره بیایی به روستای ما..." برای لحظاتی مبهوت و هاج و واج به اهالی نگاه می کند... می‌خواهد چیزی بگوید که صدای رئیس اداره بلند می‌شود: "جناب آقای میرزایی بفرمایید داخل."
"سلام."
ـ"سلام میرزایی جان، پارسال چه کار کردی که این مردم طومار به دست آمده‌اند تا دوباره بروی به روستاشان؟! ولی من بهشان گفتم تو با امتیاز خودت می‌تونی امسال نزدیک ترین روستا را انتخاب کنی و..." دیگر چیزی نمی‌شنید. به چهره‌های مصمم روستاییان خیره می‌شد و یک لحظه تصمیمش را گرفت و رو به اهالی گفت: "باشه به خاطر محبت شما امسال هم می آیم پیش شما!"... صدای شور و هلهله‌ی مردم روستا در فضای اداره پیچید.

پیام و پاسخ

آقای هادی حسینی ـ آبدانان

برای "نویسنده" شدن تنها اشتیاق و آرزو کافی نیست. شرط لازم در این زمینه و عرصه، برخوردار بودن از موهبت سرشتی "قریحه" است و پس از آن برای احراز شرایط کافی، بدون هیچ اما و اگر و غیره، مطالعه جدی و متمرکز و برنامه‌ریزی شده را الزاماً باید در مجموع برنامه‌های زندگی خودتان بگنجانید. "نوشته" خام و نارسایی که فرستاده‌اید حاکی از این واقعیت است که در حال حاضر نه تنها در ابتدایی ترین سطح، از مقوله داستان و داستان نویسی قرار دارید بلکه با توجه به نوشته و نثرتان می‌توان دانست اساساً زحمت مطالعه عادی را هم به خودتان نداده‌اید. موفق باشید.

خانم فرزانه تقدیری ـ اهواز

داستانواره‌ای که با نام "هفت سین" فرستاده‌اید شاید از نظر خودتان صرفاً به اصطلاح "گفتگومحور" باشد، اما در کاربرد همین شیوه هم خیلی شتابزده و سهل انگارانه عمل کرده‌اید. از این گذشته درونمایه نوشته کوتاهتان اصلاً "باورپذیر" نیست. هر آدمی که به هر حال کار و شغلی دارد، هر قدر هم کم درآمد و فقیر باشد، خیلی بعید و باورنکردنی است که نتواند یک ماهی ریز و کوچولوی معمولاً کم بها را برای شب عید بخرد. به هر تقدیر، اگر به فرض چنین امری هم روی دادنی باشد، شما نتوانسته‌اید با تمهیدات داستانی این "اتفاق" را در حیطه "حقیقت مانندی" باورپذیر کنید. بیشتر و جدی‌تر بخوانید و بنویسید. شاد و پیروز باشید.

آقای عباس عابد ساوجی ـ «اندیشه»

«فرغون» شما که به لحاظ مضمون و محتوا از مایه‌های تازه و کافی برای یک داستان انسانی و اجتماعی خوب و خواندنی برخوردار است، در مرحله نوشتن واجرا ـ شاید به علت شتابزدگی و تنگ حوصلگی!ـ نارسا و ناقص از آب درآمده است.

از شما که به نوبه خود از تجربه‌هایی متنوع و غنی در کار و زندگی و نویسندگی خلاق بهره‌های لازم را دارید، و علاوه بر این چند مجموعه داستان منتشر کرده‌اید، انتظار می‌رود، به صناعت (تکنیک) داستان‌نویسی هم عنایت داشته باشید. فراموش نکنید که مضمون و موضوع و محتوا هر قدر قوی و بکر و به اصطلاح تکان دهنده باشد، اگر با سنجیدگی در ساختار و شکل متناسب داستانی به سامان نرسد، با ابهام و آشفتگی خواننده را سر گشته و کسل خواهد کرد. «فرغون» را با همان شیوه متعارفی که تا به حال در کار نوشتن داشته‌اید، بنویسید و ارسال کنید. با آرزوی تندرستی و نشاط پوینده برای شما، در انتظار اجرای جدید داستان موردنظر تان می‌مانم.

آقای مصطفی بیان ـ نیشابور

درباره داستان «چهاردیواری» شما باید بگوییم که متأسفانه ـ و کماکان!ـ زبان نوشتاری ناهمواری دارد که به اصطلاح در پیچ و خم کج‌تابی، از رفتار ساده و عادی و متعارف بازمانده است. به درستی هنوز درنیافته‌ام که چرا شما نویسنده جوان و بااستعداد به اساس ساده دستور و نحو زبان فارسی و از جمله به تطابق فعل‌ها ـ حتی در یک جمله کوتاه!ـ چندان توجهی ندارید؟! به هر تقدیر، شما که در چند سال گذشته چند داستان خواندنی و ارزشمندتان در این صفحات به چاپ رسیده و مورد تحسین قرار گرفته، قطعاً می‌توانید با تمرکز و دقت و سنجیدگی بیشتر در رفتار با زبان داستانی و به کار بستن ماهرانه دیگر عنصرهای داستان، «داستان»هایی قوی و ماندگار بنویسید. برایتان شادی و سرافرازی و تندرستی و پویندگی آرزو می کنم.

خانم زینب اسدی ـ خمین

نوشته‌ای که با عنوان "تجارت بزرگ" فرستاده‌اید نه داستان است و نه خاطره و نه مقاله! "داستان نویسی" حتی در سطح متوسط، کاری است بس دشوار که بدون پشتوانه قریحه و استعداد و خلاّقیّت هنرمندانه، نمی‌توان به عرصه آن وارد شد. ضمناً، زبان و نثرتان هم نارساست و پرغلط. اگر بخواهید مقاله نویس و روزنامه نگار بشوید، قطعاً باید به گونه‌ای جدی و پیگیر مطالعه کنید و بنابر ذوق و گرایش ذهنی‌تان کتاب بخوانید و چندین سال به تمرین پیوسته "نوشتن" بپردازید. موفق باشید

خانم فهیمه الهی ـ تهران

"کلبه شکلاتی" شما یک "حکایت" است که به نظر می‌رسد برای کودکان نوشته‌اید. البته کاش همین حکایت نه چندان گیرا را با زبان "نوشتاری" و در ساخت و شکلی متناسب با مضمون و موضوع آن بر قلم می‌آوردید. اگر درنگی بر داستان‌هایی که برای کودکان نوشته می‌شود داشته باشید، به سادگی درمی‌یابید که نویسندگان صاحب‌نام این عرصه، دیکته کلمه‌ها را نمی‌شکنند و نثر و زبانی ساده و پاکیزه را با رعایت قواعد زبان نوشتاری و دستور و نحو معیار این زبان، به کار می گیرند. سرافراز و موفق باشید.

عشق همان چیزی است که به شما امکان می دهد بارها و بارها متولد شوید
● باربارا دی آنجلیس



۱۳۱

سیروس گنجوی

رمزها و رازها

مرگ عجیب ستوان "ساتن"

داستان عجیب مرگ پیچیده ستوان "ساتن" که برای دو شماره تنظیم شده، نشان از یک پیش آگاهی بزرگ دارد: پیش آگاهی یک مادر، آن هم از فاصله ۳۰۰۰ مایلی. از این ماجرای مستند، یک فیلم سینمایی نیز با شرکت "جک نیکلسون" ساخته شده است.

داستان عجیبی که برایتان بازگو می کنم، تنها یک قصه نیست. بلکه یکی از ماجراهای واقعی و مستندی است که در اوایل قرن بیستم اتفاق افتاده و منابع معتبر پژوهش های فراحسی در جهان آن را تایید کرده اند. ماجرا به یک افسر جوان نیروی دریایی آمریکا مربوط می شود که ستوان "جیمز ساتن" نام داشت. این افسر جوان در سال ۱۹۰۷ میلادی، پس از دریافت مدرک فارغ التحصیلی خود از موسسه نیروی دریایی آمریکا در "آناپولیس" به طور موقت در خوابگاه افسران تازه فارغ التحصیل شده به سر می برد. او جوانی وطن پرست و باشهامت بود اما با خشونت و سختگیری های طاقت فرسایی که در آن زمان در نیروی دریایی اعمال می شد، سخت مخالف بود. از این رو، در میان کسانی که از خشونت جانبداری می کردند، دشمنان زیادی داشت. این افراد عقیده داشتند که تنها از راه سختگیری و خشونت بی حد و حصر می توان استعداد افسران جوان را شکوفا کرد. اما امروزه ثابت شده است که این نوع طرز تفکر از لحاظ روانشناسی مردود است زیرا سبب پیدایش اختلالات روانی و بروز رفتارهای خشونت آمیز ضد اجتماعی در افراد می شود. از این رو آن را با علم "سایکوپاتولوژی" (آسیب شناسی روانی) مربوط می دانند. در حالی که در حدود یک قرن پیش، این خشونت و سخت گیری در آن مدرسه معمول بود و روزنامه ها و رسانه ها از آن انتقاد کرده بودند. در همان روزها حادثه غم انگیزی رخ داد.

در نخستین ساعات بامداد روز ۱۳ اکتبر ۱۹۰۷ جنازه ستوان "ساتن" جوان را در حالی که بر اثر گلوله تپانچه ای در گذشته بود، در مدرسه نیروی دریایی یافتند. گلوله از ناحیه مغز به اندازه ۸ سانتیمتر بالاتر از گوش راست وارد شده و پس از عبور از جمجمه، در استخوان سمت چپ گونه اش جای گرفته بود.

داستانی که درباره قتل او پخش شد، حکایت از آن داشت که این افسر جوان پس از پایان جشنی که در مدرسه نیروی دریایی برگزار شده بود، با دو نفر از افسران درگیر شده و پس از مشاجره لفظی، خودکشی کرده است.

این دو افسر در بازجویی گفتند: در جریان مشاجره ستوان "ساتن" ما را به مرگ تهدید کرد بعد به اتاقش رفت و دقایقی بعد، با اسلحه ای بازگشت. به سویش رفتیم تا او را از این کار منصرف کنیم اما ستوان "ساتن" لوله اسلحه را به کلاهش گذاشت و با شلیک گلوله ای، به زندگی خود خاتمه داد!

البته این داستانی بود که آن دو افسر تعریف کردند. مقامات دانشکده نیروی دریایی نیز بی چون و چرا این گزارش را تایید کردند و دستور دادند بعد از ظهر همان روز با یک تلگراف خبر خودکشی ستوان "جیمز ساتن" را به خانواده اش که در ایالت دیگری زندگی می کردند، اطلاع دهند.

اما ببینیم در این ماجرا چه رمز و رازی نهفته بود؟

پیش آگاهی یک مادر!

پدر و مادر "جیمز" در شهر "پورتلند" واقع در ایالت "اورگان" زندگی می کردند که تا آنجا هزاران کیلومتر فاصله داشت. در آن شنبه شب شوم، یعنی همان شبی که این واقعه ناگوار اتفاق افتاد، مادر "جیمز ساتن" درست اندکی پیش از وقوع مرگ پسرش، ناگهان احساس عجیبی پیدا کرد و حالش دگرگون شد. دستش را به لبه میز گرفت تا نیفتد. پس از چند لحظه به شوهرش گفت:

-صدای وحشتناکی شنیدم. ضربه شدیدی روی سرم احساس کردم. درد کشنده ای سراسر وجودم را فرا گرفت. انگاری خنجری به قلبم فرو کردند. نمی دانم چرا این طور شدم؟ اما احساس می کنم که برای پسرمان "جیمی" اتفاق ناگواری افتاده است... واقعه ای وحشتناک!

آقای "ساتن" او را دلداری داد و گفت:

-عزیزم، این قدر بد خیال نباش. اعصابت ضعیف شده و به استراحت احتیاج داری.

اما این مادر در حالی که مرتباً فریاد می زد "خدایا نجاتش بده!"، از پله ها به اتاق طبقه دوم رفت و تمام شب را با اشک و دعا بیدار ماند زیرا به دلش افتاده بود که بلایی بر سر پسرش آمده است و این احساس لعنتی لحظه ای او را آرام نمی گذاشت.

ساعت ۱:۳۰ دقیقه بعد از ظهر فردای آن شب، زنگ تلفن به صدا در آمد و آقای "ساتن" به این تلفن پاسخ داد در این تلفن از او خواسته شد که برای دریافت تلگرافی که از نیروی دریایی آمریکا رسیده، به تلگرافخانه محل مراجعه کند. آقای "ساتن" گوشی را گذاشت و بی آنکه درباره این مکالمه سخنی بگوید، خانه را ترک کرد و پس از ساعتی دوباره بازگشت. ابتدا درباره تلگرافی که درباره مرگ پسرشان دریافت کرده بود، چیزی به همسرش نگفت. نمی خواست همسرش از شنیدن این خبر ناگوار هول کند اما خانم "ساتن" حالت طبیعی نداشت. پریشان حال به نظر می رسید و از چهره اش، نگرانی و اضطراب می بارید. انگار از همه چیز اطلاع داشت.

نامه شگفت انگیز!

چندی بعد خانم "ساتن" نامه ای برای "جیمز هایسلاپ"، فراروانشناس نامدار آمریکایی که عضو انجمن پژوهش های فراحسی هم بود، نوشت و در این نامه به سخنانی اشاره کرد که به راستی عجیب بود. او ضمن تشریح کامل ماجرا چنین نوشت:

"...وقتی ساعت ۲:۳۰ دقیقه بعد از ظهر، شوهرم به خانه بازگشت، پسر بیچاره ام "جیمی" نیز با او وارد خانه شد. (شبح این پسر جوان فقط برای خانم "ساتن" قابل رویت بود و دیگران نمی توانستند آن را ببینند.) به دخترم گفتم جیمی اینجاست! دخترم گفت، مادر این چه حرفی است که می زنی؟ دیشب فکر می کردی او را کشته اند یا آسیبی به او زده اند اما حالا می گویی که او اینجاست!

گفتم: اصلاً مهم نیست. می خواهید باور کنید، می خواهید نکنید! اما هیچکس نمی خواست پیش آگاهی مرا باور کند. در این هنگام، شوهرم وارد اتاق شد و پس از لحظاتی سکوت، ناگریز شد واقعیت را بگوید. در حالی که مرا دلداری می داد، گفت که باید خودم را برای شنیدن خبر ناگواری آماده کنم. پرسیدم:

آیا "جیمی" صدمه دیده؟

او گفت: "جیمی" مرده است

پرسیدم: آیا مریض بوده؟ گفت: نه...

-آیا تصادف کرده؟ گفت: نه...

-پس چطوری مرده است؟ شوهرم سرش را پایین انداخت و پاسخ داد: می‌گویند با اسلحه خودکشی کرده است! اما هنوز آخرین کلمات از دهانش خارج نشده بود که شبح "جیمی" مقابل من ایستاد و در حالی که دستانش را به طرفم دراز می‌کرد، گفت: مادر، من خودکشی نکردم. حرف آنها را باور نکن. او با قنداق اسلحه بر سرم کوفت. از این ضربه گیج شدم و با زانو بر زمین افتادم. آنها مرا زیر مشت و لگد گرفتند و با شدت هرچه تمام‌تر، کتکم زدند.

خانم "ساتن" در ادامه این نامه چنین نوشت:

"شبح پسرم به من گفت: مادر عزیزم، اگر می‌توانستی فقط پیشانی‌ام را ببینی، آن وقت می‌دانستی که آنها چه بر سر من آورده‌اند. تسلیم نشوید. ساکت ننشینید و لکه ننگ خودکشی را از نام من پاک کنید. آنها را پای میز عدالت بکشید. خداوند در این راه به شما کمک خواهد کرد.

به طرف شوهرم و دخترم برگشتم و پرسیدم: آیا شما هم شبح "جیمی" را می‌بینید یا حرف‌های او را می‌شنوید؟

اما آنها سرشان را به نشانه نفی تکان دادند. جوری به من نگاه می‌کردند که انگار عقلم را از دست داده‌ام. گفتم: گوش کنید. او الان اینجاست. با من سخن می‌گوید.

سپس آنچه را که شنیده بودم، کلمه کلمه برایشان بازگو کردم.

شبح پسرم افزود: مادر، آنها تا سر حد مرگ مرا کتک زدند. آن قدر بدحال بودم که متوجه نشدم گلوله‌ای به سویم شلیک کرده‌اند. تا آنکه روحم به ابدیت پرواز کرد. آنها ضربه‌هایی نیز به آرواره‌ام زدند. زیرا در قسمت چپ آرواره‌ام، برآمدگی بزرگی وجود دارد. هرگز فرصتی برای دفاع از خودم نیافتم. سپس ناگهان شبح از نظر ناپدید شد. اکنون ما از این حادثه فقط یک تلگراف خشک و خالی در دست داریم که از سوی اداره نیروی دریایی برایمان ارسال شده و متن آن چنین است:

"بنابر گزارش واصله از "آناپولیس"، ستوان "جیمز ب. ساتن" در ساعت ۱:۲۰ دقیقه بامداد روز ۱۳ اکتبر ۱۹۰۷ خودکشی کرده است." این تنها خبری بود که داشتیم تا آنکه شب، ساعت ۷ بعداز ظهر، خبرنگاری سراغمان آمد و گفت از پسرمان خبرهایی دارد.

او گفت که پسرمان ظاهراً در جریان یک نزاع مستانه، به اتاقش رفته و مغز خود را متلاشی کرده است.

سرش فریاد کشیدم: این خبر درست نیست. چون "جیمی" خودش همه چیز را برایم تعریف کرده است. او نیز به چهره من خیره شد و سخنی نگفت. یا واقعیت را می‌دانست و کتمان می‌کرد یا آنکه می‌پنداشت من مشاعر خود را از دست داده‌ام. در این هنگام، شبح "جیمی" دوباره ظاهر شد و چهار روز کنارم ماند و لحظه‌ای مرا ترک نکرد. او مرتباً می‌گفت: "این حرف‌ها درست نیست... آه، مادر، اگر می‌توانستی پیشانی و صورت مرا ببینی، می‌دانستی که آنها بی‌رحمانه مرا کتک زده‌اند!"

قول دادم که این کار را انجام خواهم داد و همه‌اش از خداوند می‌خواستم که جسد او تا زمان انجام این کار در قبر سالم بماند. تصمیم دارم با جدیت موضوع را دنبال کنم و نتیجه را به شما اطلاع خواهم داد.

ارادتمند شما - رزا ب. ساتن

دکتر "هایسلاپ" پس از خواندن این نامه که کامل هم نبود، آن را موقتاً کنار گذاشت تا در آرشیو نگهداری کند. واقعیت آن بود که توجه چندانی به آن نشان نداد زیرا هر روز برایش از این گونه نامه‌ها زیاد می‌رسید و خیلی از آنها ناشی از توهم و تخیل شخص نویسنده به شمار می‌رفت. اما نمی‌دانست که این بار با همیشه تفاوت دارد زیرا حوادثی که بعداً اتفاق افتاد، این موضوع را ثابت کرد.

خانم "ساتن" از فردای آن روز دست به کار شد و تصمیم گرفت بنا به درخواست شبح، تا آنجا که توان دارد موضوع مرگ پسرش را دنبال کند. همسر و دخترش کوشیدند او را از این کار منصرف کنند و با توجه به ناراحتی عصبی‌اش به او توصیه کردند که از خر شیطان پایین بیاید و خود را با نیروی دریایی درنیندازد اما او در پاسخ با قاطعیت گفت:

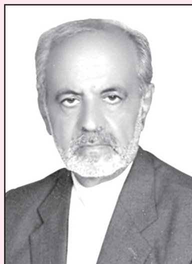
-این کاری است که پسرم "جیمی" از من خواسته است. شما هم اگر او را می‌دیدید و صدایش را می‌شنیدید، اکنون این طور آیه یأس نمی‌خواندید. من به سخنان پسرم ایمان دارم. او شجاع بود و هیچ وقت در زندگی‌اش دروغ نمی‌گفت.

آقای "ساتن" سرانجام در برابر سرسختی همسرش تسلیم شد و تصمیم گرفت او را تنها نگذارد و پا به پای او حرکت کند. نیروی دریایی آمریکا مدتی آنها را سر دواند تا بلکه از تصمیم خود منصرف شوند اما خانم "ساتن" کسی نبود که به این آسانی‌ها میدان را خالی کند. او با تلاشی خستگی ناپذیر همچنان موضوع را پیگیری کرد. آقای "ساتن" نیز که ناخواسته وارد جریان شده بود، از آنجا که طبعی لجوج داشت، از طفره رفتن‌های نیروی دریایی چنان بر سر لج افتاد که حتی اگر خانم "ساتن" از ادامه کار چشم می‌پوشید، او حاضر نبود دست بردارد.

آنها آن قدر پافشاری کردند که سرانجام نیروی دریایی آمریکا، در ماه ژوییه ۱۹۰۸ ناگزیر شد به منظور رسیدگی مجدد به این پرونده دادگاهی تشکیل دهد. خانواده "ساتن" آن قدر پولدار نبودند که وکیل خصوصی استخدام کنند. بنابراین خودشان در دادگاه حاضر شدند...



در محضر اخلاق



استاد محمدکاظم نیکنام

قال رسول ا... صلی ا... علیه و آله:

ویلٌ لِمن وَعَدَ ثُمَّ اخلف

رسول گرامی اسلام فرمودند:

وای بر آن که وعده دهد و تخلف کند

یکی از خلقیات ناپسند، پیمان شکنی و نقض عهد و پیمان است تا آنجا که معصوم علیه السلام فرمودند:

لا دینَ لِمَن لا عَهَدَ لَه: دینی نیست آن را که پایبندی به عهد و پیمان نیست.

پیامبر عالیمقام اسلام صلی ا... علیه و آله می‌فرمایند:

اَنَّ حسن العهد من الایمان:

یکی از اساسی‌ترین پایه‌های ایمان پایبندی به عهد و قرار است.

قرآن کریم وقتی می‌خواهد چهره پاک خداوند را ترسیم کند روی این نکته تاکید می‌کند:

ان ا... لایخلف المیعاد، خداوند نقض عهد و پیمان نمی‌کند. به ما هم گفته‌اند خدا را اینگونه بخوانیم:

انک لاتخلف المیعاد

علی علیه السلام فرمودند: **وعده قرضی است که ادای آن بسته به وفای آنست.** بنابراین موقعی که به کسی قول می‌دهیم گویی به وی بدهکار می‌شویم.

هر وعده که داده‌ای به مخلوق خدا
قرضی است به گردن تو بی‌چون و چرا
دانی که چه وقت گردد این قرض ادا
وقتی که کنی به وعده خویش وفا

نظر شما را به چند فراز کوتاه از سخنان معصومین علیهم السلام در همین زمینه جلب می‌کنم:

الکریمُ اذا وَعَدَ وَفی

جوانمرد چون وعده دهد بدان وفا کند.

اَحْسَنُ الصِّدق اَلْوَفاءُ بِالْعَهْد

بهترین شیوه صداقت وفای به عهد است

هر عهد که بسته‌ای بر آن عهد بمان
ز آن روی که بهترین صداقت اینست

وَعدُ الکَریم نَقْد

وعده جوانمرد نقد است، یعنی امکان تخلف از آن وجود ندارد



آن وعده که می‌دهد جوانمرد ترا
نقد است اگر چه نسیه آید به نظر

برتری قرآن بر سایر سخنها، همانند برتری خدا بر مخلوقات اوست • رسول خدا(ص)

سهراب صفادار

جنگل آبی

جنگل زیبای «هالرباس» در منطقه‌ای واقع شده که حدود ۳۰ دقیقه از جنوب شهر بروکسل در کشور بلژیک فاصله دارد. این جنگل علاوه بر زیبایی‌های منحصر بفرد هر جنگل، شهرت دیگری هم دارد. در اواخر ماه آوریل، چندین هکتار از زمین‌های این جنگل توسط فرشی از گل‌های آبی رنگ پوشیده می‌شود که باعث شده این جنگل به «جنگل آبی» هم معروف شود. در اوایل بهار، شاخه‌های درختان جنگل از برگ پوشیده می‌شود و نور خورشید به سختی و در باریکه‌های تماشایی از میان شاخ و برگ‌ها عبور می‌کند و بر این گل‌های آبی رنگ می‌تابد که این باعث می‌شود به رنگ بنفش متمایل شود. این فرش زیبای آبی و بنفش تا جایی که چشم کار می‌کند ادامه دارد. جنگل هالرباس قبلاً وسیع‌ترین جنگل درخت‌های راش در اروپا بود اما در جنگ جهانی اول، قسمت‌های زیادی از آن نابود شد. تعدادی از درخت‌های بلوط و راش قدیمی این جنگل از آن دوران زنده باقی ماندند که هم اکنون در این جنگل دیده می‌شوند. پس از اتمام جنگ و در دهه ۱۹۵۰، فعالیت گسترده‌ای برای کاشت دوباره درخت در این منطقه و حفظ این غنیمت طبیعت انجام شد اما این گل‌های آبی دست پرورده خود طبیعت هستند. جنگل هالرباس بلژیک هم اکنون یکی از جاذبه‌های توریستی این کشور محسوب می‌شود.

مرگ پلاستیکی

یک عکاس به نام «کریس جوردن»، متخصص پروژه‌های بزرگی است که در آنها به نشان دادن آثار مصرف گرایی انسان و تاثیر آن بر محیط زیست می‌پردازد.



او اخیراً تصاویر تکان دهنده‌ای را از پرندگانی منتشر کرده که زباله‌های پلاستیکی رها شده در اقیانوس‌ها و دریاها موجب مرگ آنها شده‌اند. کریس و تیمی از عکاسان و فیلمبرداران به مدت سه سال به مشاهده و فیلمبرداری از مرغان ماهی خوار جزیره «میدوی آتول» در اقیانوس اطلس پرداختند که در فاصله ۲۴۰۰ مایلی آلاسکا قرار دارد. آنها مشاهده کردند که چطور این پرندگان که معمولاً از ماهی‌ها و میگوهایی که شب هنگام در سطح آب هستند تغذیه می‌کنند، به اشتباه تکه‌های پلاستیکی شناور روی آب را به جای غذا می‌خورند و پس از پر شدن معده به جزیره بر می‌گردند. حتی آنهایی که زنده می‌مانند، تکه‌هایی از این زباله‌ها را به جوجه‌هایشان هم می‌دادند. حدود ۲۰۰ هزار جوجه از ۵۰۰ هزار جوجه‌ای که هر ساله در آنجا متولد می‌شوند، می‌میرند. بررسی لاشه‌ی آنها نشان داد که در معده حدود دو سوم از این پرنده‌ها، تعداد زیادی زباله‌ی پلاستیکی وجود داشت. زباله‌های پلاستیکی باعث زخمی شدن معده پرنده‌ها و گاهی باعث خفگی، کم آبی و گرسنگی آنها می‌شود زیرا حجم پلاستیک‌ها معده آنها را پر می‌کند و جای کمی برای غذا و آب باقی می‌ماند. به جز پرنده‌ها، حیوانات و جانوران بسیار دیگری هم مانند شیرهای دریایی، فک‌ها، نهنگ‌ها، دلفین‌ها و لاک پشت‌های دریایی در معرض این خطر قرار دارند و هر ساله حدود ۱۰۰ هزار حیوان بر اثر خوردن زباله می‌میرند. در تصویر یکی از قربانیان زباله‌های پلاستیکی را می‌بینید که معده‌اش پر از زباله بوده است.

یک شهر در یک برج

«برج پونته» بلندترین ساختمان مسکونی در شهر ژوهانسبورگ در آفریقای جنوبی و از شاخص‌ترین نمادهای زندگی شهری است. این آسمان‌خراش که ۵۴ طبقه دارد، به شکل دایره‌ای ساخته شده و اولین ساختمان این کشور است که بدین شکل طراحی شده است. هم چنین قسمت مرکزی این برج استوانه‌ای شکل، خالی است و تمام طبقات دارای پنجره‌هایی به سمت این فضا هستند که بخش عمده‌ای از نور مورد نیاز واحدهای داخلی برج را نیز تامین می‌کند. این ساختمان علیرغم ظاهرش سن زیادی دارد و ساخت آن در سال ۱۹۷۵ تکمیل شد. در آن دوران لوکس‌ترین ساختمان مسکونی ساخته شده در ژوهانسبورگ برای سفیدپوستان محسوب می‌شد. در آن زمان تنها افراد سیاه پوستی که اجازه داشتند در این برج زندگی کنند، خدمتکاران بودند که در طبقات بالایی برج ساکن می‌شدند که پنجره‌های بسیار کوچکی داشت و هیچ چیز از درون آنها دیده نمی‌شد. برج پونته سال‌های زیاد و چهره‌های متفاوتی را به خود دیده است. این برج بعد از چند سال به مکانی برای تجمع جنایتکاران و خلافکاران تبدیل شده بود. در بازه‌ای از زمان تمام ۱۵۰۰ ساکن آن، برج را ترک کردند؛ در دوره‌ای هم افراد بسیاری با پرش در حفره مرکزی آن خودکشی کردند. اما بعد از سال ۲۰۰۱، پروژه‌های همه جانبه‌ای برای بازسازی کامل و تجدید هویت این بنای منحصر به فرد انجام شد. تعمیرات مورد نیاز ساختمان و احداث برخی مغازه‌ها در طبقات اولیه، یکی از قسمت‌های این پروژه بود. هم اکنون این برج که زمانی تنها برای اقامت سفیدپوستان ساخته شده بود، محل زندگی بیش از ۳۰۰۰ شهروند سیاه پوست است و فقط ۱۲ سفید پوست در آن زندگی می‌کنند.





نقاشی شیشه‌ای





«لورن استامپ» در زمینه نوعی عکسبرداری مشغول به کار است که «مورین» نام دارد. در این روش، رشته‌های رنگی مختلف با رنگ‌های متفاوت را درون ماده مرکزی ایجاد می‌کنند سپس طوری این لایه‌ها را ایجاد می‌کنند که قسمت اصلی تصاویر درون ماده‌ای شیشه‌ای قرار گیرد که مانند نان قابل برش است و هر برشی که زده می‌شود، یک نسخه کاملاً نو و یکسان از نقاشی را به ما می‌دهد. این برش‌ها را می‌توان با ضخامت‌های متفاوتی انجام داد. این روش برای اولین بار حدود ۴ هزار سال پیش در خاورمیانه و توسط شیشه‌سازان مورد استفاده قرار گرفت. استامپ این تکنیک خود را در طول ۳۵ سال به بهترین شکل خود درآورده و به حدی رسانده است که اکنون می‌تواند نقاشی‌های کاملی را قبل از بریدن آنها ایجاد کند. یکی از آثار پیچیده و اخیر او، تابلویی از لئوناردو داوینچی است که برای شکل‌گیری آن صدها جزء اولیه برای اضافه شدن به محصول نهایی ذوب شده‌اند. قیمت هر کدام از قسمت‌های برش خورده از این نقاشی، بیش از ۵ هزار دلار است. دقت او در تهیه این کار به حدی بوده است که در تمامی برش‌ها، نوع تویر و ترکیب رنگ‌ها و شکل‌ها یکسان است و هیچ گونه مشکلی در وضوح تصویر نهایی نیز به چشم نمی‌خورد. برای داشتن یک نسخه از تابلو کافی است یک ورق از آن را برای خود برش دهید!

هارلی دیویدسون الکتریک!

هیچ فرد پیر و جوانی نیست که دلش نخواهد حداقل یک بار با یکی از موتورسیکلت‌های سنگین هارلی دیویدسون را براند. این موتورها که از دیرباز شهرت داشته و همچنان دارند، اکنون شاهد مدل جدیدی هستند. شرکت هارلی دیویدسون هم از گرد رقابت‌های سوخت پاک و مصرف بهینه عقب نمانده و طرحی ارائه داده است تا خود را به عنوان شرکتی که به مسائل محیط زیست اهمیت می‌دهد، معرفی کند. این شرکت یک مدل جدید از موتورسیکلت‌های خود ارائه کرده است که از موتور دوگانه سری V بهره می‌برد. البته اگرچه وسایل نقلیه الکتریک به کم صدا بودن معروف هستند، این ویژگی را هیچ‌وقت نمی‌توان برای یک موتورسیکلت هارلی دیویدسون در نظر داشت. چون یکی از ویژگی‌های جذاب آن، صدای موتور قدرتمندش است. اما در مدل جدید، به جای انفجار سوخت، برای حرکت از یک موتور دوگانه استفاده شده است. صدایی که از این مدل به گوش می‌رسد، مربوط به موتوری با قدرت ۷۴ اسب بخار و گشتاوری برابر ۵۲ است که می‌تواند سرعت حداکثری برابر با ۱۵۵ کیلومتر در ساعت به این وسیله بدهد. اما در کنار آن یک باتری یون لیتیوم هم قرار دارد که در هر بار شارژ می‌تواند ۸۵ کیلومتر راه را طی کند و شارژ کامل آن نیز ۳ ساعت و نیم طول می‌کشد. آنها برای جبران وزن سنگین باتری، تصمیم گرفته‌اند قسمت‌هایی از بدنه را از آلومینیوم سبک‌تری بسازند. همچنین سیستم تخلیه آن به گونه‌ای است که آلودگی تولید نمی‌کند و تقریباً به آن نیازی ندارد. اما به این معنی نیست که در سرعت‌های بالا صداهای غرش تولید نکند. تنها مشکلی که علاقه‌مندان آن خواهند داشت، عدم دسترسی و عدم خرید آسان این محصول است چرا که این مدل فعلاً در مراحل آزمایشی است یکی دو سال بعد به بازار می‌آید.



همزبان اسب‌ها

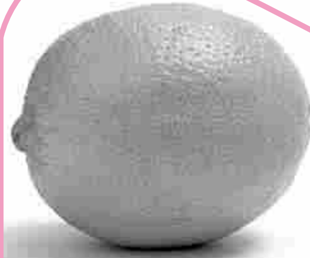
در شهر «آنتونیو دآرکو» آرژانتین، فردی به نام «مارتین تاتا» وجود دارد که به «زمزمه کننده با اسب‌ها» معروف است. حدود یازده سال پیش، روش خاص او در آرام کردن اسب‌ها بدون استفاده از خشونت و تنبیه توجه مربیان محلی را به خود جلب کرد و تاتا را تشویق کردند تا مهارت‌های خود را در ارتباط برقرار کردن با اسب‌ها برای مردم به نمایش بگذارد. تاتا آموزش اسب‌ها را خودش آموخته است. او چند سال اخیر را به نمایش ارتباط و نزدیکی خاصش به اسب‌ها به توریست‌های سراسر دنیا پرداخته است. تاتا که اکنون ۳۳ ساله است، در منطقه سان آنتونیو به دنیا آمده و بزرگ شده و تمام عمر خود را در کنار اسب‌ها و به تربیت آنها گذرانده است. در کار او هیچ شلاقی دیده نمی‌شود، هیچ فریادی هم شنیده نمی‌شود. حتی با دست هم ضربه‌ای به اسب‌ها نمی‌زند. تنها کاری که می‌کند این است که آنها را نوازش می‌کند و به آرامی با آنها سخن می‌گوید. تاتا می‌گوید: «نوازش‌های ملایم، ارتباط چشمی و کلمات آرام است که فکر و ذهن من و اسب را به هم متصل می‌کند». اسب محبوب او «میلونگا» نام دارد که از بچگی با او همراه بوده است.





حمیده اخوان

لیموترش همیار شما



لیموترش سرشار از ویتامین C، اسید سیتریک، لاونوئید بوده و دوست سلامت شماست. لیموترش مانع از انباشتگی چربی‌ها می‌شود و با احتباس آب مقابله می‌کند. در بدن ما میلیون‌ها سلول در هم تنیده شده وجود دارند و کیلومترها رگ خونی خیلی ریز وظیفه تغذیه آنها را بر عهده دارند. داخل این مویرگ‌ها خون جریان دارد که از ۶۲ درصد آب تشکیل شده است. رگ‌ها وظیفه دارند اکسیژن، آب و مواد مغذی لازم را به سلول‌ها برسانند. سپس سلول‌ها دی اکسید کربن، ضایعات و سموم را به خون پس می‌دهند که یکی راهی ریه‌ها شده و دیگری به سمت کلیه‌ها می‌رود. وقتی آب رفته به بافت‌های بدن بیشتر از آب برگشته به خون باشد، حالت احتباس آب به وجود می‌آید، برای همین بعضی از اعضای بدن متورم می‌شوند و به اصطلاح پف می‌کنند. عصاره لیموترش ادرارآور است و برای همین آب اضافی بدن را دفع می‌کند. از این گذشته این اسانس با انباشتگی چربی‌ها و سلولیت نیز مقابله می‌کند.

روش استفاده: به چند روش می‌توان از خود لیموترش و اسانس آن استفاده کرد. می‌توانید هر روز با معده خالی آب لیموترش را با آب مخلوط کرده و میل کنید. سپس پاهای خود را با آب سرد بشویید و بعد آنها را با این روغن دست ساز ماساژ بدهید. برای تهیه روغن ماساژ دو میلی لیتر روغن گیاه سرو کوهی و هشت میلی لیتر روغن گیاهی لیموترش و چند قطره روغن بادام شیرین را با هم مخلوط کنید و داخل شیشه دربسته نگه دارید. پاهایتان را با این روغن ماساژ دهید. می‌توانید از این روغن برای ماساژ سلولیت‌ها نیز استفاده کنید. همچنین می‌توانید روزی سه بار بعد از غذا یک قطره اسانس لیموترش را بخورید.

توجه: وقتی روغن یا اسانس لیموترش را به پوست‌تان می‌زنید نباید در معرض نور خورشید قرار بگیرید. اگر از مشکلات کلیوی و کیسه صفرا رنج می‌برید یا معمولا سوزش معده دارید استفاده زیاد از لیموترش توصیه نمی‌شود. خانم‌های باردار، شیرده و کودکان زیر چهار سال نیز نباید از روغن گیاهی یا اسانس لیموترش استفاده کنند.

هویج دوست لاغری



روغن گیاهی هویج با سلولیت مقابله کرده و باعث محکم شدن پوست می‌شود. اگر رژیم گرفته‌اید از روغن گیاهی هویج به عنوان یک روش کمکی استفاده کنید.

روش استفاده: ۱۰ قطره روغن گیاهی هویج را با ۱۰ قطره روغن جوجوبا یا روغن نارگیل مخلوط کرده، روی مناطق چاق و دچار سلولیت بمالید. به آرامی پوست‌تان را ماساژ دهید تا روغن به خورد پوست‌تان برود. اینکار را تا وقتی به نتیجه دلخواهتان برسید ادامه دهید.

توجه: اگر فشار خونتان بالاست یا باردارید، به ویژه سه ماهه اول بارداری یا وقتی فرزندتان را شیر می‌دهید، نباید از روغن گیاهی هویج استفاده کنید.

راز مراقبت از موها

برای داشتن موهای سالم، ماهی و مغزهای روغنی را حتماً بخورید: این مواد غذایی حاوی ترکیباتی هستند که داشتن موهای زیباتر را تقویت می‌کنند. پس با ماهیها مخصوصا ماهی قزل آلا و مغزها مثل آجیل بیشتر دوست باشید. پروتئین موجود در آنها و همچنین محتوای بالای چربی امگا ۳ در آنها به حفظ سلامت پوست سر جدا کمک می‌کنند. سبزیجات برگ سبز، لوبیاها و حبوبات و نیز هویج از دیگر مواد غذایی مناسب برای سلامت موهای شما هستند.

لازم است بدانید آب داغ با از بین بردن روغن طبیعی موجود در سطح موها، باعث کدر شدن و از بین رفتن درخشندگی موها می‌شود. بنابراین شستن سر با آب بسیار گرم و در دفعات مکرر به راحتی باعث از بین رفتن درخشندگی طبیعی موها خواهد شد. اما منظور ما این نیست که شما باید حمام آب سرد داشته باشید و یا خیلی دیر به دیر حمام کنید. بلکه توصیه ما این است که از آب ولرم برای شستن موها در حمامها استفاده کنید و فراموش نکنید که پوست سر خود را آرام بشویید.

با پروتئین موخوره را درمان کنید: اگر شما هم از آن دسته افرادی هستید که همواره از وسایل برقی و داغ مانند اتوی مو، بابلیس و هر وسیله دیگری برای موهای خود استفاده می‌کنید، و یا از آن دسته افرادی هستید که به طور مکرر موهای خود را رنگ یا فر می‌کنید، باید بدانید که همواره در حال تخریب و آسیب زدن به لایه پوشش دهنده و بیرونی موهای خود هستید. نتیجه نهایی این آسیبها هم چند شاخه شدن انتهای مو و یا همان موخوره خواهد بود. اما امروزه محصولات آرایشی و بهداشتی زیادی هستند که از این آسیب موها محافظت می‌کنند، مخصوصا نرم کننده‌های حاوی پروتئین. لازم است این نرم کننده‌ها چند دقیقه در انتهای موها باقی بمانند. اما فراموش نکنید تاثیر این نرم کننده‌ها تنها تا حمام بعدی بر موها می‌ماند. بنابراین برای رسیدن به تاثیرات آنها لازم است مصرف آنها به صورت مکرر باشد.

شوره سر را با روغن‌ها بدتر نکنید: شوره سر، حتی با وجود پوسته‌های ریز پخش شده در شانه، علامت هیچ نوع خشکی پوست سر نیست. بلکه در اینجا پای یک اختلال کوچک در پوست سر در میان است. در این زمان استفاده از روغنها برای آرام کردن پوست سر، تنها آن را بدتر خواهد کرد. برای درمان شوره سر، استفاده از شامپوهای درمانی که طبق دستور پزشک می‌توان آنها را از داروخانه تهیه کرد، بهترین راه حل است. برای این منظور این شامپو را برای ۵ دقیقه بر روی سر خود ماساژ دهید. دقت کنید که بعد از این ۵ دقیقه، شامپو کامل از پوست سر شسته شود.

از خشک کن‌های قوی چشم‌پوشی کنید: شما ممکن است ترجیح دهید به جای صرف وقت زیاد برای خشک شدن موها، آنها را در عرض چند دقیقه خشک کنید. اما لازم است در انتخاب آنها نیز دقت کنید. برای این منظور توصیه می‌شود از سرعت و شدت پایین دستگاه استفاده کنید. شاید برایتان جالب باشد بدانید که سرعت و حرارت دستگاه هیچ تاثیری در سرعت خشک شدن موها ندارد.

برای کاهش ریزش مو، موهایتان را کمتر شانه بزنید: حرفهایی که می‌گویند تعداد تار موهایی که هر روز از سر می‌ریزد، به طور مطلق و همیشه صد تار مو است را باور نکنید. درست است که همواره و در هر روز تعدادی از تار موهای ما می‌افتد، اما تعداد و شدت آن را ما خودمان تعیین می‌کنیم، برای مثال شانه زدن و مخصوصا استفاده از برس یکی از کارهای بسیار موثر در افزایش شدت ریزش مو است. وقتی موهایمان را شانه می‌زنیم، بخشی از ریزش مو طبیعی است. درست است به طور معمول می‌توان گفت هر فردی در بهترین شرایط سلامت پوست و مو روزانه ۵۰ تا ۱۰۰ تار موی خود را از دست می‌دهد. اما برای داشتن ریزش موی طبیعی از شانه‌هایی که نوکهای گرد و نرم دارند استفاده کنید و فراموش نکنید که هر گز موهای خیس خود را شانه نزنید.

کریم ملکی

۴۴ سال در جستجوی پدر



یک زن در گناوه اســتان بوشهر پس از ۴۴ سال انتظار برای دیدار پدرش، وی را بین شــهدای جنگ تحمیلی یافت.

بنا به این گزارش، این خانم که "شــهربانو محرابی پری" نام دارد متولد ملایر اســتان همدان اســت و دراین باره گفت: یک ســاله بودم که پدر و مادرم از هم جدا شــدند و عمه مادرم که شوهرش را از دســت داده بود و بچه‌ای نداشت، سرپرستی‌ام را برعهده گرفت. با آغاز جنگ تحمیلی به همراه عمه مادرم که مســن بود به گناوه آمدم. پس از کمی بزرگتر شدم پی بردم که برادری دارم که با پدربزرگ مادری‌ام زندگی می کند و بعد شــنیدم که او در دوران دفاع مقدس به شــهادت رســیده است. وی افزود: هیچ نشانه‌ای از پدر و خانواده پدری خود نداشــتم و تنها نشانی پدرم نامش بود که در شناسنامه‌ام درج شده بود.اگرچه در گناوه ازدواج کردم و صاحب فرزندانی هستم، اما دلم آرام نگرفت و پــرس وجــو برای یافتن پــدرم را ادامه دادم تا اینکه در فروردین امســال در بین گردشــگران و مســافران نوروزی خانواده‌ای از شهرستان ملایر وارد شهرستان گناوه شدند و در خانه همسایه ما چند روزی میهمان بودند. من هم بر حسب اتفاق دیداری با این خانواده داشــتم و با راهنمایی آنها به ثبت احوال گناوه مراجعه کردم تا با ارائه مشــخصات شناســنامه‌ای ردی از پدرم بیابم. ثبت احوال گناوه نیز پس از بررسی و تحقیق اعلام کرد که پدرم ۳۳ ســال پیش در دوران دفاع مقدس در شــهر آبادان به درجه رفیع شــهادت نائل شــده است. حال این خانم هم خواهر شهید و هم فرزند شهید است هر چند که آرزوی دیدن پدری تا ابد بر دلش مانده است، اما می گوید: خوشحالم که پس از ۴۴ سال حداقل برادران و خواهر پدری‌ام را پیدا کرده‌ام.

شلیک اشتباهی خواهر را کشت

شــلیک اشــتباهی مرد جــوان، خواهــرش را بــه کام مرگ فرستاد.

چندی پیش در تماس یکی از ساکنان منطقه چالوس با مأموران، پلیس در جریان کشته شدن زنی به وسیله اسلحه شکاری قرار گرفت. بدین ترتیب مأموران خود را به محل حادثه رســاندند شخصی به نام "فرهاد" در مورد این حادثه ناگوار اظهار داشت: شــب حادثه ما عروسی بودیم، با پایان جشن با همسرم به نام "رقیه سینکایی" به خانه پدرزنم می‌رفتیم، در اطراف خانه شان باغ و مزارع وجود دارد و در سیاهی شب ناگهان صدای شلیکی شــنیدم و به دنبال آن همسرم فریادی کشید و در کنارم روی زمین افتاد، در همان لحظه متوجه شــدم او تیر خورده اســت و چند دقیقه بعد برادر همســرم در حالی که ســلاح شکاری در دســت داشــت به ما نزدیک شــد و وقتی متوجه شد اشتباهی شــلیک کرده به سر و صورت خود کوبید و به اتفاق همسرم را به بیمارستان رساندیم، ولی متأسفانه دیگر دیر شده بود. عامل شــلیک که هنوز از این اتفاق شــوک زده بود در بازجویی‌های مأموران گفت: داخل باغ در حالی که ســلاحی در دست داشتم مشــغول نگهبانی بودم تا خوک به محصولاتم آســیب نرساند، در تاریکی شــب متوجه حرکتی شدم با تصور اینکه خوک وارد باغ شــده است به سرعت او را هدف قرار دادم که ساچمه‌های شلیک شده به ناحیه سینه و گردن و کتف خواهرم اصابت کرد و باعث مرگش شد.

شکارچی خودروهای تعمیری به دام افتاد

یک مرد شیک پوش که در برابر نمایندگی‌های مجاز به کمین می‌نشست و با فریبکاری خودروها را به سرقت می‌برد دستگیر شد.

بر اساس این گزارش؛ بهمن ماه سال گذشته مرد ۴۵ ساله‌ای در حالی که آشفته و پریشــان بود، با مراجعه به شــعبه اول بازپرســی دادســرای منیریه گفت: من بازنشســته یک سازمان دولتی هستم از آنجا که خودروی سمندم دچار نقص فنی شــده بود تصمیم گرفتم خودروام را به نمایندگی ببرم. بنابراین ســاعت ۶ صبح ســوار خودرویم شدم و به چهارراه لشــکر رفتم تا خودرو را به نمایندگی تحویل بدهم، وقتی آنجا رسیدم، دیدم مرد شیک پوشی مقابل نمایندگی ایستاده به سمت مــن آمــد و خود را متصدی نمایندگی ایران خودرو معرفی کرد و گفت: ســاعت کار اینجا ۸ صبح اســت و پیشــنهاد داد برای اینکه منتظــر نمانم، خودو و کارت شناسایی‌ام را به وی تحویل بدهم، من ساده لوح نیز غافل از نقشه آن مرد، کارت شناسایی و خودرویم را به وی تحویل دادم و تنها برگه‌ای که متعلق به نمایندگی خودرو بود را از وی گرفتم. عصر همان روز وقتی رفتم خودرویم را تحویل بگیرم سرپرســت نمایندگی به من گفت، خودرویی به آنان تحویل نداده‌ام آنجا بود که فهمیدم آن مرد ســارق بوده و مرا فریب داده اســت. با ایــن ادعاها بازپرس به تیمی از کارآگاهان دســتور بازداشت این کلاهبردار را داد و همزمان با تحقیقات کارآگاهان شــکایات مشابه دیگری در پایگاه هشتم پلیس تهران مطرح شد. وقتی کارآگاهان با دزدی‌های ســریالی‌ای روبه رو شــدند پس از چند ماه مخفیگاه او را شناســایی و وی را دستگیر کردند. او در بازجویی‌ها به چندین فقره سرقت به این روش اعتراف کرد و اکنون تلاش پلیس برای کشــف ســایر سرقت‌های احتمالی وی ادامه دارد.

ایستادن قلب یک پدر در دادگاه

پدر انگلیســی که به شدت تحت فشار روحی ناشی از محاکمه قاتل دختر ۱۷ ساله‌اش قرار گرفته بود، در روز محاکمه قاتل، بر اثر سکته قلبی درگذشت.

بنــا به گزارش پلیس آکســفورد، ماه گذشــته دختر جوانی به نام "جیدان" از خانه‌اش ربوده شد و پس از مدتی جسدش را در یک قبر کم عمق پیدا کردند و به پزشــکی قانونــی انتقال داده و پس از بررســی دریافتند که وی بر اثر شکنجه کشته شده است. بدین ترتیب مأموران در ادامه بررســی‌ها و تحقیقات موفق شدند جوان ۲۲ ساله‌ای به نام "بن بلک لی" را دستگیر کنند وی در بازجویی‌ها به جرم خود، آدم ربایی و شکنجه دختران جوان اعتراف کرد.

در این میان پدر دختر جوان که شاهد محاکمه پسر جوان بود، پس از شــنیدن اظهارات دردآور آدم‌ربا، نقش بر زمین شد و مأموران فوراً وی را به نزدیکترین بیمارســتان انتقال دادند، اما متاسفانه بر اثــر فشار روحی ناشی از صحبتهای پســر جوان سکتــه قلبی کرد و جــان سپرد.





آسوده حال کسی است که بردبار است
•حکیم بزرگمهر

طاهریان و صفاریان، سرنوشت زبان و ادبیات فارسی

در شماره‌ی پیش تاریخ تاراج گفتم که: طاهر که در خراسان قدرتی داشت، پس از سرکوب قیام خوارج، خلیفه به جای ستودن او، سرزنشش کرد و کارش را کوچک شمرد. طاهر دلچرکین شد و نام خلیفه را از خطبه انداخت و نام یکی از علویان را در خطبه جاری کرد. چند ساعت بعد فرستاده‌ی ابوخالد به دیدن طاهر رفت و او را مسموم کرد. پس از مرگ طاهر، پسرش طلحه به امارت خراسان رسید. طلحه مردی عیاش بود و گفته‌اند به همین دلیل درگذشت. پس از او پسر دیگر طاهر امیر خراسان شد. او در آغاز امارتش در جنگ با خوارج کشته شد و سراسر خراسان را آشوب فرا گرفت. ناچار خلیفه عبدالله‌بن طاهر را امیر خراسان کرد. او مردی شجاع و کاردان بود. هنگامی که معتصم به خلافت رسید، کنیزی را برای کشتن عبدالله مأمور کرد:

عبدالله و سید طالقانی

کنیز کشمیری که در زیبایی بی‌مانند بود، با هدایایی که معتصم فرستاده بود، به بارگاه عبدالله رسید و ساز برداشت و رامشگری و خنیاگری آغاز کرد و با ماری بزرگ رقص مار و آتش کرد و عبدالله و اطرافیان او را شیفته‌ی خود ساخت. عبدالله کنیز کشمیری را ستود و چون خودش با نوازندگی آشنا بود، از کنیز کشمیری خواست نواختن آن ساز هندی را به او بیاموزد. در این میان کنیز به عبدالله دل باخت و اقرار کرد که فرستاده‌ی خلیفه است و آمده تا او را هلاک کند. عبدالله نیز اقرار کرد که دلباخته‌ی کنیز شده. کنیز کشمیری گفت: "اینک چه خواهد شد؟ اگر من تو را نکشم، خلیفه بدگمان خواهد شد اگر هم بخواهم تو را بکشم، نخست باید خود را هلاک کنیم زیرا زندگی بدون تو هیچ حاصلی ندارد." عبدالله گفت: "من به خلیفه نامه خواهم نوشت که تو می‌خواستی مرا بکشی اما من دریافتم و تو را کشتم."

عبدالله چنین کرد و تا پایان عمرش آن کنیز را برای خود نگه داشت. از آن پس نیز با خلیفه از در احتیاط در آمد و پیوسته مراقب بود خود را از او دور نگاه دارد. این عبدالله رفته رفته توانست اطمینان معتصم را جلب کند.

در سال ۲۱۹ قمری یکی از علویان به نام "محمد بن‌قاسم" که نسبش به علی‌بن حسین(ع) امام چهارم شیعیان می‌رسید، در طالقان خروج کرد. عبدالله طاهر برای رضای معتصم، لشکری به طالقان فرستاد. محمدبن قاسم شکست خورد و به نیشابور گریخت. عبدالله او را محاصره کرد و سید را به اسارت گرفت و با احترام به بارگاه خود برد سپس او را با گروهی از محافظان به دربار خلیفه فرستاد. معتصم از این موضوع بسیار خوشحال شد زیرا قیام محمد بن‌قاسم، او را هراسان کرده بود. خلیفه شبانه به دیدن سید رفت و خواست تفاخر کند. سید گفت: "به هر چه که تفاخر کنی، از من پست‌تری زیرا بر مسندی تکیه داده‌ای که جد من، محمد(ص) آن را آورده." خلیفه گفت: "درشتی می‌کنی و نمی‌بینی که اسیر منی." سید گفت: "به این که من اسیر توام تفاخر نکن زیرا تو اسیر کسی هستی که اسیر من است." خلیفه پرسید: "و آن کیست؟" سید گفت: "نفس توست که بر تو فرمان می‌راند اما من بر نفسم خودم فرمان می‌رانم." خلیفه گفت: "زیاده‌گویی کردی. فردا که زیر تیغ جلاد گردن خم کردی و زبانت را بیرون کشیدم، خواهیم دید زبانت چقدر دراز است." سید گفت: "فردا چنین نخواهد شد."

دو پاس به سپیده مانده بود که زندانبان بند از سید برداشت و جامه‌ی زندانبانان بر او پوشاند و فراری‌اش داد. گفته‌اند این فرار به یاری عبدالله بن‌طاهر انجام شد. او با دستگیری محمد بن‌قاسم و تحویل او به خلیفه، خود را در چشم معتصم عزیز کرد ضمناً با فراری دادن محمد بن‌قاسم، دست خود را به خون علویان نیالود. عبدالله در سال ۲۳۰ قمری و در روزگار واثقِ عباسی از عفونت لوزه درگذشت.

داستان زبان فارسی

عبدالله مانند پدرش طاهر، نویسنده و شاعر بود و به زبان عربی آثاری آفرید و شاعران عرب از او تمجیدها کرده‌اند. عبدالله در نواختن ساز نرمدست بود و آهنگ‌هایی می‌ساخت و نوازندگان آن روزگار آثار او را می‌نواختند. عبدالله شاعران را می‌نواخت بنابراین دربارش جایی شد برای مجالس سرودخوانی و جذب شاعران. البته آن روزها شاعران به عربی شعر می‌گفتند و عربی‌گویی نوعی تفاخر بود. گفته‌اند "حنظله‌ی بادغیسی" نیز در دربار او بود و به فارسی شعر می‌گفت. این شعر را به نام او ثبت کرده‌اند:

مهتری گر به کام شیر در است
شوخطر کن ز کام شیر بجوی
یا بزرگی و عز و نعمت و جاه
یا چو مردانت مرگ رویاروی

نقل شده که "احمدبن عبدالله خجستانی در روزگار صفاریان خربنده بود. با خواندن این شعر جوش و خروش گرفت و همتش بلند شد و جسارتش زیاد شد و از خربندگی به امارت رسید.

خوب است در این بخش کمی نیز درباره‌ی سرنوشت خط و زبان فارسی بگوییم. از روزی که اسلام به ایران رسید و دفترهای دیوان را به عربی نوشتند، و به دلیل عبادت‌های مسلمانان که به زبان عربی بود، این زبان بین ادیبان و دولتیان رواج یافت ضمناً زبان فارسی تغییراتی کرد. این را نیز بگوییم که زبان فارسی نیز در زبان عربی اثر گذاشت و کلمات فارسی زیادی وارد زبان عربی شد. برای مثال: ستون(اسطوانه)، بره(برق)، پلاس(بلاس)، گوهر(جوهر)، دشت(دست)، پنجگان(فنزجان)، گردن(الکرد)، کمانگر(قمنجر)، تشت(طست)، کاروان(قیروان) و... شاعران عرب از این کلمه‌ها در شعر خود می‌نشاندند و حتی اعرابی که در کوفه و بصره و اطراف مرزهای ایران به سر می‌بردند، فارسی می‌آموختند اما چنین تأثیرهایی در برابر تأثیر زبان عربی در فارسی ناچیز بود و زبان و خط عربی در دو قرن توانسته بود بین ایرانیانی که باسواد بودند، راه باز کند و شاعران و نویسندگان به عربی می‌نوشتند. "ابن مقفع" از نویسندگان ایرانی بود که آثار زیبایی به عربی نوشت. از شاعران معروف ایرانی که به عربی می‌سرودند، بشاربن برد و ابونواس معروفند. اولی اهل طخارستان و دومی زاده‌ی اهواز بود.

از آغاز قرن سوم قمری شاعران و نویسندگانی پدیدار شده و به زبان فارسی کنونی آثاری آفریدند بنابراین آغاز قرن سوم قمری را آغاز استقلال ایران می‌دانند که با حکومت طاهریان در خراسان همراه بود. ما اطلاعات دقیقی نداریم که نشان بدهد در آن دویست سال چه اتفاقاتی افتاد و چه شد که زبان پارسی ساسانی به زبان فارسیِ امروز تبدیل شد فقط می‌دانیم که آن زبان دگرگون شد و حتی خط پارسی به الفبای عربی تبدیل شد. آثار فارسیِ پس از اسلام دو ویژگی داشت: به خط عربی نوشته می‌شد، و پر از کلمات عربی بود. حتی نویسندگان و شاعرانی که بعدها پیدا شدند، در گنجاندن کلمات عربی در آثار فارسی افراط کردند و برای این که مردم معنی آن کلمات را درک کنند، تقریباً پس از هر کلمه‌ی عربی، مترادف فارسی آن را نیز می‌نوشتند. مانند:

"شجاع و دلیر بود و در تعلیم و آموختن علم و دانش بسیار حریص و آزمند بود".

غیر از ورود کلمات عربی به فارسی، واژه‌هایی نیز از یونانی و آرامی وارد زبان ما شد. مانند دیهیم، دینار، فنجان، پیاله، سندل و الماس که یونانی است؛ جِزیه(گزیت)، مسجد(مزگت)، چلیپا(صلیب)، کُنِشت(کنیسه)، و تابوت که آرامی است. چند وقت پیش در تلویزیون درباره‌ی کلمه‌ی "اورمیه" بحث بود و گفتند این کلمه از دو واژه‌ی آو(آب) و رمیه گرفته شده به معنی جایی که آب در آن می‌رود. و این کاملاً غلط است و اورمیه در زبان پهلوی یعنی

رومی. در زبان فارسی پس از اسلام، برخی از حروف و صداها یا حذف شدند یا به چیز دیگری تبدیل شدند. مانند اپاک که به "با" تبدیل شد و اپر به "بر" و اپورناک به "برنا". گاف و "ت" گاهی به "ی" مبدل شد. مانند هماگون(همایون)، آذرگون(آذریون)، پتگر(پیکر)، پتغام(پیغام) و...

خراسان و جنبش ادبی

خراسان به دلایلی گوناگون یکی از مهمترین مراکز ظهور زبان فارسی بود. مردم خراسان از آریاییان اصیل بودند و چون از مرکز خلافت دور بودند، این امکان را داشتند که به فارسی سخن بگویند و بنویسند. از سویی خراسان جایگاه ظهور نخستین حکومت‌های ملی بود و طاهریان و صفاریان و سامانیان که در خراسان ظهور یافتند، از عوامل مهم زنده شدن زبان فارسی بودند.

در آن روزگار خراسان به چهار ولایت بزرگ تقسیم شده بود: **نیشابور** که شامل طوس و مشهد و بیهق و سبزوار و قوچان و کلات بود؛ **هرات** که شامل هرات، بادغیس، گنج، گرجستان و بامیان بود؛ **مرو** که شامل مرو، آمل، مرورود، مرغاب بود؛ و **بلخ** که بلخ و نوبهار و طالقان و میمند و تخارستان و سمنگان را در بر می‌گرفت. بیشتر شاعرانِ پس از اسلام از این چهار منطقه بلند شدند. امروز نمی‌دانیم نخستین کسی که در قالب‌های عروضی شعر گفت، چه نام داشت. البته این را می‌دانیم که شعری که پس از اسلام در ایران رواج یافت، تقلیدی است از قالب‌های شعری عربی. شاعران فارس همان قالب‌ها و وزن‌های شعر عرب را تقلید کردند و به‌زودی در آن اصلاحاتی کردند و زحاف‌های خشک شعر عربی را حذف و وزن‌های لطیف و زیبایی اختراع کردند.

تذکره‌نویسان قدیم، "حکیم ابوحفص سغدی" را نخستین کسی می‌دانند که به فارسی شعر گفت. شمس قیس رازی در کتاب المعجم فی معاییر اشعار عجم نوشته است ابوحفص سُغدی خوب شعر می‌گفته. موسیقی نیز می‌دانسته و می‌توانسته "شهرود" را که از سازهای موسیقی است، به خوبی بنوازد و کسی غیر از او نواختنِ شهرود نمی‌دانسته. از او بیت زیبایی باقی مانده:

"آهوی کوهی در دشت چگونه دوذا/او ندارد یار بی‌یار چگونه بوذا" دوذا یعنی بدود، بوذا نیز یعنی باشد.

دومین شاعری که تذکره نویسان نامش را ثبت کرده‌اند، "عباس مروزی" است که درحقیقت قبل از ابوحفص سُغدی می‌زیسته زیرا شعری دارد که به مناسبت ورود مأمون به مرو سروده. او در آن قصیده گفته:

"کس بدین منوال پیش از من چنین شعری نگفت
مر زبان فارسی را هست تا این نوع بین"

از این گفته درمی‌یابیم که قبل از عباس مروزی نیز شاعر فارسی سرای وجود داشته اما تا آن زمان کسی به شیوه‌ی عباس مروزی شعری به فارسی نسروده بوده. شاید منظورش قصیده‌ی مداحی باشد. گفته‌اند که عباس مروزی در سال ۲۰۰ قمری درگذشته است اما سبک شعر او جدیدتر است.

در روزگار طاهریان که ۵۴ سال طول کشید و به سال ۲۵۹ قمری ختم شد، شاعرها نیز عربی سرای بودند ولی بی‌گمان کسانی نیز به فارسی می‌سروده‌اند. علت چنین ادعایی این است که دو بیت شعر در بحر خفیف(فاعلاتن مفاعلن فعلن) از روزگار طاهریان باقی مانده که از حنظله بادغیسی است و آن را در همین شماره‌ی تاریخ تاراج خواندید. این شعر، از نظر تکنیکی و مفهومی، در حد قابل قبولی است و نمی‌توان پذیرفت که این نخستین شعر است بنابراین قبل از او کسانی بوده‌اند که شعر می‌گفته‌اند و باعث شده‌اند شعر فارسی تا حد شعر حنظله شیرین شود. وفات حنظله بادغیسی در سال ۲۲۰ قمری بود.

فارسی در روزگار صفاریان

اوج رشدِ زبان و ادبیات فارسی در روزگار "صفاریان" بود که ۴۵ سال طول کشید و به سال ۲۹۰ قمری ختم شد. صفاریان ۱۴ سال قبل از انقراض طاهریان بر سر کار آمدند. بنیان گذار دولت صفاریان، مردی بود به نام "یعقوب لیث صفار سیستانی". برخی از مورخان گفته‌اند نسبت او به ساسانیان می‌رسد. معلوم نیست این حرف چقدر درست باشد اما می‌دانیم که یعقوب لیث، از خاندانی متوسط بود که توانست سیستان را تصرف کند و پس از چندی کرمان و هرات و بلخ و خراسان و فارس را نیز گرفت. او نخستین کسی است که پس از اسلام در ایران سلسله‌ای ایرانی و کاملاً مستقل ایجاد کرد.



صفاریان به ادبیات فارسی توجهی خاص داشتند و بیشتر از طاهریان به زبان فارسی اهمیت می‌دادند زیرا طاهریان با ادب فارسی آشنایی زیادی نداشتند. "دولتشاه سمرقندی" می‌گوید: "روزی کسی نسخه‌ای از داستان وامق و عَذرا" را نزد عبدالله طاهر خراسانی برد. چون دریافت آن کتاب به فارسی است، آن را در آب افکند و گفت "در قلمرو من هر جا کتابی از آثار عجم و مُغان یافتید، آن را بسوزانید." اما یعقوب لیث زاده‌ی سیستان بود. یعنی جایی که مرکز داستان‌های حماسی ایرانی بود. در افسانه‌های حماسی ایران، سیستان زادگاه رستم دستان بود. از سویی سیستان از مرکز حکومت اعراب دور بود و زبان فارسی آسیب زیادی ندیده بود. عامل سومی که باعث شد زبان و ادب فارسی در دوره‌ی ۴۵ ساله‌ی صفاریان پیشرفت کند، خودِ یعقوب لیث بود زیرا او مایل نبود کسی در اطرافش به عربی حرف بزند. در همه‌ی تذکره‌ها نوشته‌اند که روزی دبیر او، "محمد بن‌وصیف سیستانی" در مدح یعقوب لیث شعری به عربی سرود. یعقوب پس از شنیدن آن، گفت: "چیزی که من اندر نیابم، چرا باید گفت؟" وصیف سیستانی رفت و قصیده‌ای به فارسی در مدح او سرود:

"ای امیری که امیران جهان از خاص و عام
بنده و چاکر و مولای و سگ‌بند و غلام"

و همان جمله‌ی یعقوب لیث باعث شد که شاعران انگیزه یافتند که به فارسی شعر بگویند. از وصیف سیستانی دو شعر دیگر هم مانده که از قصیده‌ای که در مدح یعقوب لیث گفته بود، قوی‌تر است:

"مرغیست خدنگ‌ای عجب دیدی
مرغی که بود شکار او جانا
داده پر خویش کرکس هدیه
تا نه بچه‌اش برد به مهمانا"

و این شعر:

"خون خود را گر بریزی بر زمین
به که آبِ روی ریزی در کنار
بت پرستیدن به از مردم پرست
پند گیر و کار بند و گوش دار"

هنگامی که به روند تدریجی استقلال ایران نگاه می‌کنیم، می‌بینیم همان قدر که شورش‌ها و جنگ‌ها در ایجاد این استقلال مهم بوده‌اند، زبان و ادبیات نیز اهمیت داشته. افسانه‌های حماسی، قصه‌های فارسی، و شعرها و سرودهای فارسی در تهییج مردم و جنگجویان نقش مهمی داشته و اگر فعالیت‌های فرهنگ‌دوستان نبود، گمان نمی‌کنیم ایرانیان می‌توانستند پس از ۲۰۰ سال حکومتی مستقل تأسیس کنند. حتی اگر پس از سه چهار قرن به استقلال می‌رسیدند، مطمئناً زبان فارسی نابود شده بود.

هفته‌ی آینده به طاهریان باز می‌گردم و علل سقوط آنها و ظهور صفاریان را نقل خواهم کرد.

ادامه دارد

علامت و نشان حقیقی اصالت و علو شأن، نوازش و ترحم آمیخته با شادمانی و گشاده رویی است ● شکسپیر

من از کجا بروم تا فصول آرامش؟

اگر گلبرگ دل شما از سنگ زیرین آسیا نازک‌تر است، این آه را نخوانید!

این قصه‌ی آه افسانه‌ای است که گوشی‌اش را برای همیشه خاموش کرد.

مصطفی گلیاری

در اتوبوسِ شیراز به مشهد بود که زنگ زد و آهش را کشید. نمی‌دانم اشک او بود که از گوشیِ تلفن می‌تراوید یا گوش من بود که از بس اندوه شنیده بود، جوش آورده بود. ماه در قاب دریچه‌ی تماشایم نور می‌افشاند. "افسانه" آخرین کلمه‌ی قصه‌اش را تمام کرد و گوشی را برای همیشه خاموش کرد. چای سرد و تلخ را جرعه‌نوشی کردم و کاغذهایی را که پر از حرف‌های افسانه بود، روی میز کامپیوترم گذاشتم و کلیک کلیک، تایپش کردم:

"من در سال وحشت زاده شدم. کبوترها از موج انفجار گیج می‌خوردند و در شط خون می‌افتادند. ترکشِ خمسه‌خمسه‌ها و موشک‌ها، گردن نخل‌ها را می‌زَدند و آنها را که هنوز ایستاده بودند، شهید می‌کردند. و من در شبی که همه‌ی چراغ‌ها خاموش بودند و همه‌ی بلندگوها آژیر سرخ می‌کشیدند، زاده شدم و نخستین گریه‌ام را فریاد زدم. و این نخستین گریه‌ی سرنوشت من بود.

ما دیگر خانه‌ای امن نداشتیم. پدرم هرچه را که سالم مانده بود، بسته‌بندی کرد و ما را به نیشابور برد. و در این شهر بود که سرنوشت بعدی من رقم خورد. من با فرهنگِ جنوبیِ خانه‌ی خودمان و با لهجه‌ی غلیظ خراسانی بزرگ شدم. همسایه‌ی روبه‌رویی ما هم جنوبی بودند. آقای "خیدری" و همسرش مثل پدر و مادر من لهجه‌ی جنوبی داشتند و پسرشان مهران که سه سال از من بزرگ‌تر بود، لهجه‌ی خراسانی داشت. از وقتی که یادم می‌آید، همبازی بودیم. در بازی‌ها با من مثل برده رفتار می‌کرد و به هر بهانه‌ای مرا می‌چزاند



اما طبق قانونی که می‌گوید دعوای همبازی‌ها، خودش نوعی بازی است، باز هم دلم می‌خواست با او بازی کنم. مهران در تمام بازی‌ها جر می‌زد، لج می‌کرد، بازی را به هم می‌زد و قهر می‌کرد. اگر دستش می‌رسید، اسباب‌بازی‌هایم را خراب می‌کرد حتی گاهی برخی از خرابکاری‌های خودش را گردن من می‌انداخت ولی همه او را می‌شناختند و باور نمی‌کردند. پدر و مادرش مدام از درس و انضباط و تمیزی من تعریف می‌کردند و لیاقت مرا سر او می‌کوفتند شاید به همین دلیل بود که هر وقت دستش می‌رسید، آزارم می‌داد.

وقتی که کلاس سوم بودم، پدر و مادر مهران در حادثه‌ای کشته شدند. چند روز بعد فامیل‌های مهران آمدند و خانه را اجاره دادند و او را بردند. سال‌ها گذشت. من دانشجوی ترم ششم حسابداری بودم. واحد سبزوار. آخر شب که از دانشگاه به خانه برگشتم، خبری شنیدم: مهران آمده تا خانه‌ی پدری را بفروشد. پدر و مادرم او را به خانه دعوت کرده بودند و قرار شده بود تا وقتی که کار فروش خانه را تمام می‌کند، مهمان ما باشد. از دیدن مهران حسابی تعجب کردم. چه جوان برومند و مؤدبی شده بود! نگاه نجیب و مهربانش با نگاه لجوج و خشنِ مهرانِ بچگی‌هایم هیچ شباهتی نداشت. باورم نمی‌شد که آن پسرک بازیگوشی که همیشه از زیر درس و مشقش شانه خالی می‌کرد، حالا آرشیتکت شده و شغل و زندگی خوبی دارد. چند تا از اسباب‌بازی‌های روزگار کودکی را نگه داشته بودم. آنها را نشانش دادم و به سرزمین پرخاطره‌ی کودکی رفتیم. وقتی به یاد آن روزها افتاد، خجالت کشید و از رفتار کودکانه و ناگوارش عذرخواهی‌ها کرد و گفت به من حسودیش می‌شده. برایش توضیح دادم که با این که مرا اذیت می‌کرد، وقتی که ناچار شد از نیشابور برود، تا مدت‌ها دلتنگش بودم و اشک می‌ریختم حتی هرگز نتوانستم همبازی دیگری جایگزین او کنم. مهران هم اعتراف کرد که هرگز مرا از یاد نبرده و اگر گرفتاری‌های زندگی و خاطرات تلخ مرگ پدر و مادرش نبودند، خیلی زودتر برای دیدن من به نیشابور می‌آمد.

ما به دلیل خاطراتی که با هم داشتیم، به هم نزدیک شدیم. یکی دو روز اول، حرف‌هایمان یا از کودکی بود، یا من از دانشگاهم می‌گفتم و او از کار و بارش. در اصفهان پیش عمه‌اش زندگی می‌کرد ولی حالا می‌خواست پس از فروش خانه‌ی پدری، به شیراز برود. حرف‌های ما از مسائل روزمره به سوی جزئیات دقیق‌تر و عمیق‌ترِ زندگی رفت و او اعتراف کرد که سه سال پیش عاشق دختری شد و ضربه‌ی ناگواری خورد که یکی از عوارضش بدبین شدنش به همه‌ی دِخترها بود. هر وقت از این بدبینی حرف می‌زد، حتماً هم می‌گفت: "البته تو با همه‌ی دخترا فرق داری چون به دلیل خاطراتی که ازت دارم، بخشی از وجود منی."

ده روز طول کشید و خانه فروش نرفت. در این مدت هر وقت به سبزوار می‌رفتم، مرا با ماشین خودش می‌رساند و با این که اصرار می‌کردم اجازه بدهد خودم بروم و بیایم، قبول نمی‌کرد. من از این که چنین توجهی به من دارد، بسیار خوشحال بودم اما به روی خودم نمی‌آوردم. شبی که آسمان پر از شورش و آذرخش و باران بود و با هر رعد، شیشه‌ها می‌لرزیدند، همراه با یکی از رعدهای مهیب، گوشی من هم لرزید و پیامی آمد: "ظرفیتشو داری اقرار کنم عاشقت شدم؟" پوستِ قلبم لرزید و نفسم تنگ شد. چندین جواب نوشتم و نتوانستم بفرستم. انگشت‌هایم به فرمانم نبودند. غلط تایپ می‌کردم. سرانجام پس از چند دقیقه تأخیر، جواب دادم: "متشکرم" و کنار پنجره نشستم و صدای باران شنیدم و بوی خاکِ خیس تنفس کردم و هرچه انتظار کشیدم، دیگر پیامی از مهران نیامد. تا نماز صبح بیدار بودم. بعد از نمازم روی سجاده خوابم برد. وقتی که بیدار شدم، مثل زنجره‌ای بر آتش، از جا جهیدم و از اتاقم بیرون دویدم. مادرم سر راهم آمد و گفت مهران صبح زود رفت. از شنیدن این خبر چنان دگرگون شدم که خواست اورژانس خبر کند. مادرم را از سرم باز کردم و به اتاقم برگشتم. با دستی لرزان برای مهران پیام دادم که کجایی و چرا بی‌وداع رفتی. جواب داد: "هنوز نیشابورم. اومدم هتل. امروز غروب میام خواستگاریت." حیران بودم، سرگردان هم شدم. خواستگاری؟ به این زودی؟ آیا راست می‌گوید؟ آیا درست است قبول کنم؟ دلم شور افتاد؛ نکند این ادامه‌ی سرنوشت شوم من است؟ به خودم نهیب زدم که چرا منفی می‌بافی؟ و حافظ را باز کردم: "حجله‌ی حُسن بیارای که داماد آمد!" این را به فال نیک گرفتم و تمام داستان را برای مادرم تعریف کردم. خندید و گفت: "شتر سواری دولا دولا نمیشه. من و بابات از همون اول متوجه شدیم که بین تو و مهران صنمی هست. اتفاقاً ما از مهران خوشمون اومده اما خیلی باید مراقب باشیم چون هیچی ازش نمی‌دونیم." گفتم: "اگه هیچی نمی‌دونین چرا توی خونه راهش دادین؟" توضیح داد که مهمان‌نوازی و پذیرایی از جوانی که روزی همسایه‌ی ما بوده و با پدر و مادرش

رفت و آمد داشته‌ایم، یک چیز است، او را به دامادی پذیرفتن، چیز دیگر، و گفت پدر و مادر او در کودکی با وضع دلخراشی کشته شده‌اند. ممکن است چنین بچه‌هایی از نظر روحی مشکلاتی داشته باشند. گفتم: "خودتون دیدین که چه جوون لایق و مهربون و نجیبی شده! مهرانی که از مدرسه بیزار بود، حالا آرشیتکته. رفتار لجبازانه‌ی گذشته‌ش هم واسه این بود که پدر مادرش مدام بهش سر کوفت می‌زدن." و تا عصر من و خانواده‌ام با هم بحث کردیم. هر دو با خواستگاری او مخالف بودند. حس می‌کردم هنوز او را همان مهران لجوج و زیر آبزنِ قدیم می‌بینند و نتوانسته‌اند او را در قالب امروزش باور کنند. از طرز فکرشان بسیار عصبی شدم. حتی تندی کردم و آن قدر غر زدم تا آخرش پدرم گفت: "دل من راضی نیست اما چون تو این همه اصرار می‌کنی، قبول می‌کنم."

فردای خواستگاری، مهران به اصفهان رفت. قرار شد یک هفته بعد برای عقد برگردد. سرِ وقت برگشت و تمام شرایط سختِ پدرم را پذیرفت. من با آن شرایط مخالف بودم و با خانواده‌ام تندی کردم ولی مهران خواهش کرد با رفتارم مانع این ازدواج نشوم ناچار کوتاه آمدم و به پدرم گفتم حالا که مهران خانه‌ی پدری خودش را به نام من می‌کند و پانصد سکه‌ی مهر هم می‌دهد، باید در حرم امام رضا(ع) عقد کنیم و عروسی نگیریم. پدرم فقط سر جنباند و مخالفتی نکرد. دو روز بعد من و مهران زن و شوهر شدیم. یک هفته بعد، نمی‌دانم چه حرف‌هایی بین من و او گذشت که رفتیم و مهرم را بخشیدم. خانه را هم به اسم خودش کردم. خانمی که در محضر کار می‌کرد، خصوصی به من گفت این کار را نکنم. خندیدم و گفتم اگر قرار است زندگی آدم را پانصد سکه و یک خانه‌ی قدیمی ضمانت کند، من آن زندگی را نمی‌خواهم و حالا که کسی عشق ما را درک نمی‌کند، برای این که ثابت کنم عشق به همه چیز غالب است، حق طلاق را هم به شوهرم می‌دهم. مهران مخالفت کرد ولی حرفی زدم که قانع شد: "اگه همه فکر می‌کنن عشق‌های اصیل و قدیمی مُردن، بیا کاری کنیم تا همه در برابر عشق ما که آخرین عشقِ نسلِ قدیمه، تعظیم کنن." از مهران خواهش کردم مسائل محضر از دواج و ثبت اسناد را جلو خانواده‌ام بروز ندهد. گفت با این که از دروغ و پنهان کاری بدش می‌آید، به خاطر من چنین دروغی خواهد گفت به شرطی که در فرصتی مناسب ثبت رسمی کنیم که من و او در هر چه که داریم، شریکیم. این حرفش مرا چنان شیفته کرد که گفتم به خاطرش از تمام خانواده و تمام دنیا خواهم گذشت. چند روز بعد خانه‌ی مهران را به قیمت خوبی فروختیم. پولش را هم به حساب من ریختیم و رسیدش را به خانواده‌ام نشان دادم ولی چند ساعت بعد بدون این که حتی مهران باخبر شود، آن پول را به حساب خودش واریز کردم. فردایش مهران گفت به اصفهان می‌رود تا کارش را از اصفهان به شیراز انتقال بدهد. قرار شد وقتی که در شیراز مستقر شد، بیاید و انتقال مرا هم از دانشگاه سبزوار به دانشگاه شیراز بگیرد و به سوی حافظ و سعدی پرواز کنیم.

با رفتن مهران به درس و دانشکده بی‌میل شدم ولی برای این که پدرم چیزی نگوید، مثل همیشه کیف و کتابم را برداشتم و به سبزوار رفتم. سه روز پس از رفتن مهران، سرِ کلاس بودم که پیامکی آمد. پسری که انگار از من چیزهای زیادی می‌دانست، به من اظهار عشق کرده بود. خودش را "محسن پریسایی" معرفی کرد. می‌گفت در نیشابور نمایشگاه ماشین دارد. از هفت سالگی در ترکیه زندگی کرده، یک سال پیش به ایران آمده و مرا دیده و مدت زیادی درباره‌ام تحقیق کرده و حالا می‌خواهد مرا از نزدیک ببیند تا اگر خدا بخواهد و من اجازه دادم، به خواستگاری بیاید. عکسی هم از خودش فرستاد که بسیار جذاب و باوقار بود. تا آخر کلاس مدام پیام داد. من هرگز جوابش را ندادم و پیام‌هایش را پاک کردم. پیام‌های بعدیش را هم بی آن که باز کنم، پاک کردم. پس از پایان کلاس‌ها وقتی از دانشکده بیرون آمدم، از شادی جیغ کشیدم زیرا مهران را دیدم که منتظر من است. با خوشحالی سوار ماشینش شدم و احساساتم را نشانش دادم تا بفهمد چقدر خوشحالم. جوابی نداد و گوشی مرا گرفت و آن را بررسی کرد. از کارش تعجب کردم و دلیل خواستم. گفت: "صبر کن!" و مدتی را در سکوت راند گی کرد. کمی بعد توقف کرد و گوشی خودش را نشانم داد. تمام پیام‌های محسن پریسایی در گوشی او بود. حیرت مرا که دید، گفت: "**تو قابل اعتمادترین دختر دنیایی. محسن پریسایی خود منم. خوشبختانه ثابت کردی که اهل خیانت نیستی. به من حق بده که بخوام همسرم رو بشناسم.**" از کارش خیلی بدم آمد ولی از این که در این بازی نباخته بودم، سرخوش شدم و آشتی کردم. او هم قول داد این آخرین امتحانش باشد. تهِ دلم به او حق می‌دادم مرا امتحان کند زیرا سال‌ها از هم دور بودیم و شناختی از من نداشت. آن روز گذشت و مهران به اصفهان رفت. مدتی بعد به نیشابور برگشت و گفت هنوز کارهایش را سامان نداده ولی بیش از این تاب ندارد از من دور باشد بنابراین آمده مرا به شیراز ببرد تا فعلاً در خانه‌ی یکی از دوستانش که به سفر خارج رفته، ساکن شویم. مادرم می‌خواست جهیزم را بار کند و همراه ما بفرستد ولی مهران گفت دست نگه‌دارد تا خانه‌ای را که در شیراز خریده، تحویل بگیرد.

خانه‌ی دوست مهران، ویلایی و زیبا بود. باغچه‌ای بزرگ و زیبا داشت. عطر گل‌های محمدی‌اش تمام حیاط را پر کرده بود. مهرانِ یکی از درشت‌هایش را چید و گلبرگ‌هایش را روی سر و جلو پای من ریخت و خوشامدی عاشقانه نثارم کرد. ما دخترها هم که اسیرِ کلمه‌های زیبا هستیم. مست و بی‌خود شدم و همان جاَ کف حیاط سجده‌ی شکر به جا آوردم و به مهران گفتم: "تو بهترین و اولین و آخرین شانس زندگی منی!"

دو روز به معنای واقعی خوشبخت بودم. شب سوم اتفاقی افتاد که کبودتر از گونه‌ای بود که از دیوی سیاه مشت خورده باشد. در آشپزخانه بودم. از حیاط صدایی شنیدم. مثل صدای بچه بود. از پنجره نگاه کردم. خانمی و پسربچه‌ای دیدم. به هال دویدم و گفتم: "ای وای مهران! دوستات برگشتن!" مهران خونسرد، بیرون رفت. کمی بعد با آن خانم آمد. پسر را هم بغل کرده بود. زبانم بند آمده بود. بی دلیل خجالت کشیدم و به بهانه‌ی خاموش کردن گاز، به آشپزخانه رفتم. دستم می‌لرزید. چند دقیقه بعد آن خانم پیش من آمد و گفت: "تو آشپزخونه‌ی من چیکار می‌کنی؟" با نفسی که بالا نمی‌آمد، گفتم: "من همسر آقا مهرانم." پوزخند زد و گفت: "چه دهاتی! میگه آقا مهران!" و بلند گفت: "مهران جون؟ مگه قرار نبود هر شب آشغالا رو ساعت ۹ شب بذاری بیرون؟ پس این دختره‌ی دهاتی چرا هنوز اینجاس!"

خواب می‌دیدم؟ چه کابوس سیاهی بود! خواستم خودم را بیدار کنم. به صورتم سیلی زدم. آن خانم گفت: "دیوونه‌س! داره خودشو می‌زنه! بندازش بیرون! می‌ترسم کاری دستمون بده و خون نجسش بیفته گردن ما." داد زدم "بیدار شو افسانه. داری خواب می‌بینی." آن خانم گفت: "خواب نمی‌بینی عزیزم! این واقعیته. مهران شوهر من و پدر محسن، بچه‌ی منه. انگار از خبرهای روزگار و سرنوشت خودت بی‌خبری."

خواب نمی‌دیدم. مرا به هال بردند و نشاندند. مثل کسی بودم که "مرگ جسمی" شده و مغزش هنوز بیدار است. آن خانم که اسمش پریسا بود، مدارکی نشانم داد. فهمیدم سه سال است که زنِ مهران است. یک پسر دو ساله هم دارند به اسم محسن. بیهوش شدم. ظهر بود که به هوش آمدم. پریسا آمد و گفت: "خبری بهت میدم که شاید خوشحالت کنه. مهران جون عقدنامه و شناسنامه تو برد طلاقت بده. حالا آزادی که بری." گریان، شماره‌ی مهران را گرفتم. پرسید: "ها؟" گفتم: "چرا با من این کارو کردی؟" گفت: "مگه چکار کردم؟ می‌خواستی حرف ننه باباتو گوش کنی و مثل احمق‌ها زنم نشی." خدایا! این مهران است که با من این طور حرف می‌زند؟ پریسا گوشی را از دستم قاپید و به مهران گفت: "طلاقش دادی؟ خوبه! حالا بیا ببرش سوارش کن برگرده نیشابور."

پریسا برایم لیوانی آب قند و آرام‌بخش آورد و گفت: "دلم برات سوخت!" گفتم: "فقط بهم بگو چرا؟" گفت: "مهران برام تعریف کرده که وقتی که بچه بوده، به خاطر تو خیلی تحقیرش می‌کردن. از تو بدش میومده ولی دوستِتَم داشته. صحنه‌ی مرگ پدر مادرشم اثر بدی روش گذاشته. مهران با من از تو خیلی حرف می‌زنه و فهمیدم تا به وصالت نرسه و تا از ت انتقام نگیره، سایه‌ی شوم تو از زندگی ما پاک نمیشه. روزی که اومد نیشابور تا خونه‌ی پدری‌شو بفروشه، وقتی که فهمیدم خونواده‌ی تو خطا کردن و مهران رو مهمون کردن، این نقشه رو کشیدیم. مهران قبول کرد. تو هم احمقانه، کاری کردی که نقشه‌ی من بهتر از اونی که فکر شو می‌کردم، پیش بره."...

آقای گلیاری! قصه‌ی من رو بنویسین. شاید وقتی که این اتوبوس به مقصد رسید و سرنوشت بعدی من شروع شد، دوباره زنگ بزنم و آخرین لحظه‌های زندگی خودم رو براتون تعریف کنم."

اول صحبت، دوم جمال، سوم مال و چهارم رفیق، این‌ها پله‌های نردبان سعادت است ● مسعود

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

صف مژگان تو

صف مژگان تو بشکست چنان دلها را
که کسی نشکند این گونه صف اعدا را
گر ستاند ز صبا گرد رهت را نرگس
ای بسا نور دهد دیده نابینا را
بی بها جنس وفا ماند، هزاران افسوس
که ندانست کسی قیمت این کالا را
حالیا گر قدح باده تو را هست بنوش
که نخورده ست کس امروز غم فردا را
کسی از شمع در این جمع نپرسد آخر
کز چه رو سوخته پروانه بی‌پروا را
سیلی از گریه من خاست ولی می‌ترسم
که بلایی رسد آن سرو سهی بالا را
بجز از اشک "فروغی" که ز چشم تو فتاد
قطره دیدی که نیارد به نظر دریا را

فروغی بسطامی

نمونه شعر نو

برای بیژن نجدی

شاید سفر

وقتی که به هر سو سر می‌چرخانی
و گلی نیست تا آبش دهی
وقتی که پرنده‌ای پیدا نیست
تا بالت را با او قسمت کنی
وقتی که شبانگاهان بهاری
حباب ستاره‌ها
به سرانگشتی می‌ترکد
شاید سفر
راهی برای رهایی ست
اما تو راهتوشه و دوستان و هوا را
در خانه فراموش کرده‌ای

شمس لنگرودی

برای پرویز عباسی داکانی

جام نگاه

شبم ز جام نگاهت چراغ می‌گیرد
شقایقم ز لبان تو داغ می‌گیرد
نگاه آینه در کوچه باغ عریانی
ز شب نشینی چشمت چراغ می‌گیرد
درین صحاری عریانتر از تن پاییز
کسی ز حال غریبی سراغ می‌گیرد؟
به سوگ پرپر لاله درین شب باران
چراغ خاطره‌ام دود داغ می‌گیرد
بهار سبز غزل در نگاه رویاها
گل از بلور گلویت اباغ می‌گیرد
طنین صوت شگفتی ز دشت می‌آید
کسی سراغ تبر را ز باغ می‌گیرد

اکبر بهداروند

افتاد

افتاد
یک برگ با انگشتهای باد
یک چین نازک زیر پلک من
افتاد
یعنی تو بعد از این
یعنی تو کم کم
یعنی تو با اسباب بازی‌ها خداحافظ
من با...
افتاد
من گریه‌ام می‌گیرد
از این اتفاق ساده و کوچک
هر چند جای خالی دندان شیری
زیباتر کرده است

راضیه بهرامی

صبح از دهان تو آغاز می‌شود

صبح از دهان تو آغاز می‌شود
پرستوها
از آینه به سوی ما پرواز می کنند
و ما چون به روبروی آینه می‌نگریم
جز دریا چیزی نمی‌بینیم
من در خشکسالی چشمانت
هراس مردمان قبیله‌ای را دیدم
که در کشتگاه رنجهاشان
رویش استخوانها را
به سوگ نشسته بودند
اما روبروی آینه
دریاست
و پرستوها
با قطره‌های شبنم در منقارشان
خشکسالی را
از نگاه تو می‌شویند
چرا که صبح
از دهان تو آغاز شده است

کسرا عنقایی

سیب سرخ

با هر بهانه و هوسی عاشقت شده است
فرقی نمی کند چه کسی عاشقت شده است
چیزی ز ماه بودن تو کم نمی‌شود
گیرم که بر که‌ای نفسی عاشقت شده است
ای سیب سرخ، غلت زنان در مسیر رود
یک شهر تا به من برسی عاشقت شده است
پر می کشی و وای به حال پرنده‌ای
کز پشت میله قفسی عاشقت شده است
آینه‌ای و آه که هرگز برای تو
فرقی نمی کند چه کسی عاشقت شده است

فاضل نظری

بافته‌های یک اسکیزوفرنی

چشمانم
همیشه ابری شمال مادرم
لبهایم
به سرخی آذربایجان پدر
و شانه‌های برهنه‌ام
که سپیدی استوارش
تیرگی کوهها را به سخره می گیرد
و زیر مهتابی پوستم
سپید رود پرخروشی است
که در انشعابات هندسی منظم
پلهای تاریخی تو را عبور می کند
من
شاخه‌های شکسته زنی هستم
که پیش از تو
یک درخت بود

فاطمه حق‌وردیان

جوانه های ادبی



❋ **آقای محسن ویژه ـ تهران**

این درست که شعر باید سرشار از صنایع ادبی (معنوی و لفظی) باشد، اما یادتان باشد که نباید رنگ تصنع و تکلف به خود بگیرد.

❋**خانم شمیم چراغی ـ ماهدشت**

منوچهری دامغانی در این بیت از صنعت واج آرایی یا نغمه حروف استفاده کرده‌است:

خیزید و خز آرید که هنگام خزان است
باد خنک از جانب خوارزم وزان است

به تکرار حرف "خ" توجه کنید.

❋ **خانم نسیم رافعی ـ گرگان**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:

گفتم غم تو دارم، گفتا غمت سر آید
گفتم که ماه من شو، گفتا اگر برآید

وزن این بیت "مفعول فاعلاتن، مفعول فاعلاتن" است:

گفتم غ=مفعول
م تو دارم=فاعلاتن
گفتاغ=مفعول
مت سر آید = فاعلاتن
گفتم که = مفعول
ماه من شو=فاعلاتن
گفتاا=مفعول
گر بر آید=فاعلاتن

❋ **خانم رویا حمیدزاده ـ سبزوار**

تلمیح یکی از صنایع ادبی است که به مفهوم اشاره داشتن به حکایت، واقعه و ماجرای تاریخی است. شهریار می گوید:

بر وای گدای مسکین در خانه علی زن
که نگین پادشاهی دهد از کرم گدا را

در این بیت شهریار به ماجرای بخشیدن انگشتر توسط حضرت علی (ع) آن هم در حال نماز اشاره دارد.

❋ **آقای توحید آصفی ـ تهران**

بیت مورد نظر تان سروده ظهوری ترشیزی است:

آنان که جان فدای نگاری نکرده‌اند
همکارشان مباش که کاری نکرده‌اند

اگر

اگر
ماه به دو نیم شود
اگر زمین
سرد سرد شود
محال است
که عشق
نصیب آدم بی‌درد شود

شقایق رحمانی ـ تهران

تو

تو
از این کوچه بن بست
اگر عبور کنی
شب تیره مرا
غرق نور کنی
تو
از این جاده بی‌انتها
اگر به سوی من
بیایی
دلم را ناگهان
چون برق
می ربایی

صادق شکوری ـ سنندج

در مه

در مه کنارم می‌نشینی
در مه به سویت می آیم
در مه گم می‌شوم
در دریا فرو می‌روی
برایت دست تکان می‌دهم
و خورشید آرام آرام
مه را می‌شکافد

آیدا عمیدی

آواز مه

بلیت قطار را پاره می کنم
و با آخرین گله گوزنها
به خانه برمی گردم
آن قدر شاعرم
که شاخهایم شکوفه داده است
و آواز
چون مهی بر دریاچه می گذرد:
شلیک هر گلوله خشمی است
که از تفنگ کم می‌شود
سینه‌ام را آماده کرده‌ام
تا تو مهربان‌تر شوی

گروس عبدالملکیان

نیایش

کسی در معبدی دور
مرا می گرید
و در نظر گاهش
مرا رویا می کند
کسی که آنقدر سحرخیز است
که شایستگی دیدن طلوع را دارد
راه می‌افتم
روی مرزهای جغرافیای جهان
در آستانه معبد
بر گیاهی خم می‌شوم
دستهای خدا را می‌بوسم

شبنم آذر

آدم تبهکار می رود ولی شرش بعد از او می‌ماند
● شکسپیر

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

لطفاً تا اطلاع ثانوی پیامک نفرستید

نازنینم، خوبم!

تا در طلب گوهر کانی کانی، تا در هوس لقمه نانی نانی / این نکته رمز اگر بدانی دانی / هر چیز که در جستن آنی، آنی!
شهروز

* وقتی به هیچ دردی نخوری، دردها بیشتر به تو می‌خورند سیده سیما رضویان - قم

* بیشتر غصه‌های ما از قصه‌های خیالی ماست سیده فاطمه - بابل

* کاش گذشته را رها کنیم و برای آینده زندگی کنیم، چون همه رویاهایمان آنجاست رحیم کوهسار

* عاشقم گر نیستی لطفی بکن نفرت بورز، بی‌تفارت بودنت هر لحظ آبم می‌کند ریحانه

* روزهای هفته را هم که گم کرده باشی، عصرهای جمعه را از غم و غربتش تشخیص خواهی داد علی رضا - نجف آباد

* از من گذشت. آنقدر آرام و بی‌صدا که هیچ وجدانی بیدار نشود مهدار - ایلام

* دوست داشتن به تعداد دفعات گفتن نیست، حسی است، که باید بی کلام هم لمس شود سید علومت کش

* زندگی به من آموخت هر چیزی قیمتی دارد، پنیر مجانی فقط در تله موش یافت می‌شود فرنوش ناقلا

* خوب من، من برایت می‌میرم، اما خدا نکند تو تب کنی عاطی - رامیان

* همیشه سکوت نشانه تایید حرف مقابل نیست گاهی نشانه قطع امید از مهربانی اوست سیمین ذبیحی

* چقدر سخت است که در آغاز یک انتها به انتظار بنشینی فریدون

* آسمان وقف نگاهت گل من / مانده‌ام چشم به راهت گل من / هر کجا بودی و هستی گویم / که خدا پشت و پناهت گل من محسن هنرور - مشهد

* هرگز از تلاش برای به دست آوردن آنچه که در طلبش هستید دست نکشید. صبر کردن سخت است. اما حسرت مشکل تر محمدرضا - تهران

* با کسی باش که تو را بخواهد، نه کسی که تو را هم بخواهد مهرناز

* دوراهی چیز بدی است، نمی‌دانم کسی را انتخاب کنم که بی‌نهایت دوستش دارم، یا کسی را که بی‌نهایت دوستم دارد الهام - شوش

* غم اگر هم روزی مثل باران بارید، یا دل شیشه‌ای‌ات ز پس پنجره‌ی عشق زمین خورد و شکست، با نگاهت به خدا، چتر شادی بگشا، که خدا هست هنوز تنها - فریدونشهر

* با همین نیمه، همین معمولی ساده بساز، دیر کردی نیمه عاشق ترم را باد برد نرگس - نیشابور

* توجه کن، وقتی می‌خواهی بلند شوی ابتدا خم می‌شوی پس اگر روزگار کمرت را خم کرد مطمئن باش که ابتدای ایستادن هستی مهدی خدابنده

* خود راز برای مانمی خواهد کس / ما را هم از برای خود می‌خواهد آروین

* از تو بگذشتم و بگذاشتمت با دگران / رفتم از کوی تو لیکن عقب سر نگران / ما گذشتیم و گذشت آنچه تو با ما کردی / تو بمان با دگران وای به حال دگران متین

* انسانهای بزرگ عظمت دیگران را باور دارند، انسانهای متوسط به دنبال عظمت خود هستند، اما انسانهای کوچک، عظمت خود را در تحقیر دیگران می‌بینند پریا

* موفقیت نتیجه تشخیص درست است، تشخیص درست، نتیجه تجربه، تجربه نیز اغلب نتیجه تشخیص نادرست است فخرالسادات حسینی - تهران

* وقتی حرکت را آغاز کنیم، توانایی انجام کار هم به دنبالش می‌آید سعیده

* دلم نه عشق می‌خواهد، نه دروغ‌های قشنگ، دلم یک دوست می‌خواهد که بشود با او حرف زد و پشیمان نشد شکلات تلخ

* حال همه ما خوب است، اما تو باور نکن! می‌دانی هر قلبی دردی دارد، فقط نحوه ابراز آن متفاوت است، برخی آن را در چشمهایشان پنهان می‌کنند، برخی در لبخندشان مهراندیش

* می‌دانم گذشته را فقط زمان مرهم است، ولی افسوس که وجدان خفته را تنها پیری بیدار می‌کند زینب هاشمی - اهواز

* بودنش عادتی است مثل نفس کشیدن. خدا را می‌گویم مریم - مرند

* آدمی که غرق شود قطعا می‌میرد، چه در دریا، چه در رویا مونا راهداری - دلند

* وقتی دلت خسته شد، دیگه هیچ چیزی آرامت نمی‌کنه، جز دل بریدن بنفشه میرهاشمی

* این دنیا را به آنانی هدیه می‌کنم که به خیالشان دنیا فقط برای آنهاست، ولی برای تو آسمان را آرزو می‌کنم که همیشه مانند دلت زیباست پارمیس

* درخت را بر اساس میوه‌هایش ارزش‌گذاری می‌کنند، نه برگ‌هایش احمد نقش جهان - سرپل ذهاب

* لابه‌لای گل سرخ، در میان کوچه سبز خیال، شادیت حس قشنگیست که من می‌طلبم عباس علیزاده - هشترود

* از حقیقت‌های تلخ خسته‌ام، یک دروغ شیرین بگو، بگو به یادم هستی ناهید احمدی - همدان

* باران را دوست دارم اما نه آن زمان که کودکی از راه شستن قبر نان می‌خورد ساعد موچشی - تهران

* اگر خاطر خواه زیاد داری معنیش این نیست که فوق‌العاده‌ای، شاید خیلی ارزون قیمتی جوجه

* سالهاست، این ترازوی دو کفه تعادل ندارد. دست خالی... دل پر معصومه - جعفرآباد

* دست تو اگه بود، دست من تو جیبم نبود رحیم

نازنینهایی که نوشته‌شان تکراری و یا قابل استفاده نبود:

لطفاً قبل از ارسال این ستون را بخوانید تا نوشته تکراری نفرستید

اویس (می‌گویند خوش بحالت، از وقتی رفته خم به ابرو نیاوردی، نمی‌دانند بعضی دردها کمر خم می‌کند) **سیدفاطمه قریشی - فومن** (زمین خوردن زیباست اگر مقصد خاک پای دوست باشه) **زمهریر** (گاهی یاد تو، گاهی غم تو آخر عمر مرا تمام می‌کند) **زی زی گولو** (درویشی را گفتند زندگی چند بخش است...) **دادا** (نمازهایت را شکسته بخوان مدتهاست مسافر خواب‌های من شده‌ای) **بهار** (عمر به امید فردا می‌رود / غافلانه سوی غوغا می‌رود) **مهدی خدابنده** (مبرا از موی سپیدم گمان به عمر دراز) **دختر ایرانی** (خدایا تنها مگذار بنده‌ای را که هیچکس دردش را نمی‌فهمد) **فخرالسادات حسینی - تهران** (بعد مرگم اعضای بدنم را هدیه کنید، شاید...) **(...) ۹۱۸ ۷۹۷۲** (نیستی و نمی‌دانی گاهی شبهایم روزها طول می‌کشد) **بردیا علی پور - سراج** (پاهایم را درون آب می‌گذارم ماهی‌ها جمع می‌شوند...) **رحیم کوهسار** (می‌گن یه روز هست که چر تکه دست می‌گیرن...) **جواد** (کدامین چشمه سمی شد که آب از آب می‌ترسد...) **امیرحسین - بیجار** (برایم در ردیف کسانی هستی که یادت روشنم می‌دارد) **میرهاشمی** (دلم گاهی می‌گیرد) **علمی مشهد** (روی هر پله که باشی خدا یک پله بالاتره) **ناهیدوطن خواه** (هیچ چیز مثل قدم زدن در ساحل روح را تسکین نمی‌دهد) **احمدنقش جهان - سرپل ذهاب** (هر وقت در خیانت کردن به کسی موفق شدی به این فکر کن که او چقدر به تو اعتماد داشت) **حمیده علیزاده - هشترود** (گر محبت ثمرش سوختن و ساختن است) **ناصر شرفی** (بگذار بسوزیم، ما که دادمان به آسمان نرسید، شاید دودمان به آسمان برسد) **سودا** (پشت سرم حرف بود، حدیث شد...) **دالو - فارسان** (می‌سپارمت به لبخندها، گرچه خود میهمان بغض‌های بی‌دلیلم)

پاسخ به پیغامها

(...) ۹۱۸ ۷۹۷۲ هفت پیام دادی و گفتی "حال کن همه اینا نابن، بعد نگو نیستن "دوست خوبم این دفعه اسمت رو یادت رفت سری بعد که اسم می‌گذاری پیام‌ها ناب نیستن، اما حال کردم! **ستاره شمال**، خوبم شیرین‌تر از هر لبخند کودکانه خوبم، خوب! **میرهاشمی م** تو هم بدون اگه با یک شماره چند پیام با اسم متفاوت بیاد برای همیشه حذف می‌شه!

جدول متقاطع

جدولهازیرنظر: داودبازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر وبرای جداول سودوکو، کاکوروو هیدا تونیز ۱ نفربه قید قرعه انتخاب وبه هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۶۰۳

۱-علی آقایی-تهران
۲-مرجان حسینی-کرج
۳-رقیه عباس نژاد-بندرلنگه

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

حرف (ا) چه تعداد است؟

اختراع پول، قاتل خوشبختی بشر شد

●سنگا

۱۷	۱۶	۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
					×						×						۱
	×								×						×		۲
		×				×				×				×			۳
					×						×						۴
				×				×				×					۵
×			×				×						×			×	۶
		×				×				×				×			۷
					×				×						×		۸
				×								×					۹
	×						×				×						۱۰
		×				×				×				×			۱۱
×			×						×				×			×	۱۲
				×				×				×					۱۳
					×						×						۱۴
		×				×				×				×			۱۵
	×						×								×		۱۶
					×						×						۱۷

افقی:

۱-ستمدیده- ازماهیان آبهای جنوب-فیل ماقبل تاریخ ۲-نفت کوره-ازت ۳-از ویتامین ها-بار دیگر-چراغ آسمان-عقل-عدد فوتبالی ۴-شهرستان-ماه هفتم سریانی-عذر نابجا ۵-دعای معروف-جایز-روشن-جاوید ۶-گوشت آذری-دیناری-شب-عدد ورزشی ۷-فلز سرخ-خراسان قدیم-حجمی هندسی-پایتخت زمستانی هخامنشیان-یادداشت ۸-باطراوت-غربال-صورت فلکی ماه مهر ۹-بیماری سگی-سلسله مقدونیان-بافرهنگ ۱۰-امر ضروری-بازنده شطرنج-انباشته شدن ۱۱-پراکندگی-اسکندروس-میوه‌ای استوایی-برای آشتی می کشند-عدد منفی ۱۲-از مصالح-سم-رنگی گیاهی-پسوند مانند ۱۳-بلدرچین، وشم-ماه خارج-یار کلنگ-ویرگول ۱۴-سرسرا-صوفی، قلندر-حیوان مبارک ۱۵-پهلوان-گل نومیدی-فلز پرمصرف-دورویی، تظاهر-رده، ردیف ۱۶-مادر کورش کبیر-شهری در فرانسه ۱۷-اتحادیه‌ای مرکب از چند موسسه-دارای سابقه-توکل کردن

عمودی:

۱-مورد شک-حیران-ورزشی گروهی ۲-کربن گرانبها-مبحثی در ریاضی ۳-قلق کار-نشانه-برای خدا شریک قایل شدن-گودال عمیق-من و شما ۴-عطر شیرینی پزی-ناامید-آستان ۵-برتری-رنج-لغزنده-بارکش شهری ۶-طنین مگس و پشه-گیاهی خورشتی-آزاد-آب بند ۷-تهی-مقامی در موسیقی-قایق، کرجی-سازجاری-مادر ۸-شهر بین راهی-قرض-دستگاه مبدل الکتریسیته ۹-آشنا-ماشین زراعت-بخشنده ۱۰-جهان، دنیا-مربوط به ملت-نیزه کوچک ۱۱-پوستین-رود مشهور مصری-قطع سینمایی-وسیله گزیدن-بهانه جویی ۱۲-مهره‌ای شطرنجی-محاسن-طبیعی-نشان مفعولی ۱۳-کج، خمیده-کویر مشهور ایران-خو گرفتن-لایه بیرونی دندان ۱۴-ماری افسانه‌ای که از دهانش آتش بیرون می جهد-انبازی-تیزهوشی، زیرکی ۱۵-ضمیر وزنی-نوعی زندان-همسر حوا-اولاد ارشد نوح(ع)-طلایه دار اعداد ۱۶-کشور هزار جزیره-معروف ۱۷-نابودی-کیسه خوراک چهارپا-کتاب مقدس مسیحیان

حل جدولهای شماره ۳۶۰۳

۸	۵	۷	۲	۴	۱	۳	۶	۹
۶	۹	۴	۵	۳	۷	۱	۲	۸
۲	۳	۱	۶	۹	۸	۴	۷	۵
۱	۲	۵	۴	۸	۶	۷	۹	۳
۴	۷	۶	۹	۲	۳	۵	۸	۱
۹	۸	۳	۷	۱	۵	۲	۴	۶
۵	۱	۹	۸	۷	۴	۶	۳	۲
۷	۶	۲	۳	۵	۹	۸	۱	۴
۳	۴	۸	۱	۶	۲	۹	۵	۷

حرف (ی) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

اثری از نظامی / ماده روغنی انفجاری
چوبهای زیر سقف شیروانی / برنامه می‌زنند
حیوان باوفا / درخت زبان گنجشک
اختراع آلفرد نوبل / بی بنیه
بخاری برقی / شهر انار
مریض / چهره
گیاهی با گل‌های شیپوری و کبود رنگ
لات و پست / حریر الوان
کالبدشناسی / نت سوم
در کنار دیگری / از پهلوانان شاهنامه
خاندان / از مواد لبنی
جانب / زهر
علامت نقل قول / شهری در اسپانیا
درختی است / گلی خوشبو
آتش / سم گیاه بلادانه
ساز چوپان / حرف صریح
مساوی / آش
برای یادبود می‌دهند
حیوان / فاصله بین دو پرده نمایش
مژده / مرکز ایران
قاره کهن / از نوازندگان عهده خسرو پرویز
سل گرفته
سیاهرگ / جمع صنف
نفس خسته / وی
آدمیان / گوشت آذری
پایه‌ها / آزادی
مزه دهان جمع کن / سرازیری
لاغر
حرف سوم / مرکز نپال
نقل حدیث / ظرف روغن
پارچه‌ای گردن آویز / بوی رطوبت
پوز / داستان بلند
قدرت / حرف دوم
جای انباشتن / الفبای موسیقی
پرستوهای قرآنی / عمومی
هیزم / خوی‌ها
فلز سرخ / ضروری
اسب قاصد / بالاتر
سقف دهان / سیب
کال / نوعی روش تمرکز
سنگ ریزه
شوم و نامبارک

جدول سودوکو ۳۶۱۱

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

					۳			
۵				۹	۱		۷	۴
۱			۸				۳	۲
						۶	۹	
	۱		۴					۳
۷					۲			
			۹					
۹	۵			۲			۴	
	۷		۱			۲	۸	

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار



شکلهای پنهان در تصویر دریای طوفانی

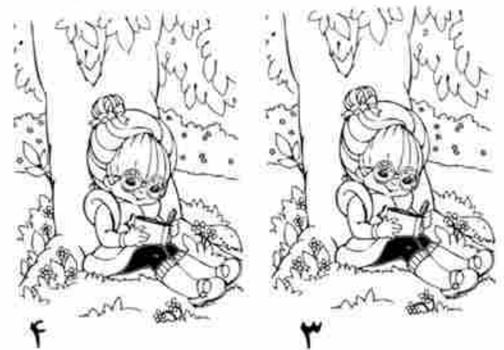
ماهیگیران مشغول صید بودند که با یک طوفان عظیم روبرو شدند. اما در این تصویر زیبا ۱۶ شکل دیگر نیز وجود دارد که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کرده و علامت بزنید و سپس با جواب ما در قسمت پاسخها مقایسه کنید. البته ما شکلهای پنهان را به همراه اسامی شان برایتان آورده‌ایم تا بدانید به دنبال چه شکلی می‌بایست بگردید. موفق باشید.



دو شکل مشابه کدامند؟

در اینجا ۴ تصویر از دختر بچه‌ای را می‌بینید که در زیر درختی مشغول خواندن داستان است. اما از این ۴ تصویر فقط دو تای آنها کاملاً مشابه یکدیگرند. آیا می‌توانید آن دو را پیدا کنید؟





نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا ۳۴ با خط مستقیم به هم وصل کنید پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.





ده اختلاف در تصویر حادثه رانندگی

در اینجا دو تصویر از برخورد یک کامیون و یک اتومبیل را می‌بینید که در نگاه اول کاملاً یک شکل به نظر می‌رسند ولی در میان این دو تصویر ده اختلاف وجود دارد که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید.





پاسخها در صفحه ۶۵

یک سرگذشت

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

– پس بگو چرا تو این چند سال هر کسی در این خونه رو زد و اومد خواستگاری، جنابعالی ادا و اطوار درآوردی و روی هر کدومشون یه عیب و ایراد گذاشتی! نگو خانم خیر سرش عاشق شده و دلش پیش یه دلدار دیگه گیر کرده! اونم کی؟ یه شاگرد مکانیک که سه سال از خودش کوچیک‌تره. تو واقعاً با خودت چی فکر کردی دختره کم عقل؟ اون موقع که داشتی به قول خودت اسیر دام عشق اون پسره می‌شدی، به این فکر نکردی که تفاوت شما با هم از زمین تا آسمونه؟ تو، دختر یکی یکدونه یه حاجی بازاری هستی که توی کل بازار برای خودش اعتباری داره، اونوقت عاشق پسری شدی که نه سواد درست و حسابی داره و نه کس و کاری؟ واقعاً از خودت خجالت نکشیدی؟ خیر سرت داری کارشناسی ارشد می‌خونی. از یه خانواده ثروتمند و اصیل هستی. این همه خواستگار خوب و تحصیلکرده داشتی و داری، اونوقت به همچین تحفه‌ای دل بستی که چی؟ با خودت...

حرف مادر را قطع کردم و با لحنی گله‌مند گفتم: "مادر جان، من راز دلم رو به تو نگفتم که بخوای سرزنش و نصیحتم کنی. من ازت کمک خواستم. به خداقسم توی این سه سال "عرفان" هر بار خواست با خانواده‌ش بیاد خواستگاری، من مانعش شدم. گفتم اینطوری و با دست خالی، پدرم حتی اجازه نمیده روی مبلای گرون قیمت خونه‌ش بشینین. خب، اون بدبخت برای رسیدن به من و اینکه بتونه لااقل از نظر مالی مورد دلخواه پدرم باشه، خیلی تلاش کرد و دست به هر کاری زد اما نتونست موفق بشه برای همین تصمیم گرفت برای کار بره ژاپن و جیباشو پر از پول کنه و برگرده. اگه پدر این همه به پول اهمیت نمی‌داد، عرفان همون ماه اولی که با هم آشنا شده بودیم، اومده بود خواستگاری و ما الان سر خونه و زندگی خودمون بودیم نه اینکه من اینجا بلاتکلیف و سرگردون باشم و عرفان اون سر دنیا آواره و ویلون!"

مادر با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت: "همین که سر و کله اولین خواستگار پیدا شد، پدرت گفت به هیچ وجه به یه ازدواج معمولی رضایت نمیده. گفت داماد من باید سرتر از دامادای خواهر و برادرام باشه. اونقدر سخت گیری و غربال می کنم که بهترین آدم از هر نظر، نصیب دخترم بشه. تو چقدر ساده و خوش خیالی دختر! با این توصیفایی که از اون پسره کردی، مطمئن باش پدرت صد سال دیگه هم به ازدواجتون رضایت نمیده. در حالیکه حس می کردم گونه‌هایم از خجالت سرخ شده، نگاهم را پائین انداختم و گفتم: "چقدر راحت از فراموشی و جدایی حرف می‌زنی



عرفان

ماما؟ من سه سال تموم بی‌اونکه کسی متوجه بشه روزها و شب‌ها و همه لحظه‌هام رو به یاد عرفان و رسیدن به اون گذروندم. اونقدر دوستش دارم که نه دیپلم ردی و بی‌پول بودنش برام مهمه، نه سه سال از من کوچیک‌تر بودنش و نه به قول شما بی کس و کار بودنش. من انتخاب خودم رو کردم ماما. عرفان تنها مردیه که می‌تونم در کنارش خوشبخت باشم. اون بیچاره به خاطر رسیدن به من سختی کار و تنهایی و دور بودن از وطن و خانواده‌ش رو به جون خریده که بتونه سرشو بالا بگیره و با دست پر بیاد خواستگاریم. به نظر شما این نهایت بی‌معرفتی و بی‌وجدانی نیست که قالش بذارم و با یکی دیگه ازدواج کنم؟ نه مادر من، هرگز این کار رو نمی کنم. حتی اگه شده تا آخر عمر مجرد بمونم، با مردی غیر از عرفان ازدواج نمی کنم..."

اشک‌هایم که جاری شد، دیگر نتوانستم صحبت کنم. مادر لحظاتی خیره نگاهم کرد و با لحنی تاسف‌بار گفت: "این عشق از دختری عاقل و تحصیلکرده مثل تو بعیده!..." سپس از اتاقم بیرون رفت.

***

با عرفان در خیابان آشنا شدم. آشنایی که آغازش با دعوا و کتک کاری و جنجال بود. آن روز غروب وقتی از خانه دوست و همکلاسی‌ام در دانشگاه که در یکی از محله‌های پائین شهر بود بیرون آمدم، درست زمانی که دو پسر جوان بیکار و بی‌عار سعی داشتند برایم مزاحمت ایجاد کنند، عرفان همچون شخصیت‌های غیرتی و متعصب فیلم‌های فارسی از راه رسید و آن دو جوان را لت و پار کرد! از برخورد عرفان تعجب کردم، از طرفی خوشحال شده بودم. وقتی داشتم از او تشکر می کردم، گفتم: "ممنونم که به خاطر من جون خودتون رو به خطر انداختین و با اون دو تا مزاحم درگیر شدین." عرفان لبخندی زد و گفت: "بچه جنوب شهر اگه غیرت نداشته باشه، باید سرشو بذاره زمین و بمیره. این تک و توک تن لشی هم که بین جوونای این محله‌ها پیدا میشن، همه از زور تریاک و هروئین و هزار تا کوفت و زهرمار دیگه به این حال و روز افتادن!"... آری، از آن روز به بعد برگ جدیدی در زندگی من و عرفان ورق خورد. چون دیده بودم عرفان بعد از آن زد و خورد و گفتگوی چند دقیقه‌ای بینمان وارد تعمیر گاهی شد که نزدیک خانه دوستم بود، از آن پس هر وقت برای درس خواندن به خانه دوستم می‌رفتم، از کنار آن تعمیر گاه رد می‌شدم و به داخل آن نگاهی می‌انداختم و اگر عرفان را می‌دیدم، به نشانه قدرشناسی لبخندی می‌زدم و با حرکت سر، سلام می‌دادم. هر چند در ظاهر برای تشکر این کار را می کردم، خوب می‌دانستم ماجرا چیز دیگری است. من عاشق عرفان شده بودم! اوایل خودم را بابت این احساس یک طرفه سرزنش می کردم حتی گاهی با خودم می گفتم: "اگه اونم تو رو دوست داشت حتماً یه جوری بهت می‌فهموند. پس خاک بر سرت بریزن که با این دبدبه و کبکبه، عاشق یه شاگرد مکانیک شدی!" اما وقتی یک روز که داشتم به خانه دوستم می‌رفتم، عرفان سر راهم سبز شد و با نگاهی نجیب حرف دلش را زد، فهمیدم این عشق یک طرفه نیست! با آمدن عرفان به زندگی‌ام، قشنگ‌ترین روزهای عمرم آغاز شد. عرفان پسر خوب و مهربان و با جربزه‌ای بود اما خوب می‌دانستم پدر هرگز او را به عنوان دامادش نمی‌پذیرفت. عرفان یک جوان معمولی بود و پدر دلش می‌خواست همسر تنها دخترش، تحصیلکرده و متمول باشد. از آنجایی که می‌دانستم پدر حتی اجازه نمی‌دهد که عرفان و خانواده‌اش به خواستگاری بیایند، در برابر اصرارهای عرفان برای روشن شدن تکلیفمان می گفتم: "به خدا پدرم خیلی سختگیره. تو که نمی‌شناسیش. حتی ممکنه تو و خانواده‌ت رو با اردنگی از خونه مون بندازه بیرون. من تا تموم شدن دانشگاهم بهونه برای رد کردن خواستگارام دارم. تو هم توی این فرصت برو سراغ یه کار دیگه. چه می‌دونم؟ هر طور می‌تونی برای پولدار شدن تلاش کن. بابام وقتی ببینه آس و پاس نیستی، کلی تحویلت می‌گیره و باهات مخالفت نمی کنه!"

راست است که عشق چشمان آدم را کور می کند.

من آنقدر عرفان را دوست داشتم که حاضر بودم به خاطرش از زندگی مرفه خانه پدری و همه امکاناتی که داشتم، بگذرم. عرفان به خواست من از تعمیرگاه بیرون آمد و جای دیگری مشغول به کار شد. هر جا می‌رفت، بیشتر از دو سه ماه دوام نمی‌آورد و با ناراحتی می‌گفت: "اینطوری نمیشه پولدار شد. تا کی می‌تونم هزار تومن هزار تومن جمع کنم؟ پدرم هم که مال و منالی نداره تا زیر دست و بالمو بگیره. می‌دونی، گاهی ناامید میشم و به خودم میگم تو منو سر کار گذاشتی. به خودم میگم آخه دختر تحصیلکرده یه آدم پولدار برای چی باید عاشق من بشه؟ اصلاً برای چی من باید ازش توقع داشته باشم که منتظرم بمونه؟ من می‌دونم، همین روزا به یکی از خواستگارات جواب مثبت میدی و میری پی زندگیت!" این جور مواقع اخمی به چهره می‌نشاندم و می‌گفتم: "این حرفا چیه عرفان؟ من و تو به هم قول دادیم و مطمئن باش من هیچ وقت نمی‌زنم زیر قولم. پس به جای اینکه این همه آیه یأس بخونی، سعی و تلاش رو بیشتر کن!" عرفان تا چند روز با امید و انرژی دنبال کاری پردرآمد می‌گشت اما وقتی به نتیجه نمی‌رسید، ناامید می‌شد. در مدتی که با هم در ارتباط بودیم حتی نتوانسته بود یک پیکان بخرد. راستش، گاهی من هم از رسیدن به عرفان مایوس می‌شدم. او را خوب می‌شناختم و می‌دانستم هر چه باشد، در عشق به فکر بدنامی نیست. می‌دانستم برای به هم رسیدنمان مثل پسرهای دیگر پیشنهاد فرار و... را نخواهد داد. از طرفی پدرم را هم خوب می‌شناختم و می‌دانستم چقدر به مادیات و ظواهر اهمیت می‌دهد. عرفان اگر از نظر اخلاقی بهترین انسان روی زمین هم بود، محال بود پدر با توجه به دست خالی بودنش، به ازدواج ما رضایت دهد. آری، این افکار که به ذهنم می‌آمد، از رسیدن به عرفان ناامید می‌شدم. دلم را فقط به این خوش کرده بودم که عرفان بتواند برای جلب رضایت پدر کاری بکند یا پدر سرش به جایی بخورد و دست از افکارش بردارد.

***

-دیگه از این بلاتکلیفی خسته شدم. اینطوری نمیشه. باید کاری کنم کارستون!

آن روز عرفان حال و روز خوبی نداشت. سه سال از آشنایی ما می‌گذشت و هر دو از پنهانکاری خسته شده بودیم. به قول عرفان، تا کی می‌توانستیم دلمان را به این خوش کنیم که بالاخره همه چیز درست می‌شود. چند بار تصمیم گرفتم که واقعیت را به پدرم بگویم اما از ترس اینکه دیگر نگذارد عرفان را ببینم، پشیمان شدم و سکوت کردم. عرفان هم که همه تلاشش را کرده و دیگر کاری نمانده بود که انجام نداده باشد. آن روز من و عرفان نیم ساعت در پارک محل قرار همیشگی‌مان نشستیم بعد او در حالیکه عصبانی و کلافه بود، رفت و این آخرین باری بود که او را دیدم!

نزدیک به دو هفته از عرفان بی‌خبر بودم تا اینکه یک غریبه از ژاپن تماس گرفت و خودش را پسرعموی عرفان معرفی کرد و گفت: "عرفان برای کار اومده اینجا. اگه به شما حرفی نزده واسه این بوده که نمی‌خواسته شما مانعش بشین. عرفان بهم گفت این ساعت تو خونه تنها هستین و ازم خواست بهتون زنگ بزنم و بگم یک سال دیگه صبر کنین. عرفان اینجا بهتر می‌تونه پول دربیاره!"

از شنیدن این خبر ناراحت شدم اما تلاش عرفان برای رسیدن به خودم را که تنها عشق زندگی‌اش بودم، ستودم. روزها و هفته‌ها و ماهها به سرعت پشت سر هم رفتند و یک سال گذشت. در این مدت، هر بار که من تماس می‌گرفتم یا پسرعموی عرفان زنگ می‌زد، موفق نمی‌شدم با عرفان صحبت کنم. پسرعمویش می‌گفت: "عرفان می‌ترسه با شما حرف بزنه و هوایی بشه و نتونه اینجا دوام بیاره. اون شدیداً مشغول کاره. تا الان تونسته پول خرید یه ماشین مدل بالا و یه خونه رو جور کنه. عرفان گفت بهتون بگم که یک سال دیگه هم منتظرش بمونین، اونوقت با خیال راحت برمی‌گرده و سور و سات عروسی رو راه میندازه. به عرفان اعتماد کنین خانم! اون ارزش و لیاقت این رو داره که به خاطرش صبر کنین!" دیگر نمی‌دانستم برای خواستگارانم چه بهانه‌ای بیاورم و جواب رد بدهم. پدرم حسابی شاکی بود و می‌گفت: "این همه طاقچه بالا نذار دختر. سن و سالت میره بالا. پس معطل نکن و بین خواستگارات، یکی رو انتخاب کن!" نمی‌دانستم جواب پدر را چه بدهم. او و مادر با سماجت و اصرار می‌خواستند هر چه زودتر سر و سامان بگیرم. بعد از تمام شدن تحصیلاتم دیگر هیچ بهانه‌ای برای ازدواج نکردن نداشتم. بالاخره تصمیم گرفتم حقیقت را به مادرم بگویم و از او کمک بخواهم. مادرم بعد از شنیدن حرف‌هایم به شدت جا خورد. او که انتظار چنین حرفی را از من نداشت، به شدت با انتظاری که برای عرفان می‌کشیدم، مخالفت کرد اما وقتی اصرارها و خواهش‌های مرا دید و فهمید چقدر دلباخته عرفان هستم، راضی شد به طریقی تا آمدن عرفان از اصرارهای پدر برای ازدواجم بکاهد. دو سال از رفتن عرفان می‌گذشت. درست در شرایطی که روزها را می‌شمردم و خودم را برای بازگشت او آماده می‌کردم، خبر ناگواری به گوشم رسید...

-خیلی دلم شور می‌زنه مامان! دو ماهه که پسرعموی عرفان بهم زنگ نزده و از حال عرفان با خبرم نکرده. هر چی به اون شماره زنگ می‌زنم هم کسی جواب نمیده. میگم نکنه برای عرفان اتفاقی افتاده؟

مادر نگرانی‌ام را که دید، گفت: "غصه نخور! انشاالله... که مشکلی پیش نیومده. اگه می‌خوای برو دم خونه‌شون و بگو از عرفان بی‌خبری و نگرانش شدی. اونا حتماً خبری دارن!"... آری، اینگونه شد که برای گرفتن خبری از حال و روز عرفان، راهی خانه پدرش شدم و حقیقت را فهمیدم.

***

-الان برای چی اومدی و از حال و روز عرفان می‌پرسی؟ توی این دو سال کجا بودی بی‌معرفت؟ عرفان با تمام وجودش تو رو دوست داشت. تنها همّ و غمش رسیدن به تو بود، اونوقت تو چی؟ حالا که شنیدی دو روز دیگه حکمش اجرا میشه، اومدی وضع ما رو ببینی؟!

از حرف‌های مادر عرفان چیزی سر درنمی‌آوردم. مات و مبهوت گفتم: "از چی حرف می‌زنین مادرجون؟ چه حکمی قراره اجرا بشه؟" مادر عرفان که پیدا بود بی‌خبری‌ام را باور نکرده، با تمسخر گفت: "یعنی تو نمی‌دونی که عرفان دو ساله به جرم قتل افتاده زندان؟ یعنی نمی‌دونی پسر مثل دسته گلم چند روز دیگه اعدام میشه؟" مادر عرفان اینها را گفت و زد زیر گریه. من اما حرف‌های او را که شنیدم، قالب تهی کردم. دنیا با همه بزرگی‌اش دور سرم چرخید و دیگر چیزی نفهمیدم. وقتی به هوش آمدم، مادر عرفان با رنگ و رویی پریده و چشمانی بارانی کنارم نشسته بود و نگاهم می‌کرد. چشمان نیمه باز مرا که دید، گفت: "قربونت برم عروس گلم. اگه می‌دونستم از همه جا بی‌خبری، بهت حرفی نمی‌زدم که به این روز بیفتی." گیج و گنگ نگاهش کردم. دلم می‌خواست بگوید که تمام حرف‌هایش فقط یک شوخی بوده. این بار اما برادر بزرگ‌تر عرفان که گوشه اتاق نشسته بود، لب باز کرد و گفت: "عرفان دو سال قبل توی یه دعوای بچگانه به حمایت از دوستش یکی دیگه رو زد و کشت. دو ساله که زندانه. عرفان نمی‌خواست شما از ماجرا با خبر بشین چون می‌ترسید تنهاش بذارین. از طرفی چون امیدوار بود خانواده مقتول رضایت بدن و بیاد بیرون، شما رو امیدوار نگه داشت. یکی از دوستای من ژاپن زندگی می‌کنه. عرفان ازم خواست بهش بگم هر چند وقت یک بار بهتون زنگ بزنه و اون حرفای امیدوارکننده رو بگه. خودش امیدوار و منتظر بود و می‌خواست شما رو هم امیدوار و منتظر نگه داره، تا اینکه دوستم دیگه حاضر به این کار نشد. گفت پاش رو از این ماجرا می‌کشه بیرون چون بابت دروغایی که به شما گفته عذاب وجدان داره. به اصرار عرفان به فکر چاره دیگه‌ای بودم که خودتون اومدین و همه چیز رو فهمیدین..." دلم می‌خواست همچون مادر عرفان بر سر و صورتم بکوبم و ضجه بزنم و بگریم اما هر چه می‌کردم، صدایم از حلقومم بیرون نمی‌آمد!

***

من و خانواده عرفان در آن چند روز باقی مانده برای گرفتن رضایت از اولیای دم خیلی تلاش کردیم اما موفق نشدیم و عرفان اعدام شد. او رفت و مرا با کوهی از آلام روحی تنها گذاشت. پدر، مادرم را مقصر می‌دانست و به او می‌گفت: "تو که می‌دونستی باید مانع این عشق و امید ناپخته و عبث می‌شدی!" مادر نظر دیگری داشت. او به پدر می‌گفت: "این تو بودی که با سختگیری‌هات ترس رو به وجود این بچه‌ها انداختی، طوری که دخترت حتی جرأت نکرد به عرفان بگه بیاد خواستگاری!..." من اما بعد از پنج سال اوضاع و احوالم هیچ خوب نیست. باید اعتراف کنم که در این مدت یاد و خاطره عرفان هر لحظه همراهم بوده است. گمان نمی‌کنم هرگز بتوانم به کس دیگری فکر کنم.

■

ساده‌گی در واژگان نیست، ساده‌گی در انتقال پیام است، اما زیبایی در گره واژگان و ساختار

● دکتر مهر انصاری

شهره لرستانی

در تئاتر بی‌وفایی دیدم

عموم مردم تعداد زیادی از بازیگران را به واسطه حضورشان در سریال‌های تلویزیونی و فیلم‌های سینمایی می‌شناسند و چهره آنها به دلیل بازی‌هایی که در قاب تصویر یا پرده سینما داشتند برای آنها ماندگار شده است. این در حالی است که اکثر این بازیگران پس از سال‌ها درخشش در تئاتر بنا به دلائل مختلف از روی سن به پشت دوربین کوچ کردند. شهره لرستانی یکی از همین تأتری‌هاست، که حرفها و خاطراتش شنیدنی است.

شما از جمله بازیگرانی هستید که طی این سال‌ها حضور موفقی در زمینه بازیگری در سه زمینه تئاتر، سینما و تلویزیون داشتید. اگر در یک شرایط استثنایی سه پیشنهاد از تئاتر، سینما و تلویزیون داشته باشید که هر سه تای آنها از همه نظر برای شما ایده آل باشد، اما فقط مجبور باشید که یکی از آنها را انتخاب کنید، کدام پیشنهاد را انتخاب خواهید کرد؟

من سینما را انتخاب می کردم، به این دلیل که هم علاقه بیشتری به سینما دارم و هم معتقدم که سینما هنر ماندگارتری است. تلاشی که شما در سینما می کنید به قول معروف به باد فنا نخواهد رفت اما در تئاتر هر چه شما تلاش کنید در نهایت مثل نقاشی کردن روی آب، مضمحل شده و از بین می‌رود.

این موضوع قاعده‌ای کلی برای سینما و تئاتر است یا کار شما در سینما و تئاتر ایران شما را به چنین نتیجه‌ای رسانده است؟

بله متاسفانه، تئاتر در ایران همه چیز را گم می کند.

پس می توانیم نتیجه بگیریم که از جایی به بعد شما انتخاب کردید که کمتر تئاتر کار کنید؟

بله به نوعی انتخاب کردم. واقعیت این است که در تئاتر به من بی‌وفایی شد. مدت‌ها متن‌هایی را ارائه کردم که هیچ کدام مجوز نگرفتند، حمایتی هم وجود نداشت و در نهایت به این نتیجه رسیدم که این قدر شرایط کار در تئاتر دشوار است و آن‌قدر معضلاتش زیاد است که گویی باید برای خلق یک اثر از هفت خوان رستم گذشت و با این حال در نهایت حاصل این زحمات نمی‌ماند. تا امروز من ۱۷ تئاتر حرفه‌ای کارگردانی کرده‌ام و در میان این آثار تنها فیلم چند کار را دارم. باز در نهایت خود تئاتر برای هنرمند باقی نمی‌ماند بلکه فیلم و عکس باقی می‌ماند.

عارف لرستانی کرمانشاهی است اما نام خانوادگی اش لرستانی می باشد. شما هم به این صورت هستید؟

ما اصالتا لر هستیم، البته ما در تهران به دنیا آمدیم و بعد هم به خاطر شغل پدرم که قاضی مرتب از این شهر به آن شهر می‌رفتیم. در این میان چند سالی در همدان ساکن شدیم و به نسبت شهرهای دیگر بیشتر ماندیم. شهره و پرده نمایش هم از این شهر به آن شهر می‌رفتند. قاطعانه از همان کودکی تصمیم گرفتم کارگردان بشوم. قهرمان دوران کودکی‌ام چارلی چاپلین بود. نام خانوادگی ما در اصل صالحی لرستانی است. وقتی مدرسه رفتم، به تقلید از چاپلین (که چارلز اسپنسر چاپلین را مخفف کرده بود) من هم نامم را کوتاه کردم به شهره لرستانی و صالحی را حذف کردم. طنز را دوست داشتم. همه هم من را به طنازی می‌شناختند و مجلس گرم کن و اسباب شوخی و خنده محفل‌های خانوادگی بودم. همدان خیلی سرد بود. یکی از این بخاری نفتی‌های قدیمی بزرگ داشتیم. من ساعت‌ها پشت آن قایم می‌شدم و در سکوت حرف‌های همه را یادداشت می کردم. بدون این که آگاه باشم، دیالوگ نویسی را تجربه می کردم. بعد از مخفیگاهم بیرون می آمدم و می گفتم ساکت، ساکت... و تعریف می کردم هر کسی چه گفته بود.

با پدرتان که قاضی بود به دادگاه هم می رفتید؟

یکی از تفریحات من و برادر کوچکم در تابستان‌ها که مدرسه نداشتیم، این بود که با پدرم به دادگستری می‌رفتیم. وقتی مراجعین می آمدند، زیر میز پدر پنهان می‌شدیم و یواشکی آنها را از لای ترک میز زیر نظر گرفته و به حرف‌هایشان گوش می‌دادیم. عشق ما دعواهای زن و شوهری بود. هیچ وقت یادم نمی‌رود روزی مردی با همسرش وارد اتاق پدرم شدند. مرد به محض ورود دستش را روی قلبش گذاشت و گفت آقای قاضی من دارم از دست این زن می‌میرم. این زن مرا کشته است. بعد ناگهان کف اتاق به حالت غش افتاد و گفت من دیگر زنده نیستم! زن که این صحنه را دید با عصبانیت شروع کرد به لگد زدن مرد و داد و هوار که مرتیکه دروغگو، بلند شو و نمایش بازی نکن. مرد هم از جایش پرید و گفت: ببینید آقای قاضی من راست می گویم و خودتان ببینید که این زن با من چه رفتاری می کند. واقعا صحنه جالبی بود. انگار اجرای زنده نمایشی را جلوی چشم‌هایم می‌دیدم. این صحنه‌ها خاطرات تابستان‌های ما بود.

پس از کودکی دنبال هنر و بازیگری بودید...

بله، همیشه گروه تئاتر مدرسه با من بود. از نوشتن و به وجود آوردن لذت می‌بردم. آن اوایل که بلد نبودم بنویسم حفظ می کردم. نمایشنامه‌نویسی که بلد نبودم، اما قصه‌هایی شبیه نمایشنامه می‌نوشتم و با گروه تئاترمان اجرا می کردم. کمی بزرگ‌تر که شدیم، پدرم بازپرس ارشد همدان شد. آن موقع سینما رفتن خیلی باب بود. همدان هم چند سالن سینما داشت. هر کدام هر هفته یک یا حتی چند فیلم جدید می آوردند. همیشه هم با هم اختلاف و درگیری داشتند و گذرشان به بازپرس ارشد زیاد می‌افتاد. برای همین خیلی هوای پدرم را داشتند و هر شب ما را برای تماشای فیلمی جدید دعوت می کردند! من هم عاشقانه تمام فیلم‌ها را چندین بار می‌دیدم. روزهای خاطره‌انگیزی بود.

و در رشته هنر ادامه تحصیل دادید...

سال ۶۴ به تهران برگشتیم. من دیپلم گرفتم و بلافاصله وارد دانشگاه هنر شدم. سال عجیب و غریبی بود. من چند کار را با هم انجام دادم، تصدیق و دیپلم را در اوج بمباران‌های جنگ گرفتم و در دانشگاه قبول شدم. در حالی که مردم همه در حال فرار بودند و صدای آژیر خطر تبدیل به موسیقی متن زندگی تک‌تک‌مان شده بود. طنز عجیبی بود، من زیر نور چراغ داشبورد ماشین در جاده فشم فلسفه و منطق می‌خواندم، در صورتی که همه چیز در دنیای اطرافم غیرمنطقی بود. در همین حال و هوا شدم دانشجوی رشته کارگردانی و بازیگری دانشکده هنرهای نمایشی. در همان ترم‌های اول

که اکثر درس‌هایمان عمومی بود، من غرق تئاتر شدم و ۱۷ نمایش را به کارگردانی خودم روی صحنه بردم. کم کم شروع به بازی کردم و توجه‌ها بیشتر به بازی‌ام جلب شد و پیشنهاد پشت پیشنهاد از راه رسید. با محمد رحمانیان، مهتاب نصیرپور، علی دهکردی و خیلی‌های دیگر هم دوره بودیم.

با توجه به اینکه پدرتان قاضی بود و در سال‌های دهه ۶۰ فضا چندان باز نبود، خانواده با انتخاب بازیگری از سوی شما مخالفتی نداشتند؟

اوایل چندان مطلوبشان نبود اما بعدها که من وارد شدم و تجربه‌های مرا دیدند خودشان مرا تشویق می‌کردند. الان هم پیگیر هستند و مدام می‌پرسند که چرا کار تازه‌ای در تئاتر نمی‌کنی. مادر و پدر من همیشه تئاتر می‌رفتند و کارهای من یا تئاترهای دیگر را می‌دیدند. الان به تبع من دیگر سراغ تئاتر نمی‌روند و کمی هم از اینکه دیگر تئاتر نمی‌رویم شکایت دارند.

شهره لرستانی عاشق هم شده است؟!

شهره لرستانی در بیست و هفت سالگی آن‌قدر سرخوش و خوشحال بود که حواسش به دور و برش نبود و یک روز با سر به زمین خورد. شهره لرستانی در بیست و هفت سالگی عاشق شد و در عشق شکست خورد. همه‌چیز خیلی ساده شروع شد، طوری که وقتی امروز بهش نگاه می‌کنم، باورم نمی‌شود اتفاقی به این سادگی که ساده‌تر از آن هم قابل حل بود و می‌توانستم از آن بگذرم، زندگی‌ام را دگرگون کرد. داستانی ساده و یک خطی بود. دختری جوان از مردی که با او تفاوت سنی قابل ملاحظه‌ای داشت خوشش آمد و به هزار و یک علت به او نرسید. اما آن موقع این داستان ساده و یک خطی برایم اتفاقی بسیار عظیم و سهمگین بود و باعث شد احساس شکستی بزرگ بکنم. موج غم من را در خود غرق کرد و به دامن افسردگی پناه بردم. احساس کردم همه‌چیز را باختم و پا پس کشیدم. در سکوت رفتم. احساس کردم من نباید حرفی بزنم. شاید یک علتش این بود که من نوجوانی‌ام را دیر و در جوانی تجربه کردم.

بزرگترین ترس زندگی شما چیست؟

تنهایی بزرگترین ترس زندگی من است. خدا را شکر پدر و مادرم هستند و با هم در یک ساختمان به فاصله یک طبقه زندگی می‌کنیم. با این همه همیشه به تنهایی فکر می‌کنم و از آن می‌ترسم. به هر حال احتمالا من که ازدواج نکردم و فرزندی ندارم، روزی می‌رسد که تنها خواهم شد. اما سعی می‌کنم به آن روز تلخ فکر نکنم. بالاخره به قول آن نویسنده بزرگ دیر یا زود هر یک از ما با تلخ‌ترین روز زندگی‌مان مواجه خواهیم شد. سعی می‌کنم به بزرگ‌ترین شادی زندگی‌ام که خوشحالی دیگران است فکر کنم. گاهی آرامش و شادی می‌تواند تنهایی را از آدم دور کند. آرامش هم در این است که کسی را اذیت نکرده باشی و مردم از تو راضی باشند و وجدانت آرام باشد.

راستی چه شد که یکمرتبه چاق شدید؟ به فکر رژیم نیفتادید؟

این‌طور نبوده که من اصلا به مسئله چاقی‌ام فکر نکنم و بی‌خیال باشم. منتها چون من بیماری‌ای دارم که عامل اصلی چاقی‌ام است، ابتدا باید



بیماری‌ام را کنترل و درمان کنم و بعد شروع به رژیم یا هر اقدام دیگری برای لاغری بکنم. شاید باورتان نشود من لب به شکلات و شیرینی و این چیزها نمی‌زنم. من مشکل هیپوتیروئید دارم که یک قسمت داخل هیپوفیزم بد عمل می‌کند.

تصدیق و دیپلمم را در اوج بمباران‌های جنگ گرفتم و در دانشگاه قبول شدم. در حالی که مردم همه در حال فرار بودند و صدای آژیر خطر تبدیل به موسیقی متن زندگی تک‌تک‌مان شده بود

الان تحت درمان هستم. منتهی همه می‌گویند این یک مشکل درونی و روحی است و واکنشی به غم‌ها و مشکلات زندگی‌ات بوده. حالا انشاءالله برنامه‌هایی برای آینده دارم. بالاخره از شنبه‌ای شروع خواهم کرد!

اخیرا روی مستندی در مورد محیط زیست هم گویندگی کرده‌اید...

بله، مدتی است در حال ساخت مستندی برای سازمان ملل هستم. این کار تجربه ساخت مستندی در روستاهای بسیار دور ایران از سیستان گرفته تا کرمانشاه و یزد است و در مورد تدریس برای بچه‌هاست. طرح این اثر توسط دوستم خانم دکتر ضیایی است و او طرح داد که به روستاهای مختلف برویم و به بچه‌ها آموزش‌هایی درباره حیوانات وحشی و حفظ محیط زیست بدهیم. در این سفرها البته چیزهای بسیار عجیبی دیدم، خانه‌ای دیدم که هنوز یخچال نفتی داشت و مدرسه‌ای که یک کانکس و پنج دانش آموز بیشتر نبود. این‌ها مرا از نظر داستان نویسی هم غنی می‌کند. البته یکی دیگر از کارهایی که انجام می‌دهم نوشتن داستان کوتاه است که هنوز فرصتی برای چاپ آنها پیش نیامده است.

در مجموع شهره لرستانی، دوست دارد شهره لرستانی بازیگر شناخته شود یا کارگردان؟

بر اساس علاقه شخصی‌ام کارگردان را انتخاب می‌کنم. به طور کلی همیشه به شخصیتی که در کار تاثیرگذارتر بوده و تصمیم گیرنده است علاقه بیشتری داشته‌ام. البته در کارنامه‌ام بازیگری بیشتر است چون از یک سو امکان بازیگری بیشتر است و از سوی دیگر شما برای بازیگری هیچ کاری لازم نیست انجام دهید؛ پیشنهادی به شما ارائه می‌شود و شما خیلی راحت می‌توانید آن را انتخاب کنید.

شما گویندگی و ساخت فیلم مستند را هم تجربه کرده‌اید. این گستردگی فعالیت به دلیل کسب تجربه بوده یا انگیزه مالی؟ در مجموع بازیگری توانسته است نیازهای مالی زندگی شما را رفع کند؟

بله، به همین دلیل است که من سال‌ها در تلویزیون کار کرده‌ام چون از این طریق زندگی‌ام را می‌گذرانم. اما آنچه عشق من بوده تجربه کردن است به همین دلیل سراغ تئاتر، فیلم مستند، دوبله یا خواندن نریشن برای بعضی برنامه‌ها رفته‌ام. در نهایت آنچه هنوز برای من جذاب است و مرا به سوی خود می‌کشد کارگردانی فیلم بلند است چیزی که از کودکی هم آرزوی آن را داشته‌ام.

در حال حاضر تدریس هم می‌کنید؟

سه سال است که تدریس نمی‌کنم. یکی به این دلیل که در مراکز آموزشی خصوصی بچه‌ها فکر می‌کنند چون پول می‌دهند باید بازیگر بشوند. متاسفانه بچه‌ها میل به فراگیری ندارند و صبور نیستند و بیشتر می‌خواهند خودشان ارائه کنند در حالیکه اکثرشان هنوز طبل توخالی بیشتر نیستند. دیگر اینکه فضای تدریس خیلی وقت‌گیر است و به مطالعه و پژوهش نیاز دارد و مرا از تولید باز می‌دارد و من هنوز به تولید اثر و تجربه بیشتر علاقه دارم.

سر تراشیده بازیگر مانعی برای اکران فیلم



کارگردان فیلم «شیفتگی» درباره وضعیت اکران این فیلم بیان کرد: طبق نظر شورای پروانه نمایش مساله حجاب و سر تراشیده بازیگر زن این فیلم (رویا تیموریان) و نیز تک خوانی یک بازیگر زن دیگر برای اکران مشکل دارد و خواسته اند نسبت به رفع آن‌ها اقدام شود.

او با اشاره به اینکه اعضای شورای پروانه نمایش کاملا بر مواضع خود ایستاده‌اند، گفت: حضور یک بازیگر با سر تراشیده در حالی برای اکران عمومی «شیفتگی» مشکل ایجاد کرده است، در حالیکه پیش از این چنین صحنه‌هایی در سینمای ایران سابقه داشته و در فیلم‌های «بچه‌های بد»، «سرب»، «آینه‌های روبرو» و «زندان زنان» موارد این چنینی را دیده‌ایم.

زمانی عصمتی با بیان اینکه مساله تک خوانی زنان هم باید یکبار برای همیشه حل شود، افزود: صحنه‌های مربوط به تک خوانی بازیگر زن فیلم را می‌توان درست کرد، اما مساله اینجاست که با توجه به تغییر شرایط و زمانه شاید بهتر باشد برخی مواردی که از نظر شرعی حرام محسوب می‌شوند مورد بازنگری قرار گیرند؛ همانطور که بازی شطرنج زمانی حرام بود اما اکنون حلال است و مخصوصا در این فیلم آواز خوانی با صحنه‌های نامناسبی همراه نیست.

این کارگردان همچنین اضافه کرد: در صحنه‌هایی که رویا تیموریان با سر تراشیده بازی می‌کند، امکان تغییر در صحنه وجود دارد اما باید برای هر دقیقه سه تا چهار میلیون تومان هزینه کرد که این کار برای حدود هشت دقیقه فیلم حدود یکی دو ماه وقت می‌برد، در حالی که پس از جشنواره مونتاژ و صداگذاری جدیدی روی فیلم انجام شده و الان آماده نمایش است.

در «شیفتگی»، رویا تیموریان و افسانه چهره آزاد با حضور لیلا زارع هنرنمایی کرده‌اند و بازیگران دیگری همچون سحر عبدالهی، بهداد رویان، هومن اشکبوس، مهسا ظریف، شایان ترابیان، مرتضی نسیم سبحان، لیلا بارگاهی، مجتبی لاله‌زاری، امیر جلالی، امیر زمانی، محسن عالم‌زاده، جمیله ستوده‌نیا، مهری زمانی و... در آن حضور دارند.

در خلاصه داستان این فیلم آمده است: «شایسته زنی است که بیش از سی سال است شخصیت اصلی خود را فراموش کرده است. او پس از آشنایی با یک موزیسین جوان به نام غوغا و کمک به او برای رفع گرفتاریش، خود نیز دچار دگردیسی می‌شود.»

چرا تلویزیون ترانه خواجه‌امیری را پخش نمی‌کند؟

در حالی که فدراسیون فوتبال مبلغ ۳۰ میلیون تومان برای تولید سرود رسمی تیم ملی در جام جهانی هزینه کرده است، این ترانه به دلایل نامعلوم از صدا و سیما پخش نمی‌شود. «دروازه‌های دنیا» عنوان ترانه تیم ملی فوتبال برای جام جهانی ۲۰۱۴ است و قرار بود این قطعه امسال در جام جهانی همراه تیم ملی فوتبال کشورمان باشد تا در عین صمیمیت و سادگی، هیجان ببخشد و علاوه بر ایجاد همبستگی در ذهن مخاطبان ایرانی در سراسر جهان نقش ببندد.

این قطعه به سفارش فدراسیون فوتبال تولید شده و با اینکه خواجه امیری این قطعه را بدون چشمداشت مالی خوانده اما گفته می‌شود، تولید این تک آهنگ ۳۰ میلیون تومان هزینه بر داشته است. ترانه این قطعه را روزبه بمانی سروده و بهروز صفاریان هم آن را تنظیم کرده است تا قطعه‌ای در خور تیم ملی کشورمان تولید شود اما با اینکه تیم ملی تاکنون دو بازی مهم را پشت سر گذاشته، آن قطعه آن طور که باید از رسانه ملی شنیده نمی‌شود تا ماحصل زحمات این هنرمندان توسط مخاطبان فوتبال مورد ارزیابی قرار گیرد.



در حال حاضر برنامه تلویزیونی «۲۰۱۴» با اجرای عادل فردوسی‌پور پر مخاطب‌ترین برنامه این شب‌هاست که از شبکه ۳ سیما به روی آنتن می‌رود و در حالی که این برنامه به پخش قطعات هنرمندان مختلف می‌پردازد، قطعه «دروازه‌های دنیا» از طریق این برنامه به گوش نمی‌رسد که برای خیلی از مخاطبان ایجاد سوال می‌کند.

اگر قرار بود، موسیقی احسان خواجه‌امیری صرفا در آرشیو فدراسیون فوتبال یا صدا و سیما قرار گیرد، چه لزومی داشت برای ساخت این قطعه هزینه و مراسم رونمایی برای آن برگزار شود؟ هنوز هیچ توضیحی در این راستا ارائه نشده است اما حداقل انتظار می‌رفت که این قطعه قبل یا پس از پخش مسابقات ایران شنیده شود که این اتفاق هم رخ نداد و هنوز معلوم نیست که این قطعه دقیقا چه کاربری برای تیم ملی فوتبال دارد؟

رضا عطاران می‌آید...

فیلم سینمایی «رد کارپت» به کارگردانی رضا عطاران از چهارشنبه چهارم تیر ماه اکران می‌شود.

امیر قطبی از دفتر «فیلمیران» در گفت‌وگویی درباره آخرین وضعیت اکران «رد کارپت» گفت: اکران این فیلم نهایی شده و قرار است از چهارشنبه چهارم تیر ماه در گروه سینمایی «قدس» روی پرده برود. امیدواریم این فیلم بتواند مانند سایر آثار آقای عطاران مورد توجه علاقه‌مندان قرار گیرد.

وی همچنین درباره آخرین وضعیت فروش فیلم «متروپل» در تهران و شهرستان‌ها گفت: جدیدترین فیلم آقای کیمیایی تا پنجشنبه شب (۲۹ خرداد ماه) به فروش ۳۲۰ میلیون تومانی در تهران و ۱۶۰ میلیون تومانی در شهرستان‌ها رسیده است.

با این حساب باید گفت که فروش «متروپل» به کارگردانی مسعود کیمیایی پس از چند هفته اکران به ۵۰۰ میلیون تومان رسیده است.

در خلاصه داستان «رد کارپت» آمده است: «شما که غریبه نیستی، من ۳۸ سال از خدا عمر گرفتم، ۱۳ سال تئاتر کار کردم، هنوز وضعیتم اینه، هیچی به هیچی، بالاخره باید کاری می‌کردم دیگه، اونور فکر می‌کنم می‌تونم کار کنم، می‌تونم شکوفا بشم.»

رضا عطاران، سوسن پرور، مارک انصاری، امیر نوری، کریستین بی‌فورت، حسین سلیمانی، ماجین موسوی و علی سرتیپی بازیگران این فیلم هستند. «رد کارپت» به تهیه کنندگی احمد احمدی در حاشیه جشنواره فیلم کن ساخته شده است.



هنرمندان و جام جهانی

در این بخش تصمیم گرفتیم علاوه بر عکسهایی که هنرمندان از برزیل ارسال کرده‌اند، نظرات دیگر هنرمندان را هم درباره جام جهانی و بازی ایران و آرژانتین مرور کنیم:

نیوشا ضیغمی: اینقدر زیبا و با غیرت بازی کردن که باید بهشون تبریک گفت خیلی ناراحت کننده بود این باخت اما هنوز امید هست، یه دنیا خسته نباشن

بابک جهانبخش: واقعاً آفرین به غیرت بچه‌هامون. اصلاً باورم نمی‌شد اینجوري درخشان بازي كنن.. ما حتي حقمون برد بود اگه داور ميذاشت... ولي مهم اينه كه عالي بوديم... آفرين به بچه‌ها و بايد از مربي بي نظيرمون هم تقدير كرد

روناک یونسی: عالی بازی کردن... حیف که داور همه چی رو به نفع آرژانتین می‌خواست

پژمان بازغی: بچه‌ها متشکریم، ما بازی رو به داور باختیم نه به مسی و تیمش، مرسی، مرسی، مرسی

احسان کرمی: به تیمم افتخار می کنم... خیلی...

زانیار خسروی: واقعا دمتون گرم... برای ما قطعا شما برنده‌اید...

مژده لواسانی: ما بردیم، شک نکنید

محسن یگانه: شانس آرژانتین رو بغل کرد. از صمیم قلب همه قدردان بزرگی شما هستیم

رضا یزدانی: خسته نباشید بازیکنان تیم ملی فوتبال ایران.. درود به غیرتتان..
من از اون سمت دنیا پر کشیدم، به رویایی که لبریز از پرنده‌س
برای مردم این خونه هر کس... که این پرچم رو پوشیده برنده‌س!

رضا صادقی: درود به یوزپلنگان ایران... درود

بهنام صفوی: واقعا بی نظیر بازی کردید. قطعا ما تیم ایران رو برنده می‌دونیم. به امید روزهای خوب...

مسعود پاکدل عکسهایی که در بازی ایران برابر آرژانتین و نیجریه انداخته را با شرحشان در صفحه اجتماعی‌اش منتشر کرده است که با هم برخی از آنها را مرور می کنیم



نمی‌دونم چی بگم


حیف که بوقهامون رو لحظه ورود گرفتن وگرنه نیجریه رو داغون می کردیم


این یه عکس یادگاری با جناب کفاشیان قبل از بازی با آرژانتین


داور، داور! مسی رو ول کن، داور رو بچسب!


تنها نبودم، بچه‌ها هم بودن




این دو نفر با هم سد راه تیم ملی شدند

محراب قاسم خانی با انتشار عکسش می گوید:
بعد از بازی... داغون... تمام راه جشن گرفتن آرژانتینی‌ها رو نگاه کردیم و حسرت خوردیم... فقط سه دقیقه مونده بود که ما اون جشنها رو بگیریم... همونجا هم یه طرفدار آرژانتینی اومد و خواست که لباسمون رو عوض کنیم... با اینکه حال و حوصله نداشتم اما چاره‌ای نبود... با این حال خوشحالم که خوب بازی کردیم...



۵۰ درصد این داستان واقعی است!

معما را حل کنید!

از شما خواننده‌ی باهوش می‌خواهم آن دو نفر را معرفی کنید و بگویید نوبخت از کجا دانست شریک قتل هستند. جواب‌های خود را به شماره ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ پیامک کنید. لطفاً با یک شماره، دو بار در مسابقه شرکت نکنید زیرا ناچار می‌شویم هر دو را حذف کنیم. جواب‌ها را حداکثر تا ده روز اطلاع بدهید. نام، نام خانوادگی و نام شهر خود را نیز حتماً بنویسید.

گربه در گونی خونین ۲

توضیح به خوانندگان باهوش:

این داستان که گفته‌ام ۵۰ درصدش واقعی است، همان‌طور که خودتان فهمیدید و با تلفن واس.ام.اس اشاره کردید، براساس زندگی "سرهنگ بختک" نوشته شده. پس از این که داستان را نوشتم، قرار شد اسم "بختک" را به سرهنگ "ماهر" تغییر بدهیم. این کار انجام شد ولی یکی از "بختک"ها که در صفحه‌ی اول، ستون سوم، پاراگراف اول بود، به ماهر تغییر نیافت و همین اشتباه، توجه برخی از خوانندگان باهوش را جلب کرد. از جمله خانم دکتر الهام آل‌بویه که در منطقه‌ی ابوذر مطب دارد، گفت "اگر همین یک جا هم اسم بختک را نیاورده بودید، می‌فهمیدم این قصه را بر اساس زندگی سرهنگ بختک نوشته‌اید. در این منطقه همه او را می‌شناسند و از کارهایش حرف می‌زنند. یک بار به گردن یکی از گنده‌لات‌ترین‌ها آفتابه انداخت و او را در منطقه‌ی ما گرداند."

کارآگاه نوبخت به آقای فراست گفت: "شاید اگه توجه می‌کردین که یه آدم سی و چند ساله نمی‌تونه سرباز باشه، حالا سروش زنده بود. سرزنش کردن شما سودی نداره و سروش زنده نمیشه ولی لطفاً خوب تمرکز کنین و ببینین دیگه چی می‌دونین تا شاید بتونیم قاتل رو پیدا کنیم. آقای فراست سیگار روشن کرد و دستش را روی پیشانی خودش گذاشت. آهی کشید و گفت: "فعلاً چیزی یادم نمیاد. قول میدم وقتی که آرامشم رو پیدا کردم، بیشتر فکر کنم." نوبخت پرسید: "شما معتادین؟" فراست گفت: "چرا شما پلیس‌ها به خودتون اجازه میدین به آدم‌های محترم و تحصیل کرده توهین کنین؟ خجالت بکشین آقا!..." نوبخت گفت: "عذر می‌خوام اگه ناراحتتون کردم... دندونای جرم گرفته و لب‌های کبود و انگشت‌های زردتون من رو به اشتباه انداخت."

فراست گفت: "حق دارین! آخه من خیلی سیگار می‌کشم... منم عذر می‌خوام که عصبانی شدم."

نوبخت او را رها کرد و به قرارگاه پلیس رفت. به او خبر دادند حال سرهنگ ماهر بهتر شده و در اتاقش دارد پرونده‌های مربوط به عملیاتِ زاغه‌ی حشمت سیاه را بررسی می‌کند. نوبخت به دیدارش رفت و خلاصه‌ی نتیجه‌ی تحقیقاتش را به او اطلاع داد. سرهنگ ماهر مشت بر میز کوفت و گفت: "انگار زمین و زمان همکاری کردن تا طفل معصوم من تیکه تیکه بشه. من از امروز همه‌ی کارهام رو تعطیل می‌کنم و عزمم رو واسه پیدا کردن قاتل پسرم جزم می‌کنم. دستور دادم تمام کسانی رو که به پرونده‌ی زاغه‌ی حشمت سیاه ربط دارن، دستگیر کنن."

زیاد طول نکشید که بازداشتگاه موقت پر از خلافکارهایی شد که طرفِ معامله‌ی حشمت سیاه بودند. حاصل چند ساعت بازجویی، بادِ هوا بود زیرا هیچ‌یک از بازداشتی‌ها نتوانستند برای ردیابیِ حشمت سیاه، سرنخ و گِرایی به سرهنگ ماهر بدهند. حتی کسانی که توزیع کننده‌ی جنس‌های حشمت سیاه بودند، می‌گفتند هفته‌ای یک بار، یک نفر از طرف حشمت سیاه زنگ می‌زند و قرار مدارِ معامله را می‌گذارد. معاون سرهنگ ماهر معتقد بود باید منتظر بمانیم تا از طرف حشمت سیاه با یکی از گوشی‌های توزیع کنندگان مواد تماس بگیرند و برایش تله بگذارند تا دستگیرش کنند و از طریق او به حشمت سیاه برسند. سرهنگ ماهر گفت: "اونا دیگه تماس نمی‌گیرن چون تا حالا فهمیدن توزیع کننده‌ها رو دستگیر کردیم. اما شما کاری رو که گفتین، انجام بدین چون انداختن تیری در تاریکی، از دست روی دست گذاشتن بهتره." نوبخت گفت: "ما نباید مطمئن باشیم که حشمت سیاه قاتل سروشه. باید دنبال مظنون‌های دیگه‌ای هم باشیم." سرهنگ ماهر دندان به هم فشرد و گفت: "جز خلافکارهایی که من مُخل کاسبی‌شون شدم، هیچ کس واسه کشتن پسرم دلیلی نداشته."

رحمان طیبی هم یکی از بازداشتی‌ها بود. کارآگاه نوبخت او را به اتاق بازجویی احضار کرد و گفت: "تو گفتی می‌خوای با پلیس همکاری کنی... حالا وقتِ شه! باید به ما کمک کنی تا قاتل پسرِ سرهنگ ماهر رو پیدا کنیم." رحمان نگاه رنگینش را به نوبخت دوخت و لبخند زنان گفت: "در خدمتم قربان! دستور بده آزادم کنن. خودتم یه برگه‌ی مأموریت برام بنویس تا برم دنبال قاتل." کارآگاه گفت: "آزادی تو دست من نیست. ازت می‌خوام درباره‌ی کسایی که بازداشت شدن، اطلاعات بهم بدی. از محسن زاغی، داود قولاخ، سیروس خسروی، محمود سنگتراش، میثم عمادی و تقی گرایلی هر چی می‌دونی، بهم بگو!" رحمان گفت: "بابا ایول! همه رو که گرفتین! رو چِشَم! محسن زاغی اولش جیب بر بود. دو سال پیش یه موتور دزدید و شد کیف‌قاپ. یه بار کیفِ مادرِ یکی از نوچه‌های حشمت سیاه رو زد. فرداش گرفتنش و بردنش پیش حشمت سیاه. موتورشو آتیش زدن و بعد یه هفته که شکنجه‌ش دادن، وارد دار و دسته شد. داود قولاخ رَم که می‌شناسی... همونه که توی سلاخ‌خونه گوشاشو بریدن. سیروس خسروی معروف به بابا سیروسِ عریان، چن ساله که واسه حشمت سیاه کار می‌کنه. مرموزه. به آدم راه نمیده که بری تو بحرش. بهش نمیاد آدم بکشه." نوبخت پرسید: "چرا؟" گفت: "درسته که خلافه اما شاعره. حشیش میزنه و شعر میگه. محمود سنگتراش، معروف به محمود خروس، مواد می‌فروشه که بتونه خرج خروساشو بده. پرورش خروس جنگی خیلی خرج داره. خوراکشون بادوم هندی و پسته و گردو و خونِ کفتره. میثم عمادی، معروف به میثم جاعل، یه مدت ژاپن بوده. وقتی برگشت، رفت "خاک سفیدِ" تهرانپارس و خلافکارِ نامی شد. وقتی که سرهنگ ماهر خاک سفید یا رو به خاک سیاه نشوند، میثم اومد اسلامشهر و شد جاعل. واسه خودش کارت شناسایی جعل می‌کرد و لباس پلیس کلانتری یا راهنمایی رانندگی می‌پوشید و مردم رو تلکه می‌کرد... اما تقی گرایلی! استادِ دور زدنه! حتی من رو که ختم دورزدن ممنوعم، چند بار پیچونده. بهش میگن تقی گوریل. واسه پول هر کاری می‌کنه. یه بار یه پسره بود که دو تا خواهان داشت. یکی از دخترا به تقی گوریل پول داد که رقیبشو ناکار کنه. اینم نامردی نکرد و اسید پاچید تو رخ دختره. هیشکی هم نفهمید

کار کی بوده." نوبخت پرسید: "اون‌وقت تو از کجا فهمیدی؟" رحمان گوشه‌ی دماغش را خاراند و با لبخند گفت: "ما که دیگه با هم همکاریم و هر دومون می‌دونیم اگه هوش پلیسی بالایی نداشتم، الان ازم نمی‌خواستی باهات همکاری کنیم." نوبخت گفت: "ولی توی پرونده‌های از چند سال پیش به این طرف، اسیدپاشی ندیدم... قرار ما این نبود که برام داستان تعریف کنی. حالا دیگه به اطلاعاتی هم که درباره‌ی بقیه دادی، مشکوک شدم."

نوبخت هنگام بازجویی از تقی گرایلی، به موضوع اسیدپاشی هم اشاره کرد. تقی گرایلی انکار کرد و در دفاع از خودش گفت غیر از خرده فروشی مواد، خلاف دیگری نکرده. نوبخت پرسید: "چرا بهت میگن گوریل؟ قد و قواره‌ای هم که نداری؟" گفت: "به خاطر اسممه... گرایلی رو گوریلی میگن." کارآگاه او را مرخص کرد و سیروس خسروی را احضار کرد. همان‌طور که رحمان گفته بود، آدم توداری بود. اهل شعر و جمله‌های عاطفی بود. نوبخت پس از او محمود سنگتراش و میثم عمادی را فراخواند. محمود خروس شرکت داشتن در هر قتلی را انکار می‌کرد و می‌گفت بزرگ‌ترین قتلی که کرده، کشتن کفتر است تا آردِ بادام و پسته و گردو را در خون کفتر خمیر کند و برای خروس‌هایش نُواله درست کند. میثم جاعل هم سوگندها خورد که آزارش به مورچه هم نرسیده چه برسد به کشتن و قطعه قطعه کردن بچه‌ای بی‌گناه.

کارآگاه نوبخت پس از بازجویی‌ها، آقای فراست را به اتاق رؤیتِ متهمین برد و از او خواست از پشت شیشه به بازداشتی‌ها نگاه کند و ببیند آیا مردی که با جامه‌ی سربازی به آموزشگاه آمد و سروش را برد، بین آنها هست؟ فراست سرسری نگاهی انداخت و گفت تا کنون هیچ کدامشان را ندیده. مدیر و معاون آموزشگاه هم نتوانستند کسی را شناسایی کنند. نوبخت همه را مرخص کرد و به خانه‌ی تک‌تک بازداشتی‌ها رفت. همسایه‌ها از دست همه‌ی آنها شاکی بودند و از این که بازداشت شده بودند، به جان نوبخت دعا کردند. مردم می‌گفتند آنها امنیت و آسایش محله را مختل کرده‌اند. همین داود قولاخی که جثه‌ای هم نداشت، جوان شروری بود و تا آن روز چند نفر را با چاقو زده بود. درباره‌ی سیروس هم می‌گفتند برای دخترهای محله شعر می‌گوید و به زور به آنها می‌دهد. محمود خروس که چندین خروس جنگی و کبوتر نگه‌داری می‌کرد، با بانگِ بی‌محل خروس‌هایش آسایش را از مردم گرفته بود. از میثم جاعل هم به این دلیل شاکی بودند که سی.دی‌های غیر مجاز بین جوانان محله پخش می‌کرد. تقی گوریل هم خانه‌اش را برای مصرفِ مواد مکان کرده بود و افراد نابابی را به خانه راه می‌داد.

وقتی که کار تحقیقات نوبخت از خانه‌های متهمان پرونده تمام شد و خواست سوار ماشینش بشود، زنی میانسال دید که منتظر اوست. او به کارآگاه گفت: "تو رو خدا طلب من رو از میثم بگیرین و بهم بدین." و توضیح داد که هفته‌ی پیش برای میثم مهمان آمده بود. از شوهر آن زن مقداری پول قرض کرده و قول داده فردا پس بدهد ولی بعداً انکار کرده و گفته که هیچ قرضی به شوهر او ندارد حتی شوهرش را هم کتک زد. نوبخت پرسید: "مگه مهمونش کی بود که واسه پذیراییش مجبور شد قرض کنه؟" زن گفت: "یکی‌شون که داود بود. اون یکی رو نشناختم. هوا تاریک بود. فقط فهمیدم از این آدمای بالاشهری بود."

نوبخت به قرارگاه برگشت و داود قولاخ را احضار کرد و درباره‌ی مهمانِ میثم از او پرسید. داود انکار کرد. میثم هم منکر شد و گفت آن زن و شوهر با او لج هستند و حالا که بی‌گناه به زندان افتاده، دارند از آب گل‌آلود ماهی می‌گیرند و روی او خاک می‌پاشند. نوبخت آنها را مرخص کرد و به دفتر سرهنگ ماهر رفت. چشم‌های سرهنگ می‌درخشید. روی وایت‌برد نوشته بود حشمت سیاه و چند فلش به طرف این اسم کشیده بود. کارآگاه درباره‌ی پیشرفت کار پرسید. سرهنگ ماهر گفت: "یه فلش دیگه که به طرف این اسم بکشم، حشمت سیاه رو دستگیر کردم. ردش رو گرفتم و خبر دارم فردا با یه نفر توی پارک چیتگر قرار داره. از ساعت و جای دقیق ملاقات خبر ندارم ولی می‌دونم این ملاقات، قطعیه. طرفی که قراره حشمت رو ببینه، از افغانستان اومده و قراره تریاک بده و جاش اسلحه بگیره." نوبخت هم درباره‌ی تحقیقات خودش گزارشی به او داد و پیشنهاد کرد هر وقت خواست به چیتگر برود، او را هم خبر کند. سپس به آموزشگاه رفت و با مدیر و معاون و حرف‌هایی زد، ضمناً پرسید: "آقای فراست معتاده؟" معاون گفت: "معتاد که نیست چون همیشه از مواد مخدر و اعتیاد بد میگه ولی خیلی سیگار می‌کشه." مدیر گفت: "منم فکر نکنم معتاد باشه. کلاسش بالاتر از این حرفاس." نوبخت پرسید: "علت اصلی این که آقای فراست حق نداره جاهای دولتی و دانشگاه‌ها درس بده، چیه؟" معاون گفت: "خودش میگه سر کلاس‌هاش، حرفای سیاسی زده." نوبخت پرسید: "مثلاً چه جور حرف‌هایی؟" معاون گفت: "از مدیریت دانشگاه‌های ایران انتقاد کرده و گفته نظام آموزشی آمریکا خیلی بهتره." نوبخت گفت: "کجای این حرف سیاسیه؟ واسه این حرفا که کسی رو ممنوع‌التدریس نمی‌کنن. لطفاً یه کپی از مدرک تحصیلی ایشون به من بدین." معاون گفت: "ایشون هنوز پرونده‌ی کارگزینی رو تکمیل نکردن و مدارک شونو نیاوردن." نوبخت گفت: "پس از کجا می‌دونین دکترای تیچینگ (تدریس) داره؟" معاون با کمی درنگ گفت: "خب... خودشون گفتن. منم باور کردم چون پرینت یکی از جزوه‌هایی رو که توی آمریکا تدریس می‌کرده، نشونم داد. خودش اون جزوه رو تألیف کرده بود."

نوبخت از آنجا به خانه‌ی آقای فراست رفت. او با بی‌میلی کارآگاه را پذیرفت و گفت: "امیدوارم این آخرین مزاحمت شما باشه وگرنه ناچار میشم به مافوقتون شکایت کنم." نوبخت از او عذرخواهی کرد و گفت: "از این که همکاری می‌کنین تا قاتلِ سروش رو پیدا کنیم، از شما ممنونم. حتی شاید این همکاری شما باعث شه بتونیم از وزارت علوم خواهش کنیم دوباره اجازه بدن در دانشگاه تدریس کنین. شنیدم شما سواد و ابتکارهای بالایی در تدریس دارین." فراست لبخند زد و گفت: "امیدوارم قدر بدونن." نوبخت گفت: "اگه کپیِ مدارک تون رو بدین، با یکی از آشناهام که در وزارتِ علوم پست بالایی داره، حرف می‌زنم." فراست گفت: "متشکرم. دوست ندارم کارم با رابطه‌بازی درست بشه. من مایلم وزارت علوم به ضابطه‌ها نگاه کنه و به حقانیت من پی ببره. اونا باید جزوه‌های درسی من رو چاپ کنن و روش تدریس من رو جایگزین روش تدریس پوسیده‌ی فعلی کنن." نوبخت پرسید: "چرا شما رو ممنوع‌التدریس کردن؟" فراست گفت: "جواب این سؤال رو همه می‌دونن! من سر کلاس‌هام سیاسی حرف زدم." کارآگاه گفت: "آقای معاون هم همین نظر رو داشتن ولی به نظر من حرفایی که شما زدین، سیاسی نبوده و هرگز به دلیل اون حرف‌ها استاد بزرگواری چون شما رو اخراج نمی‌کنن." فراست دندان به هم فشرد و گفت: "پس به چه دلیل اخراج شدم؟ نکنه شک دارین که دکترای تیچینگ دارم؟ همین حالا میرم مدارکم رو میارم." و رفت و پوشه‌ی کهنه‌ای آورد و روی میز گذاشت. نوبخت پوشه را باز کرد و ورق زد و گفت: "مطمئن بودم که دکترای تیچینگ دارین ولی مطمئن نبودم که واسه حرفای سیاسی اخراج شده باشین... اینجا یه برگه دیدم که دانشگاه ایران از شما خواسته بوده گواهی عدم اعتیاد تهیه کنین و انگار این گواهی رو نگرفتین. همون‌طور که قبلاً هم گفتم، به نظرم شما معتادین و به همین دلیل هم اخراج شدین. و این هیچ خوب نیست که همه جا با آب و تاب میگین به دلیل سیاسی حرف زدن، اخراج شدین. من مأمور مبارزه با مواد مخدر نیستم و به این بخش از زندگی شما کاری ندارم. حرفی هم که زدم، دوستانه بود." فراست سیگار روشن کرد و گفت: "اگه اعتیادم به کار شما ربط نداره، پس درباره‌ش کنجکاوی نکنین!" نوبخت از بین برگه‌هایی که در پوشه بود، یادداشت‌های کوتاهی برداشت و از خانه‌ی فراست به آموزش دانشگاه رفت و اطلاعات جالبی به دست آورد: سه سال پیش، از قرارگاه هفت‌حوضِ نارمک به حراست دانشگاه اطلاع داده بودند که دکترِ فراست را به جرم خریدن تریاک دستگیر کرده‌اند. نوبخت از آموزش دانشگاه به قرارگاه هفت‌حوض رفت و متوجه شد سرهنگ ماهر عامل دستگیری دکتر فراست و دادن گزارش به حراست دانشگاه بوده. نوبخت از خودش پرسید: آیا همین موضوع باعث نشده که دکتر فراست کینه‌ی سرهنگ ماهر را به دل بگیرد؟

نوبخت شماره‌ی سرهنگ ماهر را گرفت تا به او خبر بدهد. گوشی سرهنگ خاموش بود. نوبخت به قرارگاه اسلامشهر زنگ زد. معاون قرارگاه اطلاع داد که سرهنگ ماهر و آجودانش لباس غیر نظامی

بقیه در صفحه ۵۷

اگر کمی چیزهای غیر لازم را بدانی بهتر از این است که هیچ ندانی ● سند ۵

از نگاه دیگر

سهراب صفادار



برادران مخرب؛ نبراسکا-آمریکا: مردم شهر نبراسکا با یک شوک عجیب روبرو شدند. دو گردباد قدرتمند که هر لحظه بر سرعتشان افزوده می‌شد، تمام منطقه را در نوردیدند و از خانه‌های این شهر که محل زندگی چند صد نفر هستند، چیزی جز خرابه باقی نگذاشتند. وقوع گردبادهای دوقلو بسیار نادر است و قدرت تخریب بسیاری دارند. متاسفانه دو نفر بر اثر این حادثه جان باختند و دهها نفر هم زخمی شدند.



آخرین نفر؛ بروکسل-بلژیک: تیم بلژیک در آخرین روزهای آمادگی برای مسابقات جام جهانی دیدار دوستانه‌ای با تونس در ورزشگاه بائودین در بلژیک داشت که بر اثر یک توفان شدید و بارش تگرگ لغو شد. این عکاس آخرین نفری است که هنوز زمین را ترک نکرده است!



وقت نظافت؛ هیمجی-ژاپن: یکی از مسئولان باغ وحش در حال مسواک زدن دندان‌های این اسب آبی است. این اسب آبی ۳۰ ساله، «کیبوکو» نام دارد و هر سال یک بار باید دندان‌هایش کاملاً تمیز شوند. مسئول باغ وحش این کار را هنگام بازدید کودکان از باغ‌وحش انجام می‌دهد تا اهمیت مسواک زدن را به آنها یادآور شود. او می‌گوید که حتی اسب آبی‌ها هم باید مسواک بزنند اما سالی یکبار!



بادسواران؛ دانسک-لهستان: همزمان با آغاز فصل گرما که بادهای شدید موسمی را همراه خود می‌آورد، فصل قایق سواری نیز آغاز می‌شود. مسابقات بین‌المللی قایقرانی سطح بالا که هر ساله بین برندگان مسابقات سال پیش برگزار می‌شود، هفته گذشته در سواحل لهستان آغاز شد. در این مسابقه هیچ شرکت کننده مبتدی یا حتی حرفه‌ای که عنوان قهرمانی نداشته باشد، راه داده نمی‌شود و رقابت در رده بسیار بالایی انجام می‌شود.



رنگ‌های جهانی؛ ریو دژنیرو - برزیل: مجسمه حضرت عیسی(ع) در ساحل شهر ریودژنیرو، از نمادهای این شهر و کشور است. به مناسبت برگزاری جام جهانی، ۳۲ ترکیب نوری همانند الگوی رنگ پرچم‌های ۳۲ کشور شرکت کننده در این بازی‌ها این مجسمه را مزین کردند. عکس ردیف سوم در ستون اول از سمت راست، به رنگ‌های پرچم کشورمان مربوط است.

ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

راحت دوران نقاهتش را سپری می کرد، خبر رسید که پدر جولی دچار مشکلاتی شده و در بیمارستان بستری است. "ریچارد کِن"، پدر جولی بیش از پنجاه سال بود که با دیابت دست و پنجه نرم می کرد و در سال ۲۰۱۰، کلیه‌اش از کار افتاد. او هم دیالیز را آغاز کرد و کلیه‌هایش دوباره به حالت اول برگشتند. اما در ژوئن ۲۰۱۲، کلیه‌هایش دوباره از کار افتادند. به خاطر کمبود کلیه اهدا کننده‌ی زنده، او هم در لیست طولانی انتظار قرار گرفت. در ماه آگوست، دیالیز دوباره روی او انجام شد. جولی می گوید: "حسی به من می گفت پدر حتماً به پیوند کلیه نیاز دارد. اما به خاطر ثبت نام در برنامه‌ی PKE و کمک به همسرم برای دریافت کلیه، دیگر نمی توانستم به پدرم کمک کنم". جولی و پدرش به مرکز مراجعه کردند تا از آنها بخواهند اجازه بدهند که کلیه جولی به پدرش برسد. اما درخواست آنها پذیرفته نشد. در ژوئن ۲۰۱۳، "لاری تامسون"، هماهنگ کننده PKE با ریچارد، پدر جولی تماس گرفت و خبر داد که برای او کلیه‌ای آماده‌ی اهدا است اما بعد از همه اینها مشخص شد کلیه برای ریچارد مناسب نیست. یک ماه بعد، ریچارد تماس دیگری از تامسون داشت: یک کلیه زنده و مناسب که از هر نظر با مشخصات ریچارد جور بود، آماده اهدا بود. قرار شد ریچارد در تاریخ شانزدهم جولای ۲۰۱۳ جراحی شود. اهدا کننده، یقیناً مثل همیشه ناشناس می ماند. تامسون می گوید: "اهدا کننده و دریافت کننده تا جریان جراحی ناشناس می مانند اما بعد از انجام عمل جراحی، اگر هر کدام از طرفین بخواهند، می توانند با هم آشنا شوند.". با جولی هم تماس گرفتند و به او خبر دادند نوبت عمل جراحی او در ماه جولای است. جالب این بود که عمل جراحی جولی در همان روز و در طبقه‌ای دیگر انجام می شد. همسر جولی که خودش این راه دشوار را طی کرده بود، بسیار نگران بود اما پرستار به دیدن او آمد و اطلاع داد عمل‌ها با موفقیت انجام شده است. فردای آن روز پدر جولی از یکی از کارگران بیمارستان خواست او را به اتاق اهدا کننده‌اش ببرد. کارگر نپذیرفت و گفت طبق قوانین نمی تواند. اما شماره اتاق فرد اهدا کننده را به او داد. ریچارد با تعجب متوجه شد شماره اتاق دخترش است و کسی که به او کلیه اهدا کرده، دخترش جولی است. عمل جراحی ریچارد با موفقیت انجام شد و حالا کلیه او به خوبی کار می کند. جولی از این مسأله بیشتر از همه خوشحال است و می گوید: "نمی دونم چی بگم. خوشحالم از اینکه پدرم کلیه من رو دریافت کرد. این فقط یه معجزه بود که من تونستم به همسرم و پدرم کمک کنم. این فقط لطف خدا بود که من فقط با اهدای یکی از کلیه‌هام تونستم دو تا کلیه برای دو نفر از عزیزترین کسانی که دوستشان دارم، تهیه کنم."

داستان پلیسی

بقیه از صفحه ۵۵

پوشیده و به شکل ناشناس به چیتگر رفته‌اند. نوبخت از معاون قرارگاه اسلامشهر خواست دکتر فراست را بازداشت کنند. سپس به سوی اسلامشهر راند. به قرارگاه که رسید، پس از این که از دستگیری دکتر فراست مطمئن شد، چند تن از بازداشتی‌ها را به اتاق بازجویی احضار کرد و به آنها گفت: "سرنخ مهمی پیدا کردم که قاتل سروش و همدست‌هاشو می تونم شناسایی کنم. دو نفر از شما که اینجا هستین، با دکتر فراست که یک ساعت پیش بازداشت شده، شریک شدن و سروش رو کشتن. یکی از شماها لباس سربازی پوشیده و به آموزشگاه رفته و سروش رو با پراید مشکی دزدیده. یکی‌تون هم سروش رو قطعه قطعه کرده و گذاشته توی گونی و برده جلوخونه‌ی سرهنگ ماهر. این قتل وحشیانه هیچ ربطی به حشمت سیاه نداره گرچه امیدوارم سرهنگ ماهر که واسه دستگیری حشمت رفته، موفق بشه و دستگیرش کنه چون اونم قاتل روح و شخصیت جامعه‌س... حالا می خوام خودتون اقرار کنین که کی بود که سروش رو از آموزشگاه دزدید، کی بود که سروش رو کشت، و کی بود که جسد بچه رو قطعه قطعه کرد." متهم‌هایی که در اتاق بازجویی بودند، واکنشی نشان ندادند. نوبخت به رحمان طیبی گفت: "تو که می خوای پلیس بشی، نظرت چیه؟" رحمان گفت: "آقا ما غلط کرده باشیم که از این کارایی که شما گفتی، کرده باشیم." کارآگاه از تقی گرایلی هم نظرش را پرسید. او هم انکار کرد. نوبخت به داود قولاخ و محمود خروس و میثم جاعل و بابا سیروس عریان نگاه کرد و گفت: شماها نظری ندارین؟ آنها به او و به هم نگاه کردند. بابا سیروس عریان بلند شد و گفت: "ما رو گرفتی؟ من اگه جرأت قتل داشتم، اولین کسی رو که می کشتم، خودم بودم. همه‌مون خماریم. جون مادرت ول‌مون کن بریم دنبال زندگی‌مون." کارآگاه به نگهبان گفت دکتر فراست را بیاورد. او که آمد، کارآگاه گفت: "سه سال پیش، وقتی که رفته بودین تریاک بخرین، دستگیر شدین. به حراست دانشگاه خبر دادن که معتادین. وقت محاکمه به قاضی گفتین لزومی نمی‌بینین هرگز اعتیاد رو ترک کنین و به همین دلیل هم بوده که از دانشگاه‌های آمریکا اخراج شدین. تریاک، سلسله اعصاب شما رو تخریب کرده و به جای این که کوشش کنین درمان بشین، با قلدری گفتین ترک نمی کنین بنابراین از دانشگاه‌های ایران هم اخراج شدین و چون سرهنگ ماهر رو باعث و بانی این موضوع می‌دونستین با دو نفر از متهم‌هایی که اینجا هستن، مذاکره می کنین و سروش رو می کشین. و من دلایلی دارم که می تونم اون دو نفر رو شناسایی کنم."

سلسله گزارشهای زندان

بقیه از صفحه ۱۷

ماشین سنگین خودم له کنم وجود دارد. به همین دلیل تنها فکری که به ذهنم رسید این بود که به سمت راست بروم و سمت چپ را برای او خالی کنم تا او با سرعت هر چه تمامتر از کنار من عبور کند. انتظار هیچ کار دیگر، جز سبقت را از او نداشتم، اما نمی دانم او راننده حرفه‌ای نبود یا اینکه کجای کار ایراد داشت که با آمدن من به سمت راست او به جای عبور از من، محکم زد روی ترمز، من که نمی دانستم او ترمز کرده احساس کردم اتفاقی در شرف وقوع است نمی دانم به خاطر فرمان چرخاندن من بود، یا ترمزی که دیگر وجود نداشت یا پیچ مسیر که ناگهان ماشین ما با آن بار سنگین واژگون شد. همه چیز ناگهان به هم ریخت... وقتی چشم باز کردم در بیمارستان بودم با ضربه مغزی و نزدیک بیست بخیه در سر! اما نگران خودم نبودم پرسیدم چه بر سر سرنشینان ۲۰۶ آمده که گفتند سرنشینان پژو سه پسر همراه پدرشان بودند که متأسفانه فقط یکی از پسرها زنده ماند. آن هم چه زنده ماندنی... طحال‌اش را در آوردند... یکی از پاهایش از مچ قطع شده و ۱۹ ماه طول درمان گرفته....

امیدوار بودم ماشین سنگین جناب آقای مولتی میلیاردر بیمه داشته باشد و حداقل بتوانم دیه را از محل بیمه بپردازم که فهمیدم ای داد بیداد... اتومبیل بیمه هم ندارد. در حالی که همان روز اول از او پرسیده بودم ماشین بیمه دارد و او گفته بود همه ماشینهای او بیمه دارند!

حالا من مانده‌ام و سه آدمی که به خاطر بریدن ترمز اتومبیل مردند و آدمی که نصفه و نیمه زنده است و این هم شرایط خودم! که نه می توانم درست حرف بزنم و نه درست و حسابی راه بروم. دستهایم هم کارایی ندارند. پزشکان می گویند به خاطر ضربه مغزی است که به من وارد شده. گاهی می گویم ای کاش من می مردم و آنها زنده می ماندند. آخر این چه زندگی است؟ دادگاه برایم دیه بریده. شاکی دیه را می خواهد و من آه در بساط ندارم.

پسرم الان دو جا کار می کند، تا کرایه خانه را بدهد. همسرم کار می کند تا خرجشان را دربیاورد و من اینجا نشسته‌ام و زجر می کشم. چندین بار از صاحب ماشین خواستم دیه را بدهد تا من از زندان بیرون بیایم و بعد قسطی پولش را برگردانم. اما او نه جواب مثبت می دهد و نه منفی... فقط امروز و فردا می کند. الان سه سال و اندی است اینجا هستم. خدا می داند که دیگر بریده‌ام. به خدا اگر کفر نباشد مرگ برایم شیرین‌تر از زندگی است. فقط خدا می تواند مرا نجات دهد و بس.

به انسان تندرستی و ثروت بدهید، او هر دو را در جستجوی سعادت از دست خواهد داد

• پوشه

چند اظهار نظر درباره بازی ایران با آرژانتین:

خیلی خوب بودیم

تیم ملی فوتبال ایران در دومین بازی خود برابر آرژانتین فراتر از حد انتظار عمل کرد و هر چند که نتیجه را در وقتهای تلف شده نیمه دوم به این تیم مدعی واگذار کرد اما با نمایش شگفت‌انگیزش همگان را به تحسین واداشت. تیم ایران که در بازی اول نمایش کسل کننده‌ای برابر نیجریه داشت و با نتیجه تساوی بدون گل آن بازی را به پایان رسانده بود، در بازی برابر آرژانتین با استفاده از ضد حملات سریع و برق‌آسایش می توانست دروازه این تیم قدرتمند را باز کند. نظرات کارشناسان مختلف را درباره تیم ملی ایران باهم مرور می کنیم:



کریم باقری
فکرش را هم نمی‌کردم...

کریم باقری در مورد شکست آبرومندانه تیم ملی کشورمان با یک گل به آرژانتین می گوید: "همه بازی را دیدند، بچه‌های ما یک فوتبال منطقی و شاید فراتر از آسیا را به نمایش گذاشتند. نسبت به بازی با نیجریه خیلی روان‌تر بودیم و به نظرم این اعتماد به نفس بچه‌ها تکنیک و قدرت آرژانتینی‌ها را خنثی کرد. تیم ملی ما بسیار روان و شاداب و با اعتماد به نفس غیر قابل وصف بازی کرد و باید به همه آنها تبریک گفت. می توانم این حرف را بزنم که تیم ملی ما بهتر از آرژانتین بازی کرد و حتی موقعیت‌های بسیار خوبی را روی دروازه حریف خلق کرد، نباید فراموش کنیم آرژانتین با همه ستاره‌هایش مقابل ما قرار گرفت و دیدید چطوری به دیوار دفاعی بازیکنان ما می خوردند. ما مقابل آرژانتین حتی شانس برد داشتیم و باید از همین جا از همه بچه‌ها تقدیر و تشکر کرد چون بسیار عالی و خوب بازی کردند و مردم ایران به آنها افتخار می کنند. ما هنوز هم شانس صعود داریم، بچه‌ها همه چیز را از دست رفته نبینند، انشاءالله اگر مثل بازی با نیجریه و مخصوصاً بازی با آرژانتین باشیم شانس صعود داریم و هیچ چیز از ارزش‌های ما کم نمی کند.

ما بازیکنان بسیار خوب و خلاقی در اختیار داریم و در بازی مقابل آرژانتین این را ثابت کردیم. ما خیلی بهتر نسبت به بازی با نیجریه مقابل آرژانتین بازی کردیم و هر چه از بازی گذشت بچه‌ها روانتر توپ و میدان را به خدمت گرفتند، البته دروازه‌بان حریف هم یکی از بهترین روزهایش را داشت و شانس یار او بود، اما در کل به همه بچه‌ها و کادر فنی خسته نباشید می گویم و امیدوارم این اتفاق نوید بخش روزهای خوب برای فوتبال ایران باشد. فوتبالی که چهره جدیدی را در جام جهانی مانند والیبال‌مان از خود به نمایش گذاشت."



علی پروین
جان کندن مسی را دیدیم

"قبل از بازی با هر کس و هر جا که صحبت می کردیم همه می گفتند اگر ۵ بر صفر از این آرژانتین ببازیم باز هم دست بچه‌ها درد نکند و یک شاهکار است! اما همه جان کندن آرژانتین و مسی را مقابل فوتبال ایران دیدند و به نظرم ۷۵ میلیون ایرانی افتخار کردند که این بازیکنان در مسابقات جام جهانی از جان مایه گذاشتند و بزرگترین تیم جهان را به زانو در آوردند.



وقتی بغض گلوی بچه‌ها را بعد از بازی دیدم، دوست داشتم بنشینم و فقط چند دقیقه‌ای گریه کنم، چون این باخت هم غرورانگیز بود. به نظرم همه مردم از خانه، کوچه و بازار برای بچه‌هایشان در برزیل دست زدند. در ۲۰ سال گذشته این بازی فوتبال ایران بی سابقه بود، آن هم مقابل تیمی که هر کدام از بازیکنانش یک تیم جهان را روی انگشتانشان می چرخاند، البته ما برنده بازی با آرژانتین بودیم نه آرژانتینی‌ها. با بازیکنان بی ادعا چارچوب دروازه‌مان را مانند یک دیوار سفت و محکم نگه داشتیم و ۵ موقعیت بسیار خوب روی دروازه حریف داشتیم، به نظرم جهانیان از فوتبال ایران انگشت به دهان ماندند و مردم ایران باید بدانند این فوتبالیست‌ها لیاقت این را دارند که از آنها در روز بازگشت‌شان به ایران استقبال میلیونی شود.

خیلی خوب ستاره‌های آرژانتین را از بازی بیرون کردیم، فکر کنم فقط در سه صحنه مسی را در زمین دیدید، غیر از آن عشق تلویزیون برزیل بود که او را نشان می داد نه پا به توپ شدنش، اما در ضد حملات باور کنید بچه‌های ما مثل یوزپلنگ خطرناک بودند و فقط کمی شانس نداشتند، بچه‌های ما نمره قبولی گرفتند و قطعاً اگر مقابل بوسنی نیز همینطور باشیم به نظرم هنوز هم شانس صعود داریم."



منصور پورحیدری
نسبت به بازی قبل بهتر بودیم

"همانطور که انتظار می رفت تیم ایران در این مسابقه از نظر دوندگی و همدلی عالی بازی کرد. بازیکنان ما در این دیدار خیلی خوب دویدند و اجازه کار را به حریف ندادند. در واقع همه روزنه‌ها را به روی آرژانتین بسته بودیم و بازی شایسته‌ای را برگزار کردیم. تیم ایران نسبت به بازی برابر نیجریه خیلی بهتر بازی کرد و اگر اعتماد به نفس بیشتری داشتیم، حتی می توانستیم این تیم آرژانتین را شکست دهیم. به نظرم از نظر دوندگی بازیکنان ایران شاهکار بودند و فقط باید یک مقدار اعتماد به نفس آنها افزایش یابد. حالا که دیدیم توانایی بازی با تیم‌های مطرح را داریم باید در حمله





هم شـرایط را مهیا کنیم. ما باید در بازی با بوسـنی به فکر سه امتیاز باشیم تا به مرحله بعد صعود کنیم. البته باید دید که کی‌روش در بازی سوم چه تفکراتی دارد؟ در هـر صـورت باید در حمله کمی بـا اعتماد به نفس بیشتری بازی کنیم."



یحیی گل‌محمدی
کی‌روش سنجیده عمل کرد

"واقعا حیف شـد نتوانسـتیم تا پایان بازی نتیجه را حفظ کنیم. من به عنوان یک مربی که با بسیاری از این بازیکنان همکاری داشـتم، به وجود آنها افتخار کردم که از جان مایه گذاشـتند. این باخت به هیچ عنوان از ارزش‌هایی که بازیکنان فوتبال تیم ملی ایران داشتند، کـم نخواهد کرد. حتی در ضد حمله‌ها نیز خوب ظاهر شـدیم، اگر دقت کنید تیم‌هایی در جام جهانی فوتبال برزیـل تاکنون موفق شـدند کـه در ابتدا خوب دفاع کردند. تیم ما هم در این دیدار خوب دفاع کرد و در جریان بازی بسیار خطرناک هم ظاهر شد، طوریکه ما می‌توانستیم بازی را ببریم."

"کی‌روش می‌دانسـت که با چه فشـاری روبرواسـت، به همین خاطر بسـیار سنجیده و عقلانـی عمـل کرد و ما دیدیم کـه تیم فوتبال کشـورمان حمـلات خوبی را اجـرا کرد. فکر می‌کنم به دلیل تمرینات خوبی که پیش از بازی با آرژانتین داشتیم، نسبت به بازی اول در برابر نیجریه بهتر ظاهر شدیم و اگر این روند استمرار پیدا کند در بازی بعد موفق خواهیم بود."



مارکار آقاجانیان
کار سختی پیش‌رو داریم

مـا برای بـازی بـا نیجریـه از همـان اول روی توان بدنی بازیکنان برنامه‌ریـزی کـرده بودیـم و همه دیدند در این بازی به آنچه که می‌خواسـتیم دسـت پیدا کردیم. البته بعد از این بازی بود که با یک ریکاوری کامل خود را برای بازی با آرژانتین آماده کردیم. مسی یک بازیکن اسـتثنایی است و فقط او می‌تواند در چنین دقایق حساسـی گل‌های استثنایی بزند. البته این نکته را هم در نظر داشـته باشـید که ما برای این بازی روی ضـد حملـه‌هـا کار کرده بودیم و ایـن را هم بدانید که سطح فوتبال ما با آرژانتین فرق دارد. من بر این باورم بازیکنان در بازی با آرژانتین شاهکار کردند، به همین جهت تمام سعی خود را خواهیم کرد که با یک ریکاوری مناسب برای بازی با بوسنی آماده شویم. تا قبل از جام جهانی کمتر کسی به فکر صعود تیم ملی فوتبال ایران به مرحله بعد بود اما بازیکنان شایسته تیم فوتبال ایران در این دو بازی ثابت کردند که تفکر چیز دیگری بود و ما دنبال این نبودیم که تفکرات تیم و آقای کی‌روش این چنین رسانه‌ای شود. با اینکه کار سختی پیش‌رو داریم اما من شناخت خوبی از تیم بوسنی دارم و می‌دانم اگر تلاش زیادی را انجام دهیم، می‌توانیم بوسنی را ببریم و به مرحله بعد صعود کنیم. در حال حاضر تمام تمرکز ما روی بازی با بوسنی است."



امید نمازی
با طرح بازی می‌کنیم

این همه صحبت از آرژانتین ما را نبایـد از این موضع غافل کند که



یک بازی هم برابر نیجریه داشتیم. **امید نمازی** دستیار سابق سرمربی تیم ملی که چند ماه مانده به آغاز بازیها از تیـم جدا شـد، در هنگام برگزاری بـازی نیجریه از طریق شبکه‌های اجتماعی با من (کیانی) در تماس بود و بازی را با هم مشاهده کردیم.

با شروع بازی به امید می‌گویم که این نحوه چیدمان دفاعی خوب نیسـت، می‌گوید: "بایـد این موضوع را در نظـر گرفت که کی‌روش چه داشـته‌هایی دارد؟! سرمربی تیم ملی با نفرات تدافعی بیشتری در مسابقات حاضر شده و بنابراین از قبل هم قابل پیش بینی بود که با دفاعی منطقی برابر نیجریه بازی کنیم."

می‌پرسـم آیا بهتر نبود کـه کمی هجومی‌تر بازی می‌کردیـم؟" که گفت: مطمئن باشـید کـه اگر قرار بـود حمله کنیم، حداقل سـه گل دریافت می‌کردیم. نیجریه دو بازیکن سـرعتی بسـیار خطرناک دارد که در ضد حملات بسـیار خوب ظاهر می‌شوند. هجوم به سـمت نیجریه برابر بود با این ضد حملات خطرناک" بـه هر حال مردم از تیم ایـران گل می‌خواهند: "اصولا ما ایرانی‌ها آدمهای احساسـاتی هسـتیم. کی‌روش با فکر پای در این مسـابقات گذاشته. گرفتن یک امتیاز در بـازی اول یعنـی ایـن که ما تا روز آخـر به صعود امیدواریم و مطمئن باشید ایران برای بوسنی نقشه‌ای دارد و کـی‌روش می‌خواهد بـا چهار امتیاز به دور بعد مسابقات صعود کند."

اظهار نظر ورزشی نویسان دنیا

با وجود این که تیم ملی مقابل آرژانتین با گل دقیقه ۹۲ مسـی شکسـت خورد، بازی تیم ملی هواداران را راضی کرد. کارشناسـان و ورزشی نویسان نشریات و تلویزیون‌های سراسـر دنیا هم از بازی تیم ملی شگفت زده شدند و هر کدام با جملاتی بازی تیم ملی را تحسین کردند. نمونه‌ای از این جملات را که در توئیتر منتشر شده است خواهید خواند:

تانکردی پالمری، ورزشی نویس گازتا و سی ان ان: ایران شایسته یک امتیاز بود، اگر شایستگی بیشتر را نداشت.

روی هادسون: بازی کردن جلوی مسی مثل قمار کردن با یک جادوگر ه. حتماً خواهی باخت.

انـدرو داس، ورزشی نویس نیویورک تایمز: گاهی اسـتعداد ناب برنده است ولی حس خوبی نسبت به پیروزی‌اش نداری.

مایکل اوون: ترسناک بود. برای ایران خیلی متاسفم. اونا عالی بودن.

گیلم بالاگ، ورزشی نویس اسکای: چهار مهاجم، دو هافبک. ولـی عمل نکرد. آرژانتین اسـتعدادهای زیادی داشـت ولی هیچ فضایـی در اختیارش نبود. و بعد مسی...

گری لینکر، ورزشی نویس گاردین: یک بی‌عدالتی نسـبت به خاورمیانه. پنالتی ایران نادیده گرفته شـد. ایـران در نیمه دوم عالی بود. مسـی مسـیح بود. باید می‌دانستم. ایمانم به او کم شده بود.

جاناتان ویلسـون، ورزشی نویس گاردین: ایران عالی دفـاع می‌کند. کی‌روش در بسـتن تیم‌هایی که حریفان را در گلزنی ناامید می‌کنند اسـتاد اسـت. به یونایتد در مقابل بارسا در سال ۲۰۰۸ نگاه کنید.

لطفا ورق بزنید





مصمم شوید که کاری باید صورت گیرد، سپس راه انجام آن را خواهید یافت.
●آبراهام لینکلن

ادامه از صفحه قبل

پنالتی که دیده نشد

بازی آرژانتین یک صحنه بسیار بحث برانگیز داشت که باعث شد با مسعود مرادی و محمد فنایی درباره آن هم صحبت شویم. مسعود مرادی در خصوص صحنه مشکوک به پنالتی در دیدار ایران و آرژانتین در چارچوب مسابقات جام جهانی که روی اشکان دژاگه مهاجم ایران رخ داد، گفت: "بر اساس تصاویری که پخش شد مدافع سفیدپوش پای چپ مهاجم ایران را زد و به عقیده من این صحنه پنالتی بود." محمد فنایی هم در خصوص نحوه قضاوت میلوراد مازیچ در بازی ایران برابر آرژانتین، گفت: "داور صربستانی خودش باور نمی کرد تیم ملی فوتبال ایران مقابل آرژانتین اینگونه بازی کند، به همین دلیل پنالتی مسلم تیم ملی ایران را نگرفت."

وی در مورد خطای بازیکن آرژانتین روی اشکان دژاگه در محوطه جریمه، خاطر نشان کرد: "در واقع داور صربستانی مردد بود که خطا روی دژاگه صورت گرفته یا نه زیرا بعد از اعتراض دژاگه اخطاری به وی نداد. مطمئنا عملکرد مازیچ توسط کارشناسان داوری فیفا مورد بررسی قرار می گیرد و با توجه به اشتباه تاثیر گذاری که در این بازی انجام داد، نمره قبولی نخواهد گرفت و بعید است در جدول بماند."

جدول پخش مسابقات زنده

شماره مسابقه	تاریخ	مسابقات	زمان مسابقه به وقت تهران	گروه	شبکه پخش‌کننده
۳۹	چهارشنبه ۹۳/۴/۴	ژاپن ـ کلمبیا	۰۰:۳۰بامداد	C	سه
۴۰		یونان ـ ساحل عاج	۰۰:۳۰بامداد	C	ورزش
۴۱		نیجریه ـ آرژانتین	۲۰:۳۰	F	ورزش
۴۲		ایران ـ بوسنی‌هرزه‌گوین	۲۰:۳۰	F	سه
۴۳	پنجشنبه ۹۳/۴/۵	هندوراس ـ سوئیس	۰۰:۳۰بامداد	E	سه
۴۴		اکوادور ـ فرانسه	۰۰:۳۰بامداد	E	ورزش
۴۵		آمریکا ـ آلمان	۲۰:۳۰	G	سه
۴۶		پرتغال ـ غنا	۲۰:۳۰	G	ورزش
۴۷	جمعه ۹۳/۴/۶	کره جنوبی ـ بلژیک	۰۰:۳۰بامداد	H	سه
۴۸		الجزایر ـ روسیه	۰۰:۳۰بامداد	H	ورزش

شماره مسابقه	تاریخ	مسابقـــات	زمان مسابقه به وقت تهران	شبکه پخش‌کننده
۴۹	شنبه ۹۳/۴/۷	اول گروه A دوم گروه B	۲۰:۳۰	سه
۵۰	یکشنبه ۹۳/۴/۸ (۱ رمضان)	اول گروه C دوم گروه D	۰۰:۳۰بامداد	سه
۵۱		اول گروه B دوم گروه A	۲۰:۳۰	ورزش
۵۲	دوشنبه ۹۳/۴/۹ (۲ رمضان)	اول گروه D دوم گروه C	۰۰:۳۰بامداد	سه
۵۳		اول گروه E دوم گروه F	۲۰:۳۰	سه
۵۴	سه‌شنبه ۹۳/۴/۱۰ (۳ رمضان)	اول گروه G دوم گروه H	۰۰:۳۰بامداد	سه
۵۵		اول گروه F دوم گروه E	۲۰:۳۰	سه

رویای یک دختر که به حقیقت تبدیل شد

خیلی ها تا در مجموعه آزادی آمدند اما پای شان به سالن نرسید. خیلی ها هم از قبل فکرش را کرده بودند؛ در کیف دستی پرچم برزیل و پیراهن زرد برزیل را گذاشته بودند. بعد هم با خواهش و تمنا همراه خانواده های برزیلی وارد سالن شدند. راه حلی که شاید به فکر کمتر کسی می رسید اما با همین شیوه ساده وارد ورزشگاه شدند و ملی پوشان والیبال را تشویق کردند. حتی بعضی از آنها پرچم ایران روی دوش شان بود و وقتی تیم ملی ایران امتیاز می گرفت، آنها با خوشحالی بالا و پایین می پریدند. بعد از بازی هم خوشحال و راضی به خانه هایشان برگشتند.

در مقابل تعداد انگشت شماری که با این حربه راه به سالن پیدا کردند، خیلی ها بیرون در مجموعه آزادی تهران ماندند. حتی سارا قاسمپور دبیر کارگروه دختران معاونت زنان ریاست جمهوری هم نتوانست اجازه حضور دختران در سالن والیبال را بگیرد. صحبت او با مأموران انتظامی هم به جایی نرسید. با این حال طاهره طاهریان مشاور امور ورزش معاونت بانوان و خانواده ریاست جمهوری که مخالف تجمع است، می گوید: «من روش تجمع و اعتراض را برای حل این مشکل نمی پسندم. جمع شدن آنها جلوی ورزشگاه آزادی مشکلی را حل نمی کند بلکه باید این مسئله جدی، منطقی و با دلایل قانع کننده رفع شود.» او معتقد است قبلاً این محدودیت نبوده: «قبلاً هیچ محدودیتی برای حضور بانوان در سالن ها نبود. البته من در جریان چرایی این تصمیم نیستم. مشاور هستم اما در سطح تصمیم گیری نیستم. با این حال می شود بانوان هم با فراهم کردن شرایط ورود و خروج و زیرساخت ها در سالن ها مسابقه های ملی را ببینند.»

به نظر طاهریان فراهم کردن شرایط کار سختی نیست: «این کار، کار سختی نیست. باید گروهی همه جوانب را بررسی کنند. من حاضرم نظرات کارشناسی ام را در این باره به عنوان فردی که در جریان کار بوده، ارائه دهم.» به نظر او بانوان همه مسائل را درک می کنند: «باید تصمیمات طبق خواسته بانوان باشد. البته که بانوان هم به وجود شرایط مناسب حساس هستند و مقید.»



نتایج مسابقات

گروه اول
برزیل ۰ ـ مکزیک ۰
کامرون ۰ ـ کرواسی ۴

گروه دوم
استرالیا ۲ ـ هلند ۳
اسپانیا ۰ ـ شیلی ۲

گروه سوم
کلمبیا ۲ ـ ساحل عاج ۱
ژاپن ۰ ـ یونان ۰

گروه چهارم
اروگوئه ۲ ـ انگلیس ۱
ایتالیا ۰ ـ کاستاریکا ۱

گروه پنجم
سوئیس ۲ ـ فرانسه ۵
هندوراس ۱ ـ اکوادور ۲

گروه ششم
آرژانتین ۲ ـ بوسنی ۱
ایران ۰ ـ نیجریه ۰
ایران ۰ ـ آرژانتین ۱
نیجریه ۱ ـ بوسنی ۰

گروه هفتم
آلمان ۴ ـ پرتغال ۰
غنا ۱ ـ آمریکا ۲
آلمان ۲ ـ غنا ۲
آمریکا ۲ ـ پرتغال ۲

گروه هشتم
بلژیک ۲ ـ الجزایر ۱
روسیه ۱ ـ کره جنوبی ۱
بلژیک ۱ ـ روسیه ۰
کره جنوبی ۲ ـ الجزایر ۴



"به بازیکنانمان افتخار می کنم"

حسن روحانی رئیس جمهور، در زمان پخش مسابقه فوتبال تیم ملی برابر نیجریه در منزل در حالی به تماشای بازی شاگردان کی روش نشست که ست کامل لباس تیم ملی را بر تن داشت. این شاید یکی از معدود عکس های رئیس جمهور باشد که لباس ورزشی به تن دارد. روحانی در صفحه توئیتر خود در کنار این عکس نوشت: "به بازیکنان مان افتخار می کنم که توانستند اولین امتیاز را در جام جهانی کسب کنند. امیدوارم این اولین امتیاز از چند امتیازی باشد که آنها در این مسابقات به دست خواهند آورد." وی پس از بازی با آرژانتین نیز پیامی به این شرح صادر کرد: "یوزپلنگ های ما عالی بازی کردند. این نتیجه شایسته شما نبود اما تلاش فوق العاده ای کردید. سرتان را بالا بگیرید."

حرکت انسان دوستانه هافبک استرالیا



مارک برشیانو هافبک تیم ملی فوتبال استرالیا قبل از آغاز دیدار این تیم مقابل شیلی در جام جهانی ۲۰۱۴، حرکتی انسان دوستانه انجام داد. وی پیش از شروع مسابقه خم شد تا بند کفش کودکی را ببندد که به کمک دو عصای زیر بغل به همراه تیم وارد زمین شده بود. تصویری که با وجود شکست استرالیا از شیلی در خاطره ها ماندگار شد. تیم ملی فوتبال استرالیا که در گروه دوم جام جهانی ۲۰۱۴ با تیم های اسپانیا، هلند و شیلی همگروه است، جمعه شب مقابل شیلی با نتیجه ۳ بر یک شکست خورد و در بازی با هلند نیز سه بر دو مغلوب شد و با جام خداحافظی کرد.

جنجال پیراهن نازی ها در جام جهانی

نمایشگاهی از لباس های فوتبال که شامل پیراهن هایی از دوران آلمان نازی و رژیم فاشیستی موسولینی است، همه بازدید کنندگان یک مرکز خرید پرازدحام شهر سالوادور را متعجب کرده است. این نمایشگاه دربرگیرنده بیش از یکصد پیراهن ملی اصل از کشورهای مختلف است که به سال های قبل و حتی شروع بازی های جام جهانی در سال ۱۹۳۰ بازمی گردد. دکتر دوداساامپائو، مالک مجموعه به نمایش گذاشته شده گفت که کمیته محلی جام جهانی بر ذیل این مجموعه را مورد تائید قرار داده است و بنابر این رضایت فیفا را نیز همراه دارد. متصدیان اداره جهانی فوتبال هیچ نظری درباره وجود مشکل در سازمان های محلی ندادند. وقتی رالف زیتل بازدید کننده، نگاهی دقیق تر به تی شرت سفیدرنگ با برچسب نقره ای مربوط به آلمان نازی روی آن انداخت، نمی توانست باور کند آیا این یک شوخی بود یا چیز دیگری؟ آلمان ۱۹۳۴، دورانی مطرود. این هوادار تیم سوئیس از دیدن این لباس که گویا نمونه کپی برداری شده آن نیز بود، احساس خوبی نداشت.



در آلمان به نمایش گذاشتن آرم آلمان نازی یا همان صلیب شکسته جرم محسوب می شود. در یک قاب شیشه ای دیگر در مرکز خرید سالوادور اما پیراهن سیاه رنگی مربوط به دوران موسولینی نیز دیده می شود. روی این پیراهن تصویری از یک سیلندر در کنار یک تبر که نمادی از ایتالیای فاشیست است و همچنین سمبل دیگری از فوتبال ایتالیایی دیده می شود که به خوبی نشان دهنده قدرت تحمل جرم جامعه بر ذیل است. جام جهانی ۱۹۳۴ در ایتالیا در حالی برگزار می شد که هیتلر در آلمان به قدرت می رسید و اغلب مردم این جام جهانی را به خاطر فشار و تبلیغات گسترده موسولینی برای رژیم فاشیستی اش به یاد دارند. ایتالیا با برد ۲ بر یک مقابل چکسلواکی پیروز این تورنمنت بود. آلمان که نخستین حضور خود در جام جهانی را رقم می زد با برد ۳ بر ۲ در مقابل اتریش سوم شد.

اشتباهی که مسی سعی در جبرانش کرد

درست قبل از بازی آرژانتین و بوسنی و زمانی که لیونل مسی به همراه تیمش به طرف زمین بازی در حرکت بود به جایی می رسد که دو صف از کودکانی که بازیکنان فوتبال را تا داخل زمین همراهی می کنند قرار دارند و همین طور داوران مسابقه نیز در ابتدای صف ایستاده اند. لیونل مسی به طرف داورها می رود، در همین هنگام یکی از کودکان از صف خود جدا شده و به طرف مسی می آید و دستش را برای دست دادن با مسی دراز می کند ولی به نظر می رسد مسی او را اصلاً ندیده از مقابل او رد شده و با داورها دست می دهد. کودک دلشکسته به سمت صف خود باز می گردد.



اما این پایان ماجرا نیست بعد از مسابقه وقتی لیونل مسی با ویدیوی این صحنه روبرو می شود به هر ترتیبی که هست سعی در پیدا کردن پسر بچه می کند که گویا موفق هم می شود. مسی با پسر بچه ملاقات می کند و با هم دیگر عکس یادگاری می گیرند تا غمگین ترین صحنه زندگی پسر بچه به شیرین ترین خاطره عمرش تبدیل شود.

دعوای کاپیتان تیم ملی و ماسکرانو در راهروی رختکن

قبل و بعد از بازی ایران و آرژانتین اختلافی لفظی بین بعضی از بازیکنان دو تیم در گرفت. مربی آرژانتین روز قبل از بازی به یکی از خبرنگاران آرژانتینی گفته بود که می خواهند ایران را با اختلاف ببرند. ماسکرانو هم قبل از بازی وقتی جواد نکونام کاپیتان تیم ملی ایران را دید گفت: "شانسی ندارید، امروز با اختلاف می بازید و آخر جام برمی گردید خونه." ماسکرانو اصولا بازیکنی بداخلاق در زمین است. او سعی کرد پیش از بازی با گفتن این حرف ها تمرکز کاپیتان ایران و بازیکنان دیگر را به هم بریزد. نکونام هم که متوجه این ترفند شده بود به بازیکنانی که اطرافش بودند گفت: "نشان می دهیم امروز ایران هستیم." او رو به ماسکرانو هم گفت: "تو باید به ایران احترام بگذاری. این رفتار شما حرفه ای نیست." در زمین بازی، ورق به نفع ایران برگشت. ایران به خوبی مقابل آرژانتین مقاومت کرد. در نیمه اول بازیکنان حریف عصبی بودند. در نیمه دوم ایران بهتر بازی کرد. دو موقعیت عالی... اما گل نشد. پس از پایان بازی جواد نکونام به شدت به داور معترض بود. او دقایقی در زمین بود و به داور اعتراض کرد. سپس، جلوتر از همه بازیکنان به سمت رختکن رفت. در این لحظه ماسکرانو هم وارد راهرو شد و چند بازیکن دیگر آرژانتین هم بودند. نکونام رو به ماسکرانو گفت که "ایران یعنی این... بازی را شانسی بردید." در این لحظه ماسکرانو قصد داشت واکنشی نشان دهد، همینطور بعضی از بازیکنان آرژانتین که یکی از مسئولان فدراسیون سریعا خود را به آنجا رساند تا کار بازیکنان به اختلاف عمیق تری نکشد.

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم: ۱) همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود!
۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط پنجشنبه‌ها بین ساعت ۱۲ تا ۱۶ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

تعبیر کن دیگه!

به دوستان ارجمندی که برای تعبیر خواب‌های خود تلفن می‌کنند یا نامه می‌نویسند، پیشنهاد می‌کنم فقط برای خواب‌های مهم تماس بگیرند. برخی از دوستان تلفن می‌زنند که خواب دیدم آب خوردم، خواب دیدم دارم از خانه بیرون می‌روم نان بخرم، خواب دیدم برق رفت، خواب دیدم... درست است که هر خوابی تعبیری دارد اما چون تعداد کسانی که تعبیر خواب می‌خواهند، بسیار زیاد است، برای این که بتوانم به همه جواب بدهم، بهتر است فقط برای خواب‌هایی که شما را نگران کرده تماس بگیرید.

روی سکوی بلند بودم

نرگس عبادی، ۵۰ ساله، متارکه، شاغل، اصفهان

آقایی از همکاران است و تا چندی پیش طوری وانمود می‌کرد که می‌خواهد به خواستگاری بیاید. شنیده بودم زنی سرطانی و رو به موت دارد. خواب دیدم در حیاط محل کارم هستم. جای اداره‌ی ما در خواب عوض شده بود و در صحرای زیبا و سرسبزی بود. من روی سکوی بلندی ایستاده بودم. آن آقا کت و شلوار سفید پوشیده بود. به او گفتم شکوه و زیبایی صحرا را دوست دارم. گفت "خوب دیگه چون هر روز همدیگه رو می‌بینیم." یک مشت طلا مثل النگوی مچاله شده و پول خُرد به من داد. به خودم گفتم "حالا که این آمده، کفشام خوب نیست." به کفشام نگاه کردم. دیدم زیاد هم بد نیست. مادرم هم بود. گفتم "این با حال مریضش اینجا چکار می‌کنه؟" کفش تا به تا پایش بود. چادر هم داشت. ناراحت بود. خودم خوشحال بودم که آن آقا را می‌دیدم.

تعبیر: خواب شما می‌گوید هنوز به فکر آن آقا هستید و با این که می‌دانید فکر کردن به او سودی برای شما ندارد زیرا اصولاً نمی‌خواهد به خواستگاری شما بیاید، باز هم در فکرش هستید زیرا از تنهایی خسته شده‌اید. اداره‌ی شما در صحرا بود و این یعنی رابطه‌ی شما و آن آقا از نظر فرهنگ جامعه‌ی شما، ناپسند است بنابر این اداره به دور از شهر منتقل می‌شود تا چشم‌های فضولِ مردم نتوانند شما را ببینند ولی شما در خواب روی سکوی بلند هستید و این یعنی هر کار کنید، دیده می‌شوید. طلای مچاله و پول خُرد به شما می‌دهد. و این یعنی خودتان هم می‌دانید در زندگی او جایی ندارید. لباس سفیدش، نماد آرزوی شماست که به خواستگاری بیاید. شک شما به کفش‌هایتان که آیا خوب است یا نه، به معنی شک شماست به او. وجود مادرتان در خواب، نماد نگرانی‌های خود شماست درباره‌ی خودتان. لنگه به لنگه بودن کفش‌های ایشان هم نماد نامناسب بودن عاطفه‌ای است که به آن آقا دارید.

آن خانم دزد است!

الهام رضایی، ۴۹ ساله، مجرد، خانه‌دار، کرمانشاه

۳۰ سال پیش آقایی را خیلی دوست داشتم و دارم. به خواستگاری من نیامد و با دختری که هم‌سن خودم بود، ازدواج کرد. خانه‌اش نزدیک خانه‌ی ماست و هر روز خودش یا همسرش را می‌بینم. خیلی نذر کردم که بمیرد و آن آقا به خواستگاری من بیاید. حالا توبه کرده‌ام. از سی سال پیش خیلی برایم خواستگاری آمد ولی همه را رد کردم و مدام خواب می‌بینم کیف پول و طلاهایم را گم کرده‌ام یا مراقبم کسی کیفم را ندزدد. خواب می‌بینم که نیمه شب دارم دنبال کیفم می‌گردم و می‌بینم کیفم سر جایش است. اما باز هم دنبال کیفم می‌گردم. به خودم می‌گویم من که یک کیف بیشتر ندارم. و می‌گویم آن کیفی را که دزد برده، یک کیف دیگر است. همیشه خانمی هست می‌خواهد کیفم را بدزدد.

تعبیر: کیفِ پول و طلا، نماد چیز ارزشمندی است که دزد می‌تواند آن را بدزدد. و آن چیز ارزشمند، عشق شما بوده که زنی رسید و آن را برد و سی سال است منتظرید آن را پس بگیرید. شما باید خیلی سریع عاطفه‌ای را که سی سال است در قلب شما زمینگیر شده، دور بیندازید. قلب خودتان را "فِنگشویی" کنید یعنی چیزهای قدیمی و به دردنخورش را دور بیندازید تا چیزهای جدید و به دربخور جای آنها را بگیرند. داستان عشق سی ساله‌ی شما داستانی غم‌انگیز است که باید هر چه زودتر پایانش را چنین بنویسید: "من دیگر به او عاطفه ندارم و دنبال عاطفه‌ی تازه‌ای هستم که برایم مناسب باشد."

یکی بود که دوستش دارم!

مهرداد لبیبی، ۲۵ ساله، مجرد، دیپلمه‌ی بیکار، مشهد

اهل دوست دختر نیستم. هرگز هم نداشته‌ام چون خجالتی هستم. خانم دکتری هست که از سال ۸۷ تا حالا دوستش دارم. من مریضش بودم و از روزی که پیشش رفتم، عاشقش شدم. حالا شوهر کرده و رفته خارج. دیشب خواب دیدم در مزرعه هستم. روی دیوار سیمانی ایستاده‌ام. چند تا شیر نر حمله می‌کردند که مرا پایین بیندازند ولی دستشان نمی‌رسید. آقایی هم بود که به شیرها دستور می‌داد.

تعبیر: این خواب به همین ماجرایی که تعریف کردید، اشاره می‌کند. در ذهن شما، مردی که شوهرِ آن خانم دکتر شده، لیاقت و جسارت زیادی دارد و اگر بفهمد شما عاشق دکتر خودتان بوده‌اید، به همان وحشتی دچار می‌شوید که در خواب دیدید. آن خانم ۱۵ سال از شما بزرگ‌تر است، چندین سال بیشتر از شما درس خوانده و شما بیکارید و او پزشک متخصص است. ضمناً شما خجالتی هستید. علت این که عاشقش شدید، این است که تا حالا پیش نیامده که شما مدت‌ها با خانمی حرف بزنید. اگر با دختر دیگری هم چند جلسه حرف می‌زدید، عاشقش می‌شدید. و اینها یعنی در شما کمبودی هست که باید برطرفش کنید.

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

داخل شد. پدرم به استقبالش آمد و مادرم گفت: "عزیز دلم، رعنا جان خوش آمدی."

***

پشت در اتاقی که رعنا داشت با پدر و مادرم حرف می‌زد، نشسته بودم و بی‌صدا اشک می‌ریختم. رعنا یک چک رمزدار گذاشت جلو مادرم و گفت: "این پول، حدود نود درصد پولیه که بابت مهریه از پسرتون گرفتم. راستشو بخواهید اصلاً قصد نداشتم بهش پس بدم اما وقتی خبر بیماری مادرجون و قصه فداکاری پدرجون رو شنیدم، با خودم گفتم تو روزگاری که عمر عشق به یک سال هم نمی‌رسه، حیفه که این خونه با اون همه خاطره فروخته بشه. این پول حدود ۲۰ میلیون از بدهی شما به آقا خلج بیشتره، فقط از تون انتظار دارم منو نفرین نکنید مادرجون و آقاجون!

پدر و مادرم همزمان بغض کردند و گفتند: "تو ما رو حلال کن که باعث شدیم پسر بی‌لیاقتمون اینقدر آزارت بده"!...

رعنا که آماده خداحافظی شد، به سرعت از اتاق دور شدم و جلو در منتظرش ایستادم و تا خواستم تشکر کنم، گفت: "به تو هیچ ارتباطی نداره! من این هدیه رو به دو نفر دادم که معنی عشق رو می‌فهمن!"

این را گفت و خواست سوار آژانس شود که گفتم: ـ رعنا، یک بار دیگه به من فرصت بده! فقط یک بار!... رعنا پوزخندی زد و گفت: "همیشه خیلی زود دیر می‌شه هادی. دیگه دیر شده...، من خواستگار دارم و بعد از ماه رمضان عروسی می‌کنم..."

این را گفت و سوار شد و ماشین راه افتاد و از شیشه عقب مرا نگاه کرد که وسط کوچه نشسته بودم و گریه می‌کردم!

***

حالا دیگر هیچ کاری از دستم ساخته نیست جز اشک ریختن. ماه رمضان امسال برای من حکم پایان همه زیبایی‌ها را دارد... و این تاوان من است!

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

فردی خـوش اقبال، دارای روابـط اجتماعی خوب، مهربان، سـخت کـوش و درونگرا بودن فقط بخشـی از خصایصی است که شما را انسانی خوب، مهربان و دستگیر می‌سـازد و البتـه تاکید داشـتن بر حرف خـود و تغییر مسـیرهای گاه و بیگاهی هم کـه می‌دهید گاهی دیگران را پیرامون داشـتن چه نوع رفتاری با شـما دچار تردید می‌کنـد. در ضمن پیرامون مداخله‌ایی که ذهن شـما در مورد موضوع تعیین تکلیف شده می‌کند باید بگویم سعی نکنیـد در ابتدای توفـان در مقابلش مقاومت کنید، و اگر تاکیـد بـر این دارید که همیـن کار را بکنید، گذر زمان با شما حرف‌هایی دارد!

اردیبهشت

ذهنتان را آنقدر در گیر نتیجه‌های مورد نظر کرده‌اید کـه گویی در زندگی هیچ چیزی جز آن اهمیت ندارد. در حالی که معتقد هسـتید درس خوبی گرفته‌اید و می‌توانید راز و رمزهـای زندگـی را دریابید. در مورد فردی هم که ذهنیت‌هایـی در مورد شـما ایجاد کرده دقت کنید چون قطعاً قصدی در کار نبوده، ولی قبول دارم که تمام شواهد خلاف این موضوع را نشـان می‌دهند و این یعنی شـما به حرفی که می‌زنید عمل نمی‌کنید. در ضمن از اینکه می‌بینم تا این حد مورد توجه کسی قرار گرفته‌اید که ارزش بالایی برایتان دارد خوشحالم. گاه آنقدر غرق در لطف می‌شوید که هر کسی در مورد شما دچار تردید می‌شود...

خرداد

می‌گوییـد آرامـش برای شـما معنی نـدارد و هر روز موضوعـی تازه ذهنتان را همراه درگیری‌های تازه‌اش با خود همـراه می‌کنـد و می‌برد. ولی توجه کنیـد که همین حالا هم کارتـان تا حد زیادی خوب پیش رفته، اما گویی شـما عجله دارید و با این تاکید هسـتید که به سـرعت باید تکلیفشـان روشـن شـود. در حالی که موضوع واضح است و در شرایط کنونی قدم برداشـتن در این مسـیر انرژی و قدرت بسـیار زیادی را می‌طلبد. پس امیدوارم تخیل را از خودتان دور کنید و نگذاریـد یک موضوع ناچیز اصـل وجودی ذهنتان را زیر سوال ببرد، چون شما برای روزهای سخت ساخته شده‌اید.

تیر

دیگران در مورد شـما معتقدند که قـدرت دارید، ولی نمی‌خواهید از آن اسـتفاده کنید. این برداشت دیگران قابل تقدیر اسـت و قابل تامل، اما امیدوارم شـما جوگیر نشوید و بپذیرید که شـرایط برای رسـیدن به مقصود مهیا شـده به شـرط آن که شـما هم راه و رسـم قدیمی را کنار بگذارید و با تغییری که به اجبار آن را پذیرفته‌اید وارد میدان شـوید. میدانی که می‌توان در مورد شـما بی‌رحم اما ارزشمند باشد. وجود آرامش خاص پیرامون شما حس می‌شود، آرامشی که می‌خواهد شما را هم از جنس جودش کند اگر اجازه بدهید!

مرداد

قبول دارم که در فضای پر استرسـی قرار گرفته‌اید. اعتـراف می‌کنم هر یک از موضوع‌هایی که شـما به آن می‌اندیشـید، هر انسان ثابت قدمی را می‌تواند مضطرب کند و شـما هم از آن مستثنی نیستید. پس قبول کنید که شـرایط به کرسی نشسـتن چیزی که مدتها به دنبالش بودید فراهم شـد، ولی گویی تـرس عجیبی هم بر دلتان حاکـم گشـته که بایـد بگویم اگر ترس ناشـی از یقین و بی‌اعتقادی به لطف خداست باید جدی گرفته شود، ولی اگر ناشی از حرف و رفتار اطرافیان است همین که با عقل سـنجیده شود کافی است. نور زیادی شما را احاطه کرده خوشحال باشید ولی مراقب!

شهریور

شـما و فردی که ماجراهای جالب و تلخ و شیرینی در زندگی داشته از دو دنیای متفاوت هستید، ولی هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد و جادو و تاکیدی که سـاخته ذهن ماسـت فقط می‌تواند شـکل دهنده عوامل بیرونی باشد در حالی که عوامل درونی نیازمند آرامش، اعتماد، هماهنگی و اعتقاد به حضرت دوست است. که در نهایت می‌تواند شـیوه عملکرد ما را تغییر دهد یا تضمین کند اما اگر عملی در کار نباشـد همه رشته‌ها پنبه خواهد شد. در مورد موضوع مهم شـما هم قول می‌دهم شـرایط خوبی فراهم خواهد شد، قول می‌دهم.

مهر

خواسـتید و تلاش کردید و توکل را به کار بسـتید و دیدید که شـد، اما شما ریسـک بزرگی کردید و همیشه اینگونـه که می‌پندارید کار پیـش نمی‌رود و گاه خداوند به ما لطف می‌کند تا کاری را تکرار نکنیم و شیوه عملکرد خودمان را تغییر دهیم. بگذریم از اینکه شـما به خودتان والبتـه دیگران هم قول داده‌اید و باید پایبند آن باشـید. در ضمن به خوبی پیداسـت که انرژی زیاد پیرامون شما می‌تواند بسـیار شـیرین و در عین حال بسـیار تلخ کنند ایامتان باشـد. پـس احتیاط کنید که دوبـاره مجبور به عقب‌نشینی نشوید.

آبان

امروز برای شـما سـر و کله زدن با چیزی که برایش ارزش زیادی را قایل هسـتید شـده همه چیز در حالی که پاهـای مـا هم تا مـا آنها را به حرکـت وانداریم حرکت نمی‌کنند، هر چند که برای این کار سـاخته شـده باشند. البته نمی‌خواهم احساسـات شما را به کل زیر سوال ببرم امـا انتظار دارم از بنده بپذیرید که وقتی چشـم می‌گرید همیشه دلیل آن غم نیست و گاهی یک برش زدن به پیاز هـم می‌تواند دیگران را در مورد ما دچار برداشـت خطا کند. بگذریم از اینکه شما فعلاً در شرایطی قرار دارید که خیلی حرف‌های دیگران رویتان تاثیر نمی‌گذارد.

آذر

می‌گوییـد زمان حـالا دارد در جهت خواسـت شـما حرکت می‌کند، اما این اسـترس لعنتی رهایتان نمی‌کند و من معتقدم که قفل و کلید در دست شماست و این دلتان هسـت در تردیدی شگرف به سر می‌برد کـه آیـا این کلید برای همین قفل اسـت، در حالی که بارها آن را گشـوده‌اید و دیده‌اید که پرواز همیشه دو بال می‌خواهد و هیچ پرنده‌ای با یک بال پرواز نمی‌کند، حتی عقاب!

در ضمـن از اینکـه می‌بینـم گرایش تند شـما از بی‌تدبیری به تعدیل سـوق پیدا کرده خوشـحالم اما امیـدوارم قدرتتان را در حفظ شـرایط موجود هم به کار بگیرید.

دی

این روزها شـما در مسیر دریافت موج‌های درونی ناراحت کننده‌ای قرار گرفته‌اید و با وجود اینکه تلاش می‌کنید آرام شـوید دل مشغولی‌ها لحظه‌ای رهایتان نمی‌کند. ولی من توصیه می‌کنم کمی دقیق‌تر نسـبت بـه اطرافیان نگاه کنید و بپذیرید که دیگران شـرایط سـخت‌تر از شـما را هم پشت سر گذاشـته‌اند و حالا می‌بینیـد که می‌خندنـد و درد را بروز نمی‌دهند، زیرا گاهی دردها برای رشد برگ‌های تازه‌است، برگ‌هایی کـه می‌تواند گشـایش روزی لطف حـق را با خود به همراه بیاورد!

بهمن

زودتر از آنچه که می‌اندیشید، کنترل شرایط را به دست آوردید. و حالا می‌توانید با هدایت احساساتتان به سـمت و سویی که می‌دانید درست است خودتان و حتـی اطرافیان را از نگرانی برهانید و امیدوارم نگویید نمی‌شـود چون خیلی خوب می‌دانید همین حالا شـده اسـت و همه انسـان‌ها نباید سرنوشـت‌هایی مشابه همدیگر داشـته باشـند و از خودتان بپرسـید، اگر با دیگرانش بود میلی چرا ظرف مرا بشکسـت لیلی؟ در مورد آسـیب روحی‌تان هم نگران نباشید چون پوست شما تحملی بیش از اینها را دارد!

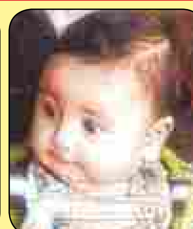
اسفند

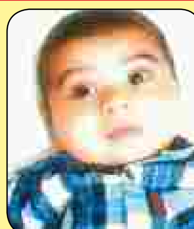
خبـری که امروز دیگران به شـما می‌دهند دیروز شـما به آنها داده‌اید. نگویید متوجه نمی‌شـوید چون شـما بهتر از هر کسـی می‌دانید که گذشته و حال شما چـه تغییراتی را به همراه داشته و اگر امروز نسـبت به آینده‌تان نگران هسـتید سـعی کنید فردی را که به عنوان دوسـت انتخاب می‌کنید خوب بشناسـید. زیـرا یک حرکت و یک گفتـار نمی‌تواند در همه حال تعیین کننده باشد. در مورد کار قشنگی هم که کرده‌اید کمی احتیاط کنید تا دچار غرور نشـوید که شما فردی متفاوت، مهربان و عاشق هستید.

کسی که به کسی حسد می‌ورزد، دلیل بر آن است که به برتری او اعتراف کرده است

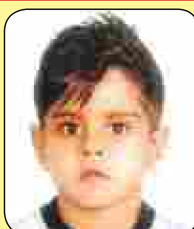
● مهر اس وال پول

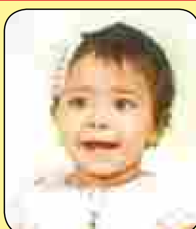
شکوفه های زندگی


آتامین چوبدار


حسین راشدیان


هستی حسین‌پور


امیرحسین دلاوری


غزل راشدیان


زهرا حیدری

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: شیما ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

سارینا جان، ۲۹ خرداد چهارمین سالروز تولدت مبارک، دوستت داریم
پدر و مادرت رضا و محبوبه شریفی ـ زاهدان

خواهر عزیز و محبوبم سمیرا جان، چهارم تیر روزی است که من با رسیدنش هزاران هزار بار از خدای خود تشکر می کنم که هدیه گرانبهایی چون تو را به من عنایت کرده تو که عشق زندگی من هستی دوستت دارم، تولدت گلباران
خواهرت ثریا توسلی ـ تهران

سارینا جان، سوم تیر، چهارمین سالروز تولدت مبارک و فرخنده باد، دوستت دارم
پدر و مادرت رضا و محبوبه شریفی ـ زاهدان

سرکار خانم یوسف پور، معلم دلسوز و مهربان و سرکار خانم عباسی مدیریت دبستان مرحوم یوسفیان، ممتاز شدن دخترم (روشان) در کلاس اول مرهون زحمات بی‌دریغ شماست، بی نهایت سپاسگزاریم
سعید آقاجان پور ـ آمل

آقا بهرام و لیلا خانم عزیز، قدم نورسیده‌تان مبارک، امیدواریم این شاخه گل وجودتان خیر و برکت زندگیتان را افزون کند
عمو مهران و خاله آذر و نازنین ذبیحی ـ کرج

پارسای عزیز، پسر گلم، چهارم تیر، چهارمین سالروز تولدت را با تقدیم ۴ سبد گل مریم به شما گل وجود زندگی‌مان تبریک می گوییم، دوستتان داریم همیشه
پدرجون و مادر جون عبدا... و ملیحه غلامی ـ تهران

سورینای عزیز، دختر مهربانم، پنجم تیر شانزدهمین سالروز تولدت مبارک، دوستت داریم عزیزم
پدر و مادرت محمد و نجمه قربانی ـ آبادان

ریحانه و رویا جان، موفقیتتان در سال تحصیلی ۹۳ـ۹۲ در پایه چهارم را تبریک می گوییم، امیدواریم همیشه در زندگی ممتاز و سلامت باشید
پدر و مادرت موسی هوشمند و فاطمه حیدری ـ تبریز

آقا ناصر خوبم، همسر مهربانم، سوم تیر چهل و یکمین سالروز تولدت را با تقدیم یک سبد گل یاس به تو امید زندگی‌مان تبریک می گوییم، دوستت داریم
همسرت فریبا قبادی و فرزند گلمان امیرعباس ـ شیراز

همسرم، داوود جان، یک بغل گل محمدی با یک دنیا عشق و مهر و محبت با تمام وجود تقدیم به تو می کنیم، چهارم تیر تولدت مبارک
همسرت شراره و دخترمان سارا

دوست ارجمندم، احمد تخت مشکی رئیس محترم بانک صادرات شعبه شهید بهشتی، با سلام و درود به مناسبت نیمه شعبان از زحمات شما و همکاران محترمتان تقدیر و تشکر می‌شود
داوود خامنه ـ تهران



همسرم، امیررضا جان، زیباترین روز خدا چهارم تیر است، سالروز تولدت گلباران، عاشقانه دوستت دارم
همسرت فائزه پیروزی ـ سمنان

افشین خوبم، قشنگ‌ترین روز پرخاطره عمرم هفتم تیر است، پیوند ناگسستنی‌مان مبارک
همسرت منیژه عنبرآبادی ـ نیشابور

جناب آقای محمد سپاسی، به پاس تمامی محبت‌ها و الطاف پدرانه شما، سالروز تولدتان را صمیمانه تبریک گفته و همیشه از خدای منان برایتان طول عمر و سلامتی آرزومندم، تولدت مبارک
صالحی و ثریا توسلی ـ تهران

مصطفی جان، همسر عزیزم، پنجم تیر ماه سالروز تولدت همراه با تقدیم صدها سبد گل سرخ محبت مبارک باد
همسرت شهرزاد و دخترمان نیوشا نصر ـ اصفهان

لیلا جان همسر خوبم، هفتم تیر، بیست و سومین سالروز ازدواجمان را به شما تبریک می گویم، امیدوارم همیشه در سایه پروردگار تندرست باشی
همسرت عزیز هاشمی ـ کرج

سعیدم، در ستاره باران میلادت میان احساس من تا حضور تو حبابی است از جنس عشق، جشن میلادت به پرواز می‌روم بر خانگی ترین آسمان بی‌انتها، آسمانی که نه برای من و نه برای تو که تنها برای ما آبی است، تولدت مبارک
همسرت سمانه بارانی ـ شیراز

خواهرزاده عزیزم، علیرضا جان، هفتم تیر را با تمام شادی‌ها و آواز بلبل و صدای دلنشین علیرضای گلمان دوست دارم، عزیزم با تقدیم هفت سبد گل سرخ شکفتنت مبارک
دایی حسین شفیعی ـ تهران

حسین عزیزم، پسر مهربانم، موفقیتت را در سال تحصیلی ۹۳ـ۹۲ پایه پنجم به شما پسر گلم تبریک می گویم
مادرت راحله قربانپور ـ اسلامشهر

سارینای خوبم، دخترم، چهارم تیر سالروز تولدت را با تقدیم چهار سبد گل از خوشبوترین گلهای روی زمین به شما گل وجودمان تبریک می گوییم، دوستت داریم
مامان مهین و داداش سجاد و بابا رضا ناطقی ـ مشهد

محمدم، زیبایی عشق اوج مهربانی، پاکی، صداقت همه را در کنار تو یافتم. خوشبختی من در کنار توست. ۲۱ تیر تولدت مبارک
همسرت مریم فردین ـ استان بوشهر

امیرحسین جان، زیباترین روزمان شکفتنت و بهترین خاطره زندگیمان همانا تولدت است، تولدت مبارک عزیزم
دایی اصغر ـ تهران

از کلیه دوستان و آشنایانی که در غم از دست دادن پدر مهربانمان "حاج حسین کوه‌بُر" ما را تنها نگذاشته و در غم ما شریک بودند سپاسگزاری می کنیم، انشاءا... در شادی‌های آنها جبران کنیم
فرزندان مرحوم حاج حسین کوه‌بُر

رفت از سر ما، سرور ما، تاج سر ما، زحمتکش مظلوم، خدایا، پدر ما. ماتمکده شد، خانه ما بعد از تو بابا. بشکست به یکباره، فلک بال و پر ما: به یاد پدر عزیز و مهربانمان حاج حسین کوه‌بُر
فرزندانش زهرا، زهره، فاطمه، محمدعلی و ابوالفضل

یک اراده محکم بر همه چیز، حتی بر زمان، غالب می آید
● شاتوبریان

پاسخ های با هوش خودکلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

شکلهای متشابه کدامند؟

شکلهای ۱ و ۴ کاملاً متشابهند.

شکلهای پنهان در تصویر دریای طوفانی

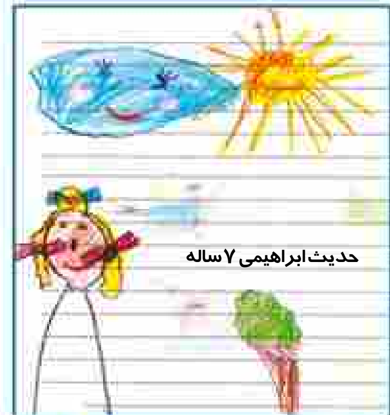




ده اختلاف در تصویر حادثه راننده گی


محمد امین‌الله‌بخش


سماء علی‌بخشی


حدیث ابراهیمی ۷ ساله


سارا اصغروندی کلاس چهارم


زهرا رمضان‌زاده ۹ ساله


فهیمه مستعلی‌زاده-بردسیر


عطیه عابد ۱۰/۵ ساله-رشت

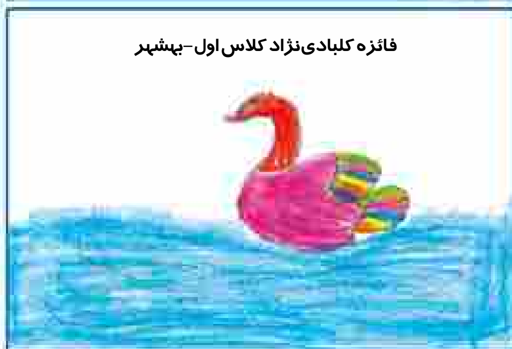

معصومه عابد
۷/۵ ساله-رشت

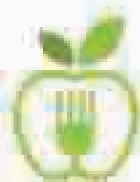

محمدامین گندم‌کار ۷/۵ ساله-زرقان


بیتا امانی شلمانی-کلاس چهارم


سارینا زاهدی ٤ ساله-محمودآباد


محمدرضا مستعلی‌زاده-بردسیر


فائزه کلبادی‌نژاد کلاس اول-بهشهر



مجموعه رستوران و کترینگ خانه غذای سیب

Apple Food House | Resturant and Kettering



امور نمایندگی: ۲۲۷۴۲۲۹۲